



آسمان مشکی

niceroman.ir

نویسنده: Eli

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

آسمان مشکی

باسمه تعالی

سرم رو به دستم تکیه دادم و با پا شروع به ضربه زدن به صندلی کردم. ای خدا! من اگه نخوام با این اسکلت پوسیده صالحی کلاس داشته باشم باید کی رو ببینم؟ هان؟ یهو مهناز با آرنج استخونیش یکی کوبوند تو پهلوم، اودمم چند تا بارش کنم که با ابروش اشاره داد. تازه گاولیم افتاد. همه ی کلاس ساکت بودن و استاد هم منتظر بهم نگاه می کرد. دِ بیا! اینم اولین سوتی روز اول ترم جدید. صدام رو صاف کردم:

-بیخشید استاد متوجه نشدم.

عینکش رو روی بینی کج و کوله اش جا به جا کرد.

-معلومه که متوجه نمی شید با مشغله ی زیادتون که تا کلاس هم کشیده.

همه خندیدن. صالحی از بالا عینک به کلاس نگاه کرد و نیشخندی زد. من نمی دونم این چه پدر کشتگی ای با من داره .

صالحی - بحثمون در مورد شاهنامه بود؟

ای اون شاهنامه تو فرق سرت! من چه می دونم شاهنامه چی هس فردوسی کی هس حافظ کی هس! بالاخره به هر جون کندنه که بود خزعبلاتی سر هم کردم و تحویلش دادم کلاس تموم شد.

مهناز - پایان بریم بوفه یه چیزی کوفت کنیم هلاک شدم به خدا!

یه نیشگون از بازوش گرفتم:

- نپوکی تو! از اول صبح تا حالا کلی روونه ی اون شکمپاره ی انباریت کردی.

سارا- بذار انقد کوفت کنه تا خیکی شه، مهناز خانوم از من گفتن تو این بی شوهری کسی نمیداد بگیرت ها! حالا بلنبون همین طور!

مهناز- گم شین دوتاتون!

بعد زودتر از ما رفت سمت بوفه؛ ولی خدایش هیکلش حرف نداشت، من که نگاش می کردم آب دهنم راه می افتاد دیگه پسرا رو خدا دردشون رو می دونه! بعد از اتمام کلاس رفتیم سمت ماشینم و راه افتادم. دم در دانشگاه مسعود رو دیدم که پیاده داشت می رفت، رفتم پشتش یه بوق زدم پرید هوا برگشت:

- دیوونه سکنه ناقص رو زدم!

خندیدم:- گل پسر پیر بالا برسونمت بیمارستان تا خونت نیفتاده گردنم! خندید و سوار شد.

- بینم پس پیکان جوانانت کو؟

- دادم به مهران، با دوستاش رفتن شمال.

مسعود بیست و هشت سالش بود و امسال فارق التحصیل می شد و یه دو سالی با هم دوس بودیم، البته یه دوستی ساده اونم به خاطر این که ازش خوشم می اومد و مثل پسرای ژيگول دانشگاه نبود. مسعود رو رسوندم شرکتش بعدش رفتم خونه. در رو که باز کردم نیما (برادر خل و چلم) توی حیاط داشت با موبایلش حرف می زد که با شرف یابی من قطع کرد.

- به به جناب نیما خان! چی اف گرام خوبن؟ سلام پرسونید خدمتشون
دورادور جویای احوالشون هستیم.

- هه هه بامزه تا حالا کجا بودی؟ بعد به ساعتش نگاه کرد:

- یه ساعت تاخیر، من فک کردم آگه خدا بخواد رفتی زیر تریلی هیجده
چرخ از دستت راحت شدیم!

- خوش حال نباش من تا حلوات رو نخورم از این دنیا دل نمی کنم چی
فک کردی؟

در خونه رو باز کردم یه سلام بلند دادم و رفتم بالا تا لباسام رو عوض کنم.
از نرده ها سر خوردم اومدم پایین. مامانم همیشه با این کارم کفری می شد،
مامانم توی آشپزخونه بود. نادیا (خواهرم) رسیده نرسیده از مدرسه داشت با
تلش حرف می زد:

- نادى جون يه التفاتيم به ما بکن بدمون نميادا!

محل نداشت؛ منم تلش رو از دستش قاپیدم. حالا من بدو این بدو. ماشالا
اینجام خونه نبود دشت بود! دنبال هم می دويدیم و سر و صدا می کردیم که
مامانم با چاقو اومد بیرون با چاقو به من اشاره کرد:

- بين نيومده باز شروع کرديا!

- خب خب! تسليم! يه دونه دختر خوب بيشتتر تو اين خونه ندارين می
خواین پاره پاره اش کنید؟

اخماش رو باز کرد:

- نه عزيزم ما تو رو نداشته باشيم چه كنيم؟

صدای نیما از پشت او آمد:

- هیچی برین خدا رو شکر کنید که یه نون خور کم شده.

- بامزه. هشت تومن پول خرد.

بابام طرفای عصر او آمد خونه بابام دندونپزشک بود و مامانم دکتر زیبایی همیشه هم دوس داشتن ما دکتر شیم ولی هیچ کدوممون علاقه ای نداشتیم؛ نیما که مهندس کامپیوتر بود و یه شرکت داشت نادیا هم رشته اش ریاضی بود و امسال کنکور داشت، منم که گل سرسبد واسه دکترای معماری می خوندم.

رفتم سمت بابام. کت و وسایلش رو ازش گرفتم و یه ماچش کردم:

- بابا جونم خسته نباشی.

- ممنون گلم.

نشست روی مبل. مامان واسش یه چایی آورد. نشستم کنارش:

- بابا چی شد؟

- دوستم مهندس صبوری واسه ات جورش کرد فقط باید بری شرکت واسه استخدام و اینکارا البته اگه خوشش او آمد.

- مرسی بابایی!

چند روزی بود که دنبال کار می گشتم. بیشتر شرکta محیط درستی نداشتن مثل شرکتی که قبلا کار می کردم و به خاطر محیط بدش استعفا دادم، یا بیشتر شرکta مهندس خانوم قبول نمی کردن. اصلا لیاقت نداشتن که! انقد لجم می گرفت وقتی می گفتن ما کار خانوما رو قبول نداریم. آه آه یه مشت بساز بفروش آشغال سبزی!

- رفتم توی اتاقم تا بخوابم چون جدا داشتم هلاک می شدم.
 با صدای نادیا از خواب بیدار شدم:
- خرس قطبی بیدار شو بیدار شو! دیلینگ دیلینگ!
- زهرمار! نادیا ببند اون گاله رو خواب از سرم رفت.
- چرا خانوم پنج ساعت کپیدن پس بیدار نمی شن؟
- برو بیرون خوابم میاد!
- هوی پاشو خر! وقتِ نونه گشمنونه!
- مگه ساعت چنده؟
- با اجازتون ده.
- پریدم بالا:
- چـــــــند؟
- کوفت! زود بیا پایین می خوایم شام بخوریم.
- گیج و ویج آبی به سر و صورتم زدم و رفتم تو آشپزخونه. نیما دوباره شروع کرد:
- خانوم بالاخره از خواب نازشون بیدار شدن، می گفتی گاوی گوسفندی قربونی کنیم!
- نه گاو نه گوسفند چه قد خرج خرج خرج؟ خودت رو گردن بزیم کافیه!
- دست شما درد نکنه! لطف داری واقعا!
- دستم که نه ولی آگه کمرم رو ماساژ بدی ممنون می شم.
- امری دیگه؟

- نه فعلا همينا رو انجام بده.

- آخـــــی چه کم توقع!

- چه کنیم دیگه.

بعد شام فیلمی که نادیا خریده بود رو دیدیم. همه رفتن لا لا کیش کیش منم

که خوابم نمی اومد رمان خوندم تا وقتی خوابم ببره.

ظهر مثل همیشه یه تیشرت و شلوار جین پوشیدم و موهای خرمایی

ل*خ*تم رو هم دم اسبی کردم و رفتیم خونه مامان جونم. کلا جمعه ها

جمع می شدیم اون جا. وقتی رسیدیم امید، پسرِ دایی شهرام پرید جلوم:

- سلام بند انگشتـــــی.

-سلام غول بیابونی.

بوی کله پاچه خورد تو بینیم. امید رو زدم کنار و رفتم تو هال و ماچ و

ب*و*سه ... اول از همه رفتم طرف مامان جانم دست انداختم دور

گردنش و ب*و*سیدمش اونم دوتا ماچ آبدار نشوند روی گونه هام:

- مادر جون چرا انقد دیر کردین؟

- مامان جون تقصیر این نیما ییه، هی به خودش ور می رفت دیگه آخرش به

زور از آینه کشیدمش کنار.

نیما از اون طرف گفت:

- بس که یه تیکه ماهم هی دلم می خواد خودم رو نگا کنم.

- آره اونم یه تیکه ماه! همون قسمت که دچار ماه گرفتگی شده!

- این چشای تو که دچار برق گرفتگی شدن.

- نه چ داری اشتباه می کنی .

فامیل پدرم کم جمعیت بودن. بابام دوتا خواهر داشت که یکیشون فوت کرده بود و تنها یه عمه داشتم که یه دختر و یه پسر داشت شادی و شهاب. شهاب هم سن خودم بود و با هم خواهر برادر شیری بودیم. فامیل مامانم پرجمعیت بودن، مامانم سه تا خواهر داشت و دو تا برادر. بزرگترینشون خاله سیمین بود که شوهرش مسعود بود و مهرداد و مهرشاد دوقلوی افسانه ای که با هم کپ نمی زدن و بیست و هفت سالشون بود، بعدش دایی شهرام و خانمش فیروزه جون و امید و مبینا رو داشتن و من با اونا خیلی جور بودم؛ مبینا هم سن من بود، یعنی بیست و پنج. امیدم دو سال بزرگتر بود و همیشه به من می گفت بند انگشتی که کفرم رو در می آورد. البته حق داشت چون مامان جان بابا جان کرد بودن و همه قد بلند و درشت بودن جز من که ریزه میزه بودم؛ قدم به زور به یک متر و شصت سانتی متر می رسید وزنم که چهل و چهار این طورا بود. بعدش مامانم بود و بعدشم خاله نازنین و شوهرش مهران (که با آقا مسعود برادر بودن) آرزو و بهروز هم بچه هاشون. بعد خاله شیرین و آقا فرهاد و شبنم هم که بیست و دو سالش بود دخترشون بود و آخریم دایی بهرام عزیزم که بیست و نه سالش بود و نامزد کرده بود با دختری به نام بیتا که مثل خودش پایه و شوخ بود. حالا دیگه نتیجه و نبیره و آفتاب لب بوم نداشتیم که واستون بگم خدا رو شکر.

رفتم توی آشپزخونه:

- عجب بویی به به !

مهرداد و مهرشاد توی آشپزخونه نشسته بودن، رفتم سمت گاز تا به غذای محبوبم سر بزنم .

مهرداد- دختر خاله ی گرام چطورن؟

قبل از جواب دادن در قابلمه ها رو باز کردم.

مهرشاد- مهرداد دیدی ضایع شدیم؟ بُزی رو تحویل می گیره بعد ما اینجا چغندریم.

-!! مهری جون! اِ مَشی جون توام که اینجاایی! گرمتون نشه تو قابلمه یه وقت !

امید و مبینا که پشت سرم اوامده بودن زدن زیر خنده. مهرشاد:

- جوجه ما تو رو با یه فوت می فرستیم اون تو مواظب باش.

زبونی واسه اش در آوردم و رفتم تو هال نشستم ور دل بهرام.

- خب چه می کنی خانوم؟

-هی! هنوز نفس می کشیم!

- خسته نشی یه وقت، پیام کمکت؟

- نه بهرام جون تو خودت رو خسته نکن.

بعد از ناهار جوونا دور هم جمع شدیم و با هم کل کل می کردیم ولی وقتی

بهروز باهام کل می انداخت اعصابم خرد می شد. منم هی تیکه می

انداختم اونم خودش رو به نفهمی می زد آخرش دید حریفش قدره به نیما

گفت:

- ای بابا نیما این خواهرت رو جمع کن سرمون رو خورد از بس حرف زد.

آخ که اون موقع دلم می خواست چک و پُک رو بارش کنم که دیگه نتونه از جاش بلند شه . نیما که انگار از حرف بهروز خوشش نیومده بود گفت:

- خوب داره حرف حق رو می زنه کم آوردی چرا این رو می گی؟

منم گفتم: - بله بهروز خان حرف حق برا بعضیا تلخه، شرمنده.

میينا بهم چشمک زد یعنی موضوع چیه، منم سرم رو بالا انداختم. مامان مانتو روسری پوشیده اومد سمتم.

- جایی داری می ری؟

- آره پاشو بپوش بریم مهمون داریم.

- خب شما برین من می مونم.

- نمی شه مهمونمون ویژه هست.

میينا با شیطنت گفت:

- اوه اوه پاشو برو تو این بی شوهری می پره خواستگارا!

- گم شو مگه من مثل تو هولم؟

رو کردم به مامان:

- مامان برو زنگ بزن کنسلش کن.

- نمی شه زشته. خواستگارت مهندس بهمنیه می دونی که باهاشون رو در بایستی داریم.

اه اه از تصورش حالم به هم می خوره! این هر دفعه که من رو می بینه ازم خواستگاری می کنه این دفعه هم با خانواده اومده. ایندفعه دیگه بهش می گم بابا من از این قیافه چلغوزت بدم میاد و السلام نامه تمام!

دلخور صورتم رو برگردوندم. همه هر هر می خندیدن، بهروزم که سرخ شده بود و می دونستم چرا. مهرداد و مهرشاد دلک که بادا بادا می خوندن و بشکن می زدن یه نگاه از اون حرفیا کردم که ساکت شدن. مهرداد صداش رو بیچگونه کرد:

- خاله مهرشاد من از این خاله بد اخلاق می ترسم .

مهرشاد بغلش رو باز کرد:

- جون پیر بغل خاله!

پا شدم با غرغر لباسام رو پوشیدم و از همه خداحافظی کردیم. تو ماشین نیما هی مسخره بازی در می آورد:

- دختر جون تا وقتی صدات نکردیم از آشپزخونه نمیای بیرون! اون چادر گل گلی رو هم سرت می کنی و می گیری جلو صورتت و سرت می اندازی پایین.

همین طور واسه خودش حرف می زد که دستش رو تو هوا قاپیدم و محکم گاز گرفتم.

- آخ دیوونه ول کن دستم رو!

با هزار زحمت دستش رو کشید بیرون:

- بیچاره آقا دوماد اصلا وقتی اومد خودم جا گازت رو نشونش می دم که بدونه با چه دیوونه ی خلی طرفه!

- لطف می کنی. اگه نکنی خودم این کار رو می کنم.

- غلط کردی! عروسم عروسا قدیم تا اسم دوماد می اومد سرخ می شدن.

- مرض نیما انقدر عروس و دوماد نکن!

- چشم! —————
- رسیدیم خونه. چشم غره ای بهش رفتم و از ماشین پیاده شدم رفتم توی
اتاقم سر وقت موبایلم. یه اس ام اس داشتم از مهناز:
- میای دیگه؟
- کجا؟!
- سر قبر من.
- !! به سلامتی مردی؟ چرا مردی؟ حالا آدرس قبرت رو بده پیام واسه ات
حمد و سوره بخونم گ*ن*ا*ه داری .
- خفه شو خرِ مشنگ .
- خب تو مثل آدم بگو کجا؟
- یکم به اون مغز مشنگیت فشار بیار بادت میاد قرار بود کجا بریم.
- آهان، نه بابا نمی تونم پیام!
- چرا مشنگ جون؟
- این مرتیکه بهمنی بودا داره میاد مراسم کفن و دفنم.
بلند بلند خندید:
- !! به سلامتی کی هس ایشا...؟
- امشب ساعت هفت این طورا .
- نه بابا! پس آدرس بده پیام یه حمد و سوره فاتحه ای بخونم روح شاد
شه. حالا از همه گذشته چی می خوای بپوشی ؟
- راستش گفتم اون کت شلوار مشکی رو بپوشم .

- نه بابا مثل این که هنوز حاذق نشدی .
- خب خوبه دیگه پس می گی چه بپوشم؟
- یه لباسی که دار و نداشت رو بندازه بیرون، تو هم که خوش هیکلی در نتیجه آقا دوماد هول می شه تو هم از ترشیدگی در میای.
- مرگ . فک کردی من مثل توام .
- نه عزیزم شما تکی، من سگ کی باشم .
- سگ عمه ات! کاری نداری؟
- نه گلم نصیحتم یادت نره، بای .
- کم فک بزن. بای .

حالا کی حوصله داره قیافه این رو تحمل کنه؟ ایشالا حلوات رو دو لپی بخورم بهمنی. آخه خدا نه این که از راز درونم آگاه بود و می دونست من عاشقشتم به خاطر همین یه کاری کرده بود که من هر روز باید ریخت نحسش رو ببینم . آدم حسابی هم بودا ولی یه خرده هیز بود بنده خدا. تقصیر بچه ام نبود که خدا کلا مردارو اینجوری آفریده بود. بگذریم حالا. همون کت شلوار رو پوشیدم با یه کفش پاشنه تخم مرغی تا یکم بیاد رو قدم بعدشم یه آرایش ملایم کردم. خدا رو شکر بعد کنکورم مامانم اجازه داده بود از شر ابروهای پاچه بزیم خلاص شم، موهامم که دیگه به کمرم رسیده بود و پیچوندمشون و گوجه ایشون کردم. به به ماشالا به خودم یه اسفند برا خودم باید دود کنم یه وقت چش نخورم! مامان صدام کرد:

- آوا عزیزم اگه کارات رو کردی بیا پایین.

رفتم پایین . نیما وایساده بود جلوی نرده ها:

- می خواستی وقتی میان بیای پایین، شرمنده که خواستگاری منه شما
دارین زحمت می کشین!

- وظیفه اته کلفت جان! بعدشم یه خواهر که بیشتر نداره.
نادیا- منم چغندر.

- دقیقا!

- گوسفند.

مامان- وایسادی اون جا به کل کل؟ بیا کمک.

- باشه مامان این گوسفند که نمی ذاره.

کمک مامانم می کردم که اومدن رفتم دم در مثل این مشنگا استقبالشون.
اول مامی و ددی بعدشم خودش اومد تو با یه سبد گل. ای وای چرا زحمت
کشیدین من خودم گلم اونم چه گلی!

بدونه این که بهش نگاه کنم سبد رو ازش گرفتم. نزدیک بود با کله چپه شم
سبد گلشم عین خودش چله وای کمرم پوکید چن تنه این؟

دسته گل رو گذاشتم روی میز کنار راهرو و نشستم کنار نیما. آرش (بهمنی
رو می گم) نشست روبروم و به صورتم خیره شد. همون که گفتم حقته. بعد
از کمی صحبت از این در و اون در آقای بهمنی رفت سر اصل مطلب منم
که انگار نه انگار خواستگاریمه، به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بودم و هر
از گاهیم به نیما نگاه می کردم که با اخم به آرش نگاه می کرد. خانم بهمنی
از مامان بابام اجازه خواست که با آرش برم توافاق با هم حرف بزنیم. مامان
با ترس نگام کرد و منم خودم رو زدم به بی خبری. سکوت برقرار شد. بابام

اهمی کرد و سر حرف رو باز کرد، اون وسط مامان بیچارم با التماس بهم نگاه می کرد. چه کار کنم دیگه باید افتخار بدم. بابام بعد چند لحظه با نگاه معنی داری تو چشم زل زد:

- خب فکر کنم بهتره برن با هم حرفاشون رو بزنن.

با بی میلی بلند شدم و به آرش از بالا به نگاه کردم اونم عین میمون بلند شد با هم رفتیم توی کتابخونه ی طبقه ی پایین. آرش روی مبل سه نفره ی کتابخونه لم داد و مثل یه جغد به من خیره شد، منم روبروش روی مبل یه نفره دست به سینه نشستم تا خودش شروع کنه. صداش رو صاف کرد:

- خب آوا خانوم شما تقریباً به چیزایی در مورد من می دونید، یا بلاخره در مورد من کنجکاوی کردین.

گوسفند رو باش چه خودش رو دست بالا می گیره! می خواستم بگم نه من با گوسفندا کاری ندارم ولی دیگه به بزرگواری خودم نگفتم.

- بین من خونه دارم، ماشین دارم، پولم به اندازه ای هست برای زندگی مشترک و...

و هزاران شر و ور دیگر. یواشکی به صورتی که نشنوه یه صدای عُنق براش در آوردم اینم که همین طور عر عر می کرد، آخرش دیدم نه، دیگه نمی تونم صدای انکر الاوواتش رو بشنوم حرفش رو قطع کردم:

- خب آقای بهمنی برای چی اومدید خواستگاری من؟

چشاش تا اون حدی که می شد گشاد کرد:

- چی گفتی؟!

همین که شنیدی بلدم نیستی جه جوری حرف بزنی آخه.

- آقای بهمنی من که از همون اول جوابتون رو داده بودم پس چرا...
 نداشت حرفم رو تموم کنم، یه خنده که بی شباهت به صدای گوریل نبود
 کرد:

- مطمئنم نظرت در مورد من عوض می شه. کافیه فقط یکم تو در مورد فکر
 کنی.

اسمم رو می دارم بوزینه اگه در مورد تو یکی فک کنم. منم واسه خودم باغ
 وحشی راه انداختم.

- اولاً تو نه و شما؛ دوماً منظورم کدوم خصوصیات من رو شما پسندیدید؟
 چون هر چی فکر می کنم هیچ خصوصیت مشترکی با هم نداریم.

- راستش اول زیباییتون من رو جذب کرد و اخلاقیاتتون ولی بعد متوجه
 حجب و حیاتون و نجابتتون شدم.

جان؟! حجب و حیا؟! تو اصلاً می دونی حیا رو با کدوم "ح" می نویسن؟
 مرتیکه کم زر زر کن. حیفا که نمی شه وگرنه با یکی از همون فحشای ک
 دار (که که، کثافت و...) ازت پذیرایی می کردم. هی خدا!
 با قاطعیت گفتم:

- آقای بهمنی شما مرد ایده آلی هستید ولی نه برای من و جوابم منفیه.
 روی مبل صاف نشست:

- حرف آخرتونه؟

- حرف اولمم بود.

- بسیار خوب.

و بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

به سلامت! رفتی از کنار برو ماشین بهت نزنه.

دو سه تا فحش آبدار نصییش کردم . آخیش خدا پدر اونکه فحش رو به

وجود آورد پیامرزه . و همچنین رفتگانش رو.

پشت سرش از اتاق اوادم بیرون.

چند دقیقه بعد رفتن . نیما:

- خیلی خوب کردی که جوابشون کردی مرتیکه داشت قورت می داد! اگه

جاش بود لت و پارش می کردم .

بابا و مامانم هم همین نظر رو داشتن.

وارد کلاس که شدم سارا مثل همیشه روی صندلیش نشسته بود و کتاب تو

دستش . رفتم از پشت زدم زیر کتاب ، کتاب خورد تو صورتش .

- ها ها چه طوری خر خون؟

- بی شعور خرش خودتی ولی باقیش رو هستم .

- بیخی کتاب رو!

- خب دیروز چه شد؟

- آبش رو کشیدن چلو شد.

-! چه خُنک شدی عزیزی————زم.

- چاکر شوما!

- خب؟

- خب به جمالتون گلم.

مهنّاز از پشتّم گفت:

- بنال دیگه بابا جونت در آد!

- نمی گم تا تو خماریش بمونید.

اومدن چک و لگدم کنن که گفتّم:

- ای بابا هیچی! فقط گفت آوا جون دیوونتم.

- خب بعدش؟

منم گفتّم ما بیشتر و یکم ابراز احساس و ماچ و ب*و*سه.

مهنّاز زد تو سرم:

- خاک تو تنت آوا ما رو میچل خودت کردی!

مسعود از صندلیش پا شد اومد سمت من:

- به به خانوم سیامکی، حالتون خوبه؟ یه سلامی، علیکی بالاخره! با آرنج

زدم به بازوش:

- جون مَسی از بس که ریزی ندیدمت! حالا خوفی؟

- نه به خوبی شما.

مهنّاز- اِراستی آوا برا امتحان خوندی؟

سرم رو خاروندم:

- مگه امتحان داریم؟

- حسابان دیگه، نخوندی؟

- باهوشیا! می گم نمی دونستم امتحان داریم بعد تو می گی نخوندی؟

خداشی.

- مسعودی حالا چه کنم؟

- غصه نخور می رسونم .

- آقربون آدم چیز فهم.

مهناز: - کاشکی یکیم برای ما پیدا می شد دیشب خواستگار بازیشون رو

کردن حالا تقلب هم بهشون می دن ای خدایا شکرت .

مسعود با تعجب: - خواستگار؟!

آخ آخ حیف شد مهناز که تو دانشگاهیم وگرنه الان اون دنیا بودی دهن لق.

- آره بابا همین پسر، آرش بهمنی.

مسعود با اخم پرسید:

-خب، جواب؟

به تو چه فوضول!

- معلومه منفی! فکر کرده خیلی ازش خوشم میاد پا شده اومده خواستگاری

.

مسعود سرش رو تکون داد و اخماش رو باز کرد .

نشستم روی صندلی که کنار صندلی مسعود:

- مَسی مرده و قولش.

سرش رو تکون داد. برگه ها رو پخش کردن چهار تا سوال بود سه تای اولش

رو بلد بودم که آگه درست حلشون می کردم پونزده نمره می گرفتم البته آگه

درست می بودن.

پیس پیس! سرش رو بلند کرد و چشمکی زد یعنی کدوم؟ با دستم چهار رو

نشون دادم سرش رو تکون داد؛ یه کاغذ از جیبش برداشت و جوابا رو روش

نوشت. وقتی نوشت یه نگاه به استاد مبینی کرد و تظاهر به ور رفتن به برگه اش کرد به سمت استاد نگاه کردم مرتیکه ی هیز آنچنان به من زل زده بود که دلم می خواست بزnm ناکارش کنم. یه نگاه از اون حرفه ای ها بهش کردم که سریع روش رو برگردوند مسعود که اخم کرده بود سریع کاغذ رو گرفت سمتم، منم مثل میمون اون رو قاپیدمش با پر رویی به برگم انتقال دادم بعد یه چشمک به معنی پیروزی زدم و اونم لبخند زد و با هم برگه امون رو تحویل دادیم .

عاشقتم شاید نمره ی کامل رو بگیرم .

- وظیفه ام بود بانو.

-بله پس جی معلومه که وظیفه ات بود .

- رو رو برم من !

برای آخرین بار توی آینه نگاه کردم. یه تیپ رسمی زده بودم؛ یه پالتوی جیر مشکی که کوتاهیش تا بالای رونم می رسید با یه شلوار جین مشکی و چکمه ی جیر مشکی پاشنه هفت سانتی. جلوی موهام رو زده بودم بالا و پوشش داده بودم. موهام رو بالای سرم جمع کرده بودم و یه خط چشم مشکی توی چشای عسلیم کشیده بودم و جلوه اش بیشتر شده بود. با ریمل مژه هام رو حالت دادم و یه رژ لبم به لبام؛ تیپم رو با شال مشکی و کیف خز مشکی کامل کردم .

به شرکت رسیدم. یه برج بیست طبقه که شرکت مورد نظرم طبقه دوازده بود.

خندید - نخیر.

- خب پس به کارتون برسین.

بعد با آرنجم یه ضربه زدم به سینه ی ستبرش و خودم رو هل دادم تو آسانسور، اونم وارد شد. دستم رو بردم تا دکمه ی دوازده رو بزنم که اونم دستش رو دراز کرد. با حرص زودتر دکمه رو فشار دادم اونم دستش تو هوا معلق موند بعدش دکمه ی دوازده رو که من زده بودم دوباره فشار داد.

نچ نچی کردم و زیر لب طوری که بشنوه گفتم:

- ضایع عقده ای.

از آسانسور به بیرون نگاه کردم شهر زیر پام بود، یه نگاه به تپش انداختم؛ جل الخالق! خدایا دمت گرم..!! چیزه یعنی خیلی به درگاهت شاکریم عجب تیکه ای آفریدی! یه پلیور خاکستری با شلوار مشکی و یه پالتوی بلند مشکی و شال گردن دو رنگ خاکستری و مشکی لامصب لایکم زده بود که داشت م*س*تم می کرد. صورتش رو نگاه کردم، رنگ پوستش فوق العاده بود. یه رنگی بین گندمی و سفید. چشاش رو که دیگه نگو مشکی و نافذ بود با لب و بینی که با صورتش متناسب بود. در کل قیافه ی جذابی داشت و هیكلش که ... آب دهنم راه افتاد. دختر پر رو خودت رو جمع کن پسر مردم رو قورت دادی.

بالاخره آسانسور وایساد. دوباره مردک رم کرد. ای بابا این جا که رنگ قرمز نیس پ چرا این همین طور رم می کنه؟ یه لنگ کوشولو واسش گرفتم که

نزدیک بود کله پا شه! یه نگاه عصبانی بم انداخت منم یه لبخند ژکوند
تحویلش دادم گه چاله گونم پیدا شد.

رفت توی شرکتی منم با کمی نگاه به در اون سه تا شرکت، شرکت افق رو
پیدا کردم ... آه این که همونیه که اون مرد رفت توش! بیخیال... رفتم تو
شرکت.

به دور و ور نگاه کردم یه سالن گرد که یه میز منشی و چند تا مبل قهوه ای که
با دیوارهای نسکافه ایش ست بود.

یه مرد با یه قیافه ی کریه با سینی چای وسط سالن ایستاده بود و با چشای
هیزش بهم زل زده، شیطون می گه بزنم زیر سینی هر چی چای بریزه تو
صورتش تا قیافه ی سه در چارش از اینی که هست بدتر شه!
به طرف میز منشی رفتم .

منشی - بفرمایید؟

- سلام برای استخدام اومدم.

کمی فکر کرد و گوشی رو برداشت:

- آقای مهندس یه خانومی برای استخدام اومدن. بسیار خوب.

رو کرد به من:

- چند دقیقه منتظر بمونید.

روی مبل نشستم . پنج دقیقه... ده دقیقه... سی دقیقه... و بالاخره، منشی:

- خواهش می کنم همراه من بیاین. مثل جوجه ها پشتش راه افتادم.

به سمت اتاقی که روش نوشته بود مدیریت رفتیم، منشی در زد. با صدای
بفرمایید وارد شدیم .

یه اتاق که همه اش پنجره بود کنار اتاق هم یه میز نقشه کشی بود. از کی تا حالا بساز بفروشی میز نقشه کشی دارن؟ رییس رو! ژست رو عشقه! یه دستش رو به دیوار تکیه داده بود و داشت از پنجره ی بزرگ که یه تیکه از شهر کاملاً پیدا بود نگاه می کرد بعد از چند ثانیه برگشت. فکم افتاد پایین، این که همون مرده اس!

خدا جون مگه من چمه که این عمله بنا باید رئیس بشه؟

پس به خاطر همینکه که یه ساعت من رو معطل کرد؟

با حرص نشستم رو مبل.

ابروهاش رو با حالت زیبایی انداخت بالا:

- من به شما گفتم بشینید؟

- نخیر خودم.

- آهان.

آهان نه اوهون.

- شما هم اگه دلتون می خواد بشینید.

دهنش وا مونده بود که من چه پررو ام.

- چایی یا قهوه میل دارین؟

- خیر ممنون.

تلفن رو برداشت:

- خانوم مبینی به اکبر آقا بگید یه قهوه بیاره.

کری؟ من که قهوه نخواستم! چند لحظه بعد اکبر آقا اومد و فنجون رو گذاشت جلوم.

مهندس - اکبر آقا اون قهوه واسه منه.

خاک تو سرت چه قد بی تربیتی! آی بدم اومد ازت.

اکبر در حالی که با چشای هیزش بهم زل زده بود قهوه رو از جلوم برداشت. چشم غره ای بهش رفتم.

مهندس که بهم خیره شده بود گفت:

- برای استخدام اومدید؟

نه ننه ات فدات شه اومدم چهره ی نورانی تو رو ببینم خجسته شم! خب معلومه خنگ خدا:

- بله ظاهراً که این طوره.

به پر روییم عادت کرده بود:

خب خانوم...؟

- سیامکی هستم.

سرش رو تکون داد:

- چندسالتونه؟ به نظر کم تجربه میاید!

- بیست و چهار سالم و...

- می دونید که ما اینجا زیر لیسانس قبول نمی کنیم و به نظر میاد که...

حرفش رو قطع کردم:

- خیر من فوق لیسانس دارم و برای دکترم می خونم.

با تعجب پرسید:

- مگه نمی گید بیست و پنج سالتونه؟
- بله ولی چند بار جهش دادم.
- سرش رو تگون داد. چند تا از بهترین نمونه کارام رو گذاشتم روی میزش، برشون داشت. می تونستم بفهمم از نمونه هام خوشش اومده ولی از اون جایی که از اول با هم دشمن خونی بودیم گفتم:
- نمونه کاراتون در حدیه دانشجو خوبه.
- ای کوفت! بساز بفروش بدبخت .
- والا این نقشه هایی که اینجا همه مورد تایید بهترین استادی دانشگاهمون هستن اگه شما خوشتون نیاد حتما این استادی دانشگاه هستن که سوادشون به سواد شما نمی رسه!
- روی کلمه ی سواد خیلی تایید کردم. چند ثانیه تو چشم خیره شد:
- من توی این شرکت بهترین مهندسا رو استخدام کردم اینجا کسی زیر لیسانس نداریم و...
- این وسط فهمیدم خودشم دکترا داره اونم از چه دانشگاهی! مخم سوت کشید .
- فعلا چند روز می تونید توی این شرکت کار کنید تا من کارای شما رو ارزیابی کنم که برای انتظارات من و این شرکت مناسب هستید یا خیر.
- سرم رو گرفتم بالا:
- اینجوری خیلی بهتره، منم باید محل کارم رو بهتر بشناسم و با لحن معنی داری اضافه کردم:

- راستش شخصیت کسانی که باهاشون کار می کنم خیلی مهمه.
- بله منم شخصیت کارمندام واسم خیلی مهمه.
- ! چه جالب باریــــــــک.
- تلفن رو برداشت:
- خانوم مبینی لطفا فرم استخدام رو به خانوم بدین.
- بعدش به من نگاه کرد انگار که من خرمگسم و می خواد من رو بیرون کنه:
- می تونید تشریف ببرید.
- حیف که از اینجا خوشم اومده وگرنه می دونستم با یه غوزمیت باید چه جوری رفتار کنم.
- بدون خدا حافظی به سمت در رفتم. صدای یوازش رو شنیدم:
- همچین اون زبون صد متریت رو کوتاه کنم من.
- برگشتم - چیزی فرمودید؟
- با تعجب سرتاپام رو نگاه کرد:
- خیر. گفتم چه خوب می شد اگه بیشتر از این خانوم مبینی رو منتظر نمی داشتین.
- آهان یعنی گوشای من ایراد داره؟
- بله می تونید تشریف ببرید.
- مثل این که شما خیلی عجله دارید من تو شرکتتون استخدام شم.
- بعدم سریع در رو بستم. صدای خنده اش رو شنیدم. فرم رو از منشی گرفتم و نگاه کردم. ساعت کار از نه بود تا پنج عصر روز های فرد. حقوقشم خیلی

خوب بود همه ی شرایط بر وفق مرادم بود، امضا کردم و تحویل منشی دادم.

منشی که دختر خوشگلی بود لبخندی زد:

- آقای بهراد گفتن شما رو با قسمتای شرکت آشنا کنم.

شرکت شیکی بود و بخش های زیادی داشت احساس خوبی نسبت بهش

داشتم به آدم انرژی مثبت می داد .

با رضایت از شرکت اومدم بیرون و شاد و شنگول به سمت خونه حرکت

کردم.

اول رفتم قنادی و کیک شکلاتیای مورد علاقم رو گرفتم. زنگ خونه رو با

آهنگ عروسی زدم، صدای نیما از آیفون اومد:

- خانوم مجلس عروسی دو کوچه اون طرف تره.

- یعنی شما آقای دوماد نیستین؟

- نخیر.

- درد! در رو باز کن .

- بی ادب! کی با داداشش اینجوری حرف می زنه؟

- من، حالا واکن این در رو جلو پام علف سبز شده، بیا پایین یه چرای

بکن.

- بشین پشت در وقتی یه صفحه نوشتی من خرم، خر منم در رو واست باز

می کنم.

- خب نکن خودم باز می کنم. خر.

بعد کلید رو با اعتماد به نفس کاذب در آوردم و کردم توی در. وا این چرا باز نمی شه. چند بار سعی کردم ولی در باز نشد. نیما هم هر هر می خندید.

- رو آب بخندی! در رو باز کن .

- نیچ!

حالت گریه کردن رو در آوردم:

- نیما!

- ای بابا!

در رو باز کرد. از حیاط رد شدم و از کنار نیما که رد شدم غرولند کنار گفت:

- صد بار گفتم جلوی من خودت رو مظلوم نکن. در ضمن کلیدا هم عوض شدن.

خنده ی شیطونی کردم:

- اِ نیمول پس اهل بیت کجان؟

- نوک کوه! از بس که این شرکت استخدا مت نکردن آسیب روحی دیدی فراموشی گرفتی، اشکال نداره تو شرکتتم آبدارچی ندارم.

- یه درصد فک کن من پام رو تو شرکت درپیت بذارم! حالا بی شوخی

کجان؟

- خنگ خدا خب مامان اینا که مطبن.

حرفش رو قطع کردم:

- آهان آره حواسم نبود.

- کی هست؟

- خب معلومه وقتایی که سوگل جون (جی افش) زنگ می زنن.

- سرت تو کار خودت باشه بچه.
- راستی نیمولــــی استخدام شدم!
- مرگ و نیمول. خودم فهمیدم.
- بعد به جعبه ی شیرینی اشاره کرد:
- دوباره اگه کیک شکلاتی گرفته باشیا از خونه پرت می کنم بیرون.
- اتفاقا برای کوری چشم توی شکم گنده ی کچل شکلاتی گرفتم.
- من شکم گنده و کچلم آره؟
- خب منم همین رو گفتم.
- نه تو گفتی شکم گنده و کچل.
- خب چه فرقی داره؟
- فرقش تو تفاوتشه داداش من.
- سرش رو کج کرد و بهم خیره شد. بیچاره اصلا هم اینجوری نبود، موهای قهوه ای تیره و پر پستی داشت و چشمای عسلی که درست همرنگ چشای خودم بود. کلا من و نیما شکل هم بودیم. اون همون بینی قلمی و لبای قلوه ای و گونه های برجسته ای رو داشت که من داشتم البته مردونه و تنها فرقمون پوست برنزه ی اون و پوست سفید من و هیکل مردونه و قد بلند اون و جثه ی ریز من بود. یهو دلم براش ضعف رفت، لپاش رو کشیدم:
- گوگولــــی هیچ کدومش نیستی (هی وای من عجب خواهر لوسی)
- قربون خواهر بند انگشتیم برم! حالا که من رو این قدر دوس داری برو برام کیک خامه ای بخر.

- بابا مرسی سو استفاده . و از بغلش اومدم بیرون .

موبایلش زنگ زد، خواستم موبایلش رو بردارم که بهش بدم ولی اون زودتر قاپیدش ریجکتش کرد و موبایل رو گذاشت روی میز و رفت توی آشپزخونه . توی آشپزخونه که بود موبایلش دوباره زنگ زد، به صفحه ی موبایلش نگاه کردم. سوگله . نیما زود از آشپزخونه اومد بیرون :

- نیمولی سُگی جون!

چشم غره ای به من رفت و جواب داد:

- جانم؟

- جونت بی بلا! فدات شم!

چشم غره ی دیگه ای رفت و رفت بالا. شونه هام رو انداختم بالا. به من چه اصلا سرم تو کار خودم باشه! یکی از اون کیک شکلاتیا که چشمک می زدن رو برداشتم و رفتم بال. وقتی از کنار اتاق نیما رد بشم صداس رو شنیدم:

- نه عزیزم. باشه. ساعت هفت... همون جا... باشه گلم مواظب خودت باش. خداحافظ.

زود به طرف اتاق خودم رفتم. خونمون دوبلکس بود که توی طبقه ی اول هال و پذیرایی و آشپزخونه و اتاق خواب مامان بابام و یه کتاب خونه ی بزرگ بود و پله ها به صورت مارپیچی بودن و طبقه ی دوم اتاق من و نیما و نادیا بود و یه هال کوچولو سرویس بهداشتی. خوش به حال سوگل، مطمئن بودم که نیما دوستش داره چون اولین بار بود که می دیدم نیما اینجوری با یه دختر حرف می زد و زیاد اهل دختر و... نبود.

مامان اینا اومده بودن . نیما هم از اون تیپای دختر کش زده بود و داشت می

رفت بیرون. من که بغل بابا نشسته بودم رو به نیما گفتم :

- کجا عزیزم؟ تشریف داشتیم خدمتون!

نیما چشم غره ای به من رفت و گفت:

- مامان با دوستانم واسه شام قرار دارم نمیام منتظرم نباشید.

نمی دونم چرا امشب کرمم گرفته بود بد جور:

- آقا نیما منظورتون از دوستان جی افتونه دیگه؟

بابام خندید:

- ولش کن برادرت رو آتیش پاره.

- باباجون فردا پس فردا جامعه به فساد کشیده شد، جوونای مردم به فساد

کشیده شدن، معتاد شدن تقصیر شماستا! گفته باشم!

مامان بابا می خندیدن، نیما با حرص گفت:

- چرا چرت می گی بچه؟ باز قرصات رو نشسته خوردی؟ بابا با پرهام اینا

دارم می رم بیرون.

- آقا نیما درسته که ما از پشت کوه اومدیم ولی با لامبورگینی اومدیم.

- اصلا هر چی که تو بگی من رفتم. خدا حافظ.

نچ نچی کردم:

- دختر مردم دست امانته ها یادت نره.

با حرص گفت:

- چشم.

- چشمت بی بلا!

نوک بینیم رو خاروندم و غلتی زدم و بالشت عزیزم رو تو بغلم گرفتم. آخیش
چقد خواب صبح خوب بود! چشم رو باز کردم نگاهم افتاد به صفحه
ساعت تازه ساعت نه آخی چقد من سحرخیزم!

خمیازه ای کشیدم و روی شکم دراز کشیدم. دوباره چشم رو بستم که یهو
عین مشنگا رو تخت سیخ شدم و چشم شصتا شد. خاک به سرم مگه امروز
روز فرد نیست؟ آوا خر تو الان نباید شرکت افق توی یه برج بیست طبقه
باشی؟ یه ثانیه نشده لباس پوشیده نپوشیده و یژری از پله ها با کله اوادم
پایین و سوار ماشین شدم و روندن سمت شرکت.

بین چی شد روز اول کاری دیر رسیدم، حالا این غوزمیت ضایعم نکنه.
اسمش چی بود؟ بهراد؟ آها سپهر بهراد. رسیدم در شرکت، همون جور که
شلنگ و تخته می انداختم خودم رو رسوندم به آسانسور. دِ بیا اینم از شانس
من! بدو بدو پله ها رو بالا که نه عین تاپاله دوتا یکی کردم و رسیدم طبقه ی
پنجم، این همه تو دو استعداد داشتم و نمی دونستم؟ نفس نفس می زدم.
آسانسور طبقه پنجم ایستاد، پریدم سمتش و درش رو باز کردم و خودم رو
انداختم توش. جز صدای آهنگ آسانسور و نفسای تندم هیچ صدایی نمی
اومد. چند ثانیه چشم رو بستم و سعی کردم نفسم رو منظم کنم؛ با صدای
تک سرفه ای چشم رو سریع باز کردم نگاهم تو دو تا چشم درشت مشکی
گره خورد.

هینی کردم و آب دهنم رو قورت دادم:

- اِ تو... یعنی شما اینجا چه کار می کنین؟

ابروش رو انداخت بالا:

- دارم می رم شرکتش اشکالی داره؟

اخمام رفت تو هم:

- نخیر

- خب خدا رو شکر.

ننه ات رو مسخره کن لندهور!

- ساعت دارین شما؟

با تعجب بهش نگاه کردم، پس اون چیه تو میچت؟ بابا فهمیدم ساعت

داری.

با بدبینی نگاهش کردم:

- بله چطور؟

- می خواستم بدونم ساعت چنده؟

یکش به دو بنده . نکنه می خواد بهم بفهمونه دیر اومدم؟ خب تو هم دیر

اومدی. خر خنگ خدا اون رئیس شرکته. خب که چی؟ اونم باید آن تایم

باشه! رئیس شرکت باید الگو باشه برای ما. آهی کردم و بی خیال یه نگاه به

ساعتم کردم و خیلی عادی گفتم:

- نُه.

حالا ساعت نه و نیم بود! خدا جون می بخشیا این کچل باعث شد دروغ

بگم . به من چه.

ابروهاش رو انداخت بالا:

- مطمئنید؟

سگ درصد عزیزم—زم.

- بله چطور؟

- آخه دو دقیقه پیش که به ساعت نگاه کردم ساعت من نیم بود.

- آها خب حتما ساعتون نیم ساعت جلو لطف کنید بکشونیدش عقب که دفعه ی دیگه دچار اشتباه نشید.

با حرص گفت:

- چون شما گفتید حتما.

باریکلا پسر مامانی حرف گوش کن. من نمی دونم چرا همیشه من باید تو این آسانسور با این دریغتم! آخرشم حاجتم رو از در و دیوار همین جا می گیرم. چه حاجتی؟ چه می دونم حالا هر چی، مثلا همین درد بی شوهری، ترشیدگی. چه عجب این آسانسور رسید! با لاک پشت مسابقه می داشت لاک پشت می برد. دوباره این بهراد قرمز دید رم کرد. دستم رو گرفتم بالا:

- ببخشید مهندس ladies first.

وای آوا لال از دنیا بری این چه حرفی بود زدی؟ بالاخره رئیسی گفتن کارمندی گفتن... بیخیال.

از حالت بهت بیرون اومد، ابروهاش رو انداخت بالا:

- بله خانوم بفرمایید. تاخیر که داشتید باید هم... باقی حرفش رو خورد.

نفسش رو داد بیرون، منم از نگاهش که با زبون بی زبونی می گفت بذار خفه ات کنم فرار کردم ولی عجیب جذابیت صورتش من رو جذب کرده

بود. بله بله؟ چشمم روشن آوا خانوم چی شنیدم؟ هیچی بابا چرا خودم رو درگیر کنم؟

وارد شرکت شدیم منشی به احتراممون ایستاد و با لبخند سلام کرد. بدبخت به خاطر تو که پا نشد اگه این بهراد نبود تقم نمی انداخت تو صورتت که... سلامی کردم و اونم با لبخند جوابم رو داد. به اتاقی که اون روز برام معلوم کرده بودن رفتم؛ به دختری که خودش رو شکوهی معرفی کرده بود و اتاقمون یکی بود سلام کردم اونم جوابم رو داد. بعد اون که داشت روی یه نقشه ای کار می کرد منم که داشتم پشه و مگس می پروندم و ترکای دیوار رو می شمردم، می تونستم گوسفندا رو هم بشمارما ولی نشد چون مبینی اومد و گفت باید برم تو اتاق بهراد. ازش تشکر کردم و از جام بلند شدم، وقتی رسیدم به در اتاقش یه تق زدم و با کسب اجازه وارد شدم.

نشسته بود رو صندلیش و داشت کاغذایی که جلوش بودن رو بررسی می کرد. نشستم روی مبل. هوی یارو زود کارت رو بلغور کن می خوام برم اتاقم گوسفندا رو بشمرم. اهمی کردم توجهی نکرد و به کارش ادامه داد. شیطن می گه بلند شم کاغذا رو بکنم تو دماغ و دهنش. بیشعور عقده ای فهمیدیم رئیسی.

حدود پنج دقیقه که من اون جا نشستم آقا بالاخره تصمیم گرفتن یه نگاه به این بنده ی حقیر بندازن.

با جدیت شروع کرد:

- خب، ببینید همونجور که قرار گذاشتیم شما تا دو هفته قراهِ آزمایشی کار کنید پس سعی کنید که کارهاتون رو به بهترین نحو و با جدیت انجام بدید چون من خیلی تو کارم جدیم و با کسی شوخی ندارم.

چی؟ تو رو خدا من رو نخندون. حتما تو دلک تو کارت جدی هستی. شاید این حرفاش جوابی برای حاضر جوابیام و پر روییام بود. تصمیم گرفتم کمی باهاش جدی باشم برای همین با جدیت گفتم:

- من توی کارم با کسی شوخی ندارم.

سرش رو تکون داد:

- خب پس بهتره از همین الان شروع کنید.

بعد شروع به توضیح دادن پروژه ی کوچکی کرد که باید تنهایی تا پنج روز دیگه تمومش می کردم.

احساس کردم غیر از همه ی اینا یه جور تلافی به حساب می اومد. آخه کی تو روز اول کاریش همچین پروژه ی سنگینی رو... صدای نحس بهراد من رو از افکارم بیرون کشید:

- متوجه شدید خانوم؟ فقط پنج روز.

تو نگاهش شرارت می بارید.

نفسم رو دادم بیرون:

- بله.

به ازای بی خوابیای شبانه و زدن از درس و دانشگاه و خستگی بله. دلم می خواست جفت پا پیام تو صورت سه در چارش. بلند شدم می خواستم بگم سعی می کنم... نه.. گفتم:

منم مشغول شدم. دقیقا یادم نیست چقد گذشت، فقط صدای قار و قور شکم بیچارم رو می شنیدم. ایشالا حلوات رو بخورم بهراد. هیچکی تا حالا اینجوری ازم بیگاری نکشیده بود.

شکوهی - عزیزم از ساعت یک تا دو وقت غذاست، پاشو یه استراحتی به خودت بده.

کش و قوسی به بدنم دادم:

- همین جا غذا میخوریم؟

- هر جا دلت خواست ولی دو تا رستوران خیلی خوب رو به روی شرکته که معمولا همون جا کارامون رو می کنیم.

با هم از اتاق اومدیم بیرون. منشی هم آماده بود که بره، با دیدنم اومد طرفم با خوش رویی گفت:

- روز اول کاری چطور بود؟

- خوب بود، فقط این مهندس شما عادت داره روز اول هرکس اینقد ازش بیگاری بکشه؟

بلند خندید:

- اوه اوه از شانس از اونایی که نیومده مهندس باهات لج داره.

مهندس کلا بی مخه. با هم رفتیم سمت یه رستوران سنتی. توی راه بیشتر با منشی آشنا شدم، دختر بی شیله پيله ای بود و زود باهاش صمیمی شدم. اسمش نغمه بود. بعد خوردن ناهار دوباره به شرکت رفتیم. داشتم روی نقشه کار می کردم که اکبر با دو تا لیوان چایی اومد، درحالی که به چشم زل زده بود چای رو گذاشت رو میزم. از طرز نگاهش خوشم نیومد، با اخم گفتم:

- ممنون من چایی دوست ندارم. دیگه زحمت نکشین.

- چشم.

لجم گرفت. مرتیکه هیز خرفت. اون از شرکت قبلیم که رئیسش پسر جوونی بود بهم گیر داده بود اینم از اکبر و اون یارو صفایی که مال بخش محاسبه بود. تا چشم به هم زدم ساعت پنج شده بود باید رفتنم رو خبر می دادم. وسایلم رو جمع کردم.

با انگشتم ضربه ی آرومی به در زدم و وارد شدم. ا. اشتباه اومدم به جای بهراد یه مرد دیگه نشسته بود:

- ام ببخشید...

پسر جوون لبخندی زد:

- بفرمایید؟

نشستم.

- من سیاوش هستم، شریک و دوست سپهر. یعنی مهندس بهراد.

- ا. خب. من داشتم می رفتم خواستم رفتنم رو اطلاع بدم.. و بلند شدم.

- بله می تونید تشریف ببرید.

- ممنون خدا حافظ.

جوابم رو داد. آهان این با ادب بود بر عکس اون بهرادی. وقتی رسیدم خونه نیم ساعتی استراحت کردم و بعد نشستم سر نقشه ها. ساعت چند بود نمی دونستم فقط می دونم همه خوابیدن و این من بدبختم که دارم روی کاغذ خط خطی می کنم. ای بمیری ایشالا بهرادی! گه به قبرت بباره ایشالا.

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم. کدوم احمقیه صبح اول صبحی؟

- الو؟

- کوفت... زهر... مرض... کدوم گوری هستی؟

- مهناز تویی؟

- نخیر خُرزو خانم.

- خفه شو! صبح اول صبحی من رو بیدار کردی چرت و پرت می گی؟

- شما یه نگاه به ساعت بنداز فدای اون مخ مشنگیت بشم.

نگاهی انداختم:

- خب ساعت هشته، که چی؟

- خبر نداشتیم ترک تحصیل کردین و مشغول قالی بافی و اینا شدین!

- ای وای اوادم!

- خسته نباشی.

تلفنم رو قطع کردم. من نمی دونم هیچکی تو این خونه نیست من رو بیدار

کنه؟ با سرعت صد و هشتاد خودم رو رسوندم دانشگاه، تو پاگرد نزدیک بود

دوبار بیفتم. رسیدم به کلاس در زدم:

- ببخشید استاد می تونم پیام تو؟

- پانزده دقیقه تاخیر داشتید خانوم. ولی این دفعه رو می بخشم.

وارد شدم. بعد کلاس رفتیم بوفه چون صبحونه نخورده بودم. ساعت بعد با

استاد مُحَبی کلاس داشتم، دیگه نمی کشیدم، حسابی خسته شده بودم و

خوابم می اومد واسه همین بعد از این که استاد حاضر غایب کرد یواشکی

از کلاس جیم شدم با سارا و مهنازم هماهنگ کرده بودم که آگه مشکلی پیش اومد بهم حتما زنگ بزنن.

رفتم توی ماشین و صندلی رو خوابوندم و روش دراز کشیدم .
با صدای ضربه ای به شیشه از خواب پریدم، مسعود با نیش باز کنار شیشه ایستاده بود، خمیازه ای کشیدم که تا ته حلقم پیدا شد. سوئیچ رو چرخوندم و شیشه رو کشیدم پایین:

- سلام.

- علیک سلام خوابالو. شنیدم جیم فنگ زدی از کلاس استاد مُحبی.

- آره خوابم می اومد.

- خب بذار یه خبر خوش بت بدم.

به ساعت نگاه کردم از ماشین پیاده شدم باید می رفتم کلاس بعدیم:

- بنال.

- کلاس استاد کریمی کنسل شد.

نیشم تا حلزونی گوشم وا شد:

- ایول!

خندید. دوباره سوار ماشین شدم:

- تو دیگه کلاس نداری؟

- نه.

- ماشین داری؟

- نه.

کوفت و نه! دیگه پرسیده بودم نمی تونستم بزnm زیرش:

- سوار شو برسونمت.

اونم از خدا خواسته سوار شد. حداقل تعارفی زحمت می شه ای چیزی.

- کی به سلامتی این آق داداشت بر می گرده از دستت راحت شیم؟

با پر رویی گفت:

- اگرم برگشته باشه من از این به بعد می خوام با تو پیام.

چه غلط!

- غلط می کنی بچه پر رو!

- آخه تو ماشین تو بیشتر بهم خوش می گذره.

- هو کاری نکن با لگد پرتت کنم بیرونا مسعودی.

- چشم گردن من از موناژک تره بیا بزnm.

تازگیا عوض شده بود، نگاهاشم عوض شده بود، گاهی وقتا بهم خیره می

شد. دیگه زیاد باهاش راحت نبودم.

رسوندمش خونش و بعدم رسیده نرسیده به خونه نقشه ها رو گذاشتم جلوم

و مشغول شدم.

امروز روز تحویل نقشه ها بود، از نظر خودم نقشه ها عالی شده بودن. این

چند روز از همه چی زده بودم که بهش بفهمونم مال این حرفا نیستی و منم

بیدی نیستم که با این بادا بلرزیم. حسابی صدای بابا و نیما در اومده بود که

چرا از اول دارم اینقد سخت کار می کنم، منم فقط جواب می دادم:

- رئیسمون سخت گیره!

با ضربه ی آرومی برای ورود به اتاق اجازه گرفتم. بهراد حتی سرشم بالا نگرفت. چه کنیم دیگه بچه شعور درست حسابی نداره. اهمی کردم و نقشه رو گذاشتم جلوش.

دست برد و نقشه ها رو نگاه کرد. سکوت برقرار شده بود؛ می تونستم برق تحسین رو تو چشاش ببینم. درحالی که زیرکانه نگاهم می کرد گفت:
- خودتون اینا رو کشیدید؟

نه کورش کبیر از قبرش پاشده واسم کشیده!

- بله چطور؟

شونه هاش رو انداخت بالا:

- همین طوری گفتم.

- خب این می تونه دو معنی داشنه باشه، یکی کارم عالی بود، دو کارم عالی بود.

زل زد تو چشام:

- دوتاش که یکی بود.

- خب بخاطر این که دومی نداره.

- اعتماد به نفسم خوب چیزیه والا.

- بله ولی نه برای همه.

نفسش رو داد بیرون:

- خب حالا می تونید فعالیت رسمیتون رو توی این شرکت شروع کنید.

متعجب گفتم:

- مگه قرار نبود دو هفته باشه؟
- مهم نیس می تونید شروع کنید.
- مهم نیس نه، بگو از کارت خوشم اومده مغرور!
- قبل از این که از اتاقش شوتم کنه بیرون خودم پا شدم که برم که صدای انکراالصواتش رو شنیدم:
- من به شما گفتم برید بیرون؟
- چه لحن آمرانه ای داشت.
- خیر امر دیگه ای دارین؟
- خیر.
- پس مرض داری بدبخت؟ می خوای زنگ بزنم برات فارابی بیان ببرنت؟
- زحمتی نیستا. به جان تو!
- کفری شدم:
- پس می تونم برم؟
- بله می تونید برید.
- وقتی در رو باز کردم طوری که بشنوه زیر لب گفتم:
- خدایا مریضا اسلام رو شفا بده. آمین.
- چیزی فرمودید؟
- به درد شما نمی خوره.
- بعد در رو بستم و اوادم بیرون ولی صدای خنده شو می شنیدم. ای کوفت!
- رو آب بخندی.
- نغمه- چیه باز مهندس زد تو بر جکت؟

- از مادر زاده نشده.

صدای بهراد از پشتم اومد:

- کی؟

ووی این کجا بود دیگه!

- چی کی مهندس؟

- همون که از مادر زاده نشده.

فوضولم که هستی.

- آهان شما به رو خودتون نیارید مهندس.

یعنی فوضولی موقوف.

نغمه- آوا همه جمع شدن تو اتاق مهندسین، تو هم باید بیای.

بلند شدیم:

- باشه بریم.

- کجا بریم جیگر؟

- خب اتاق مهندسین دیگه .

- اسگل جان تو مهندسی من که یه منشی بیچاره ام!

در حالی که به اتاق مهندسین نزدیک می شدم گفتم:

- اینجا هر کی کار می کنه بدبخته.

از حرکت ایستاد:

- وای، چرا؟

- چون قیافه ی نحس این مهندس رو باید تحمل کنن.
- با پوشه ای که تو دستش بود یکی زد تو کله ام:
- دلتم بخواد.
- بله بله؟ چی شنیدم؟ شما هم بله نغمه خانوم؟
- منظورم که این نبود.
- بچه گول می زنی پس منظورت چی بود؟
- ایشون منظور خاصی نداشتن فقط گفتن که بهتره شما هم تشریف بیارید
- توی اتاق مهندسین که همه بدبخت جمع هستن.
- بر گشتم سمت بهراد، عین جن می مونه! اصلا این از کجا پیداش شد؟
- اِ! بله... الان میام آقای مهندس.
- از کنارش عین موش رد شدم و نشستم روی یکی از صندلیا. شکوهی که
- بغلم نشسته بود گفت:
- عجب سوتی بود!
- اووپس!
- شما هم شنیدین مگه؟
- آره.
- به به! آبروی نداشتم بر باد رفت! بالاخره این غوزمیتِ مهندس اومد، نقشه
- ی بزرگی پهن کرد روی میز و شروع کرد به توضیح دادن. صداش عین قُد
- قُد مرغ روی نروم بود. دستم رو زیر چونه ام گذاشت بودم و به نقشه نگاه
- می کردم. به نظرم رسید یه جای کار می لنگه آگه این یه پاساژه چرا بین
- مغازه ها جا برای عبور نیس؟ چه اشتباه ضایعی! خنده ام گرفته بود؛ من می

گم مهندس عقلش ناقصه! عجب شاسگولیه ها البته همه ی قسمتاش
اینجوری نبود:

- ببخشید مهندس شما احساس نمی کنید یه اشکال بزرگ تو این نقشه
هست؟

همه نگاهشون رو به نقشه دوختن، خودشم با اعتماد به نفس کاذب گفت:
- خیر چه اشتباهی؟

- خب شما معمولا می رید خرید از تو در مغازه ها می رید تو یه مغازه ی
دیگه یا از دیوارش می پرید تو یه مغازه ی دیگه؟
اخماش رو کرد تو هم:

- خانوم سیامکی ما الان وقت شوخی و خندیدن نداریم.
فکر کردی من عاشق و شیفته ی خندیدنتم؟ ولی عجیب وقتی می خندید
خوشگل می شدا چش نخوری .

- نخیر من با شما شوخی ندارم، فقط یه نگاه به نمونتون بندازید. بین مغازه
ها برای رفت و آمد جایی نیس که مردم عبور کنن.

دوباره نگاهها رفت روی نقشه. دو ثانیه بعد همه شروع کردن به خندیدن.
بهراد خودش خنده اش گرفته بود ولی اصلا دلش نمی خواست بخنده ولی
سیاوش بلند بلند می خندید. بعد از چند لحظه که قیافه ی غضبناک
مهندس رو دیدن ساکت شدن . همه رفتن به سمت اتاقشون ولی بهراد رو به
من کرد:

- خانوم مهندس شما بمونید و مشکلا ی این نمونه رو حل کنید.

چـــــــی؟ من؟ این که سه ساعت طول می کشه! عقده ای می خواد
تلافی کنه لابد.

- مهندس نمونه باید از خودتون باشه.

- بله ولی از اون جایی که شما بی کارین به شما می دم که بی کار نمونید.

با حرص نمونه رو با وسایل جمع کردم خواستم برم که گفت:

- کجا؟

سر قبرت می خوام سنگ قبرت رو بشورم واست:

- برم اتاقم دیگه.

- لازم نیست همین جا کارتون رو انجام بدید.

چشم!

دوباره وسایل رو گذاشتم روی میز و مشغول شدم. آوا خاک تو تنت کنن تو

چرا ایرادش رو گفتی؟ نمی گفتی بلکه وقتی تحویل داد آبروش بره. آه آه آه!

بی جنبه ی عقده ای!

مشغول شدم، از این حرصم می گرفت که خودش و دوستش نشسته بودن

دو متر اونور تر و می گفتن و هرهر می خندیدن. باز به سیاوش که رفت برام

چایی آورد، بهراد که هر نیم ساعت یه بار می اومد بالا سرم و اشکالای بنی

اسرائیلی می گرفت منم هر دفعه جوابش رو می دادم که دیگه کلا بی خیال

شد و دیگه نیومد سراغم.

ساعت هفت شده بود و همه رفته بودن فقط من مونده بودم و بهراد و البته

اکبر. کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم، چون کارم تموم شده بود رفتم

تو اتاقم تا وسایل و کیفم رو بردارم. وقتی برگشتم کله اش تو نمونه ام بود.

جون من تا حالا همچین نمونه ای کشیده بودی؟

- آقای مهندس من دارم می رم.

- تموم شد؟

- بله مثل این که ساعت هفته.

یعنی بچه خفه شو زیادیتم هست دو ساعت بیشتر کار کردم پر رو!

- منم دارم می رم می خواین برسونمتون؟

- خیر ممنون ماشین دارم. خدا حافظ.

منتظر آسانسور بودم که اونم با قفل و... اومد، آسانسور رسید. آها! حالا

صبر کن تا آسانسور بیاد مهندس جون! زود سوار آسانسور شدم و دکمه ی

یک رو فشار دادم. برای خودم بشکنی زدم، آسانسور طبقه ی ده ایستاد، در

باز شد. چشم شصتا شد؛ این چه جواری با این سرعت خودش رو رسوند؟

خون آشاما هم با این سرعت حرکت نمی کنن. همون جور که نفس نفس

می زد اومد تو. لبخند پیروز منداانه ای روی لبش بود. لبام رو فشار دادم و

نگاهم رو دوختم به شهر قشنگ اصفهان که زیر پامون بود. آسانسور ایستاد

بهراد یه نگاه به من کرد منم زودتر اومدم بیرون. تو بهراد مشغول حرف زدن

با یه مرد میانسال شد احتمالا مال همین برج بود.

ماشین بهراد جلوی ماشین من بود. چه تفاوتی! من یه ۲۰۶ داشتم اونم که

بی ام دبلیو ام ۶ قشنگش برق می زد، ولی حیف که ماشینش زیادیش بود!

نگاه شرارت باری به تایرای ماشینش کردم. آخی چه تایرای مامانی و

قشنگــــــــــــــــی . به به . ولی زیادی باد نشدن ؟ بذار یکم بادش رو خالی کنم به جای اون لطفی که بهراد واسه نمونه ها بهم کرد . بالاخره منم باید جبران خوبی هاش رو بکنم! خم شدم یعنی دارم بند کتونی هام رو می بندم گیره سرم رو از موهام کندم و....جیز. آخی من نمی خواستم اینقد کم باد شن که. ای بابا . اشکال نداره خودش میاد زحمت می کشه بهرادی جون و یه تایر مامانی دیگه می ذاره. صدای صحبت بهراد رو شنیدم سر یکی دو ثانیه دیگه آوایی اون جا نبود.

تقریباً سه ماهی می شد که توی شرکت این یارو بهراد غوزمیت کار می کردم، بعد از اون روز که تایر ماشین نازنینش رو پنچر کردم انگار فهمیده بود کار من بوده چون کلی بلا سرم آورد که البته منم بی جواب نداشتم. خلاصه حکایتمون شده بود حکایت تام و جری. انقدر توی شرکت مغرورانه رفتار می کرد که هر کی ندونه فکر می کرد ایشون ولادیمیر پوتینه!

یه روز خسته و کوفته از شرکت اومده بودم که ماشین دایی بهرام رو دیدم جلو در خونه، هل هلکی ماشین پارک کردم چون حسابی دلم براش تنگ شده بود. با کلید سریع در رو باز کردم و گوله خودم رو انداختم تو:

- سلام سلام من اومدم!

اولین نفر که دیدمش بهرام بود. پریدم بغلش:

- بهرامی عجبی ما چشممون به جمال شما روشن شد!

خندید:

- چطوری وروجک ؟

- شما بهتری! پس ما رو فراموش نکردی نه؟

- مگه می شه توی فسقلی رو فراموش کنم؟
- با هم رفتیم توی هال، نیما وقتی دید من تو بغل بهرام هستم گفت:
- خرس گنده بیا پایین خجالت بکش.
- زبونی براش در آوردم:
- حسود حسودیت می شه داییم من رو دوس داره بغلم می کنه؟
- واقعا که کاشکی یکیم بود ما رو بغل می کرد!
- بعد با حالت با نمکی به بهرام اشاره کرد.
- آخه شاسگول جان من عین پر سبکم ولی تو که بهرام بغلت کنه موتورش
- میاد پایین اول جوونی علیل می شه.
- بهرام خیلیم دلش بخواد.
- بعد رو کرد به بهرام:
- مگه نه بهرام جون؟
- نخیر اصلا مگه مغز خر خوردم توی نر غول رو بغل کنم؟
- بلند خندیدم و دستم رو جلوی بهرام گرفتم:
- بهرام جونم بزن لایک رو!
- دستامون رو به هم زدیم. نیما رو ترش کرد:
- آه آه نخواستیم. من اصلا می رم بغل یکی دیگه .
- با شیطننت گفتم:
- نیمولی منظورت از یکی دیگه سوگل جونته دیگه؟
- نیما لبخند تصنعی زد:

- عزیزم ما که به هم می رسیم؟ نه؟

- نه تو به سوگل جونت می رسی.

همه خندیدن.

نیما- اونوقت شما به کی می رسی؟

به مهندس بهراد جونم. یهو مخم فعال شد. کی؟ من کی رو گفتم؟ بهراد

غوزمیت این وسط چه ربطی داشت؟ منم حالم خوش نیستا. نمی دونم چرا

این چند وقت هی بهش فکر می کنم و هر مردی رو با اون مقایسه می کنم.

نه که خیلی هم تحفه ست من که بهش فکر نمی کنم خودش اصرار داره بیاد

تو ذهنم. والا! من چی کار دارم به جوون مردم:

- ما از اون جی اف خوشگلا نداریم که.

بعد رو کردم به بیتا جون:

- بیتا جون چه خبر؟

لبخند شیطونی زد:

- خبرای خوب!

- ا؟ به ماهم بگین کیفور شیم!

بعد نشستم بینشون با شونم زدم به بازوی بهرام:

- خبریه کلک؟

لبخند شیطونی زد:

- اومدیم خواستگاریت.

- ا؟ مبارک حالا این دوماد خوشبخت کیه؟

نیما با حالت مسخره ای ابروش رو داد بالا:

- خوشبخت؟ مطمئن؟ مگه اون بیچاره ای که با تو می خواد زندگی کنه خوشبخت می شه؟
- نه سوگل جون خوشبخت می شه.
- بَع... تو چرا هی بحث رو می کشی سمت اون بدبخت؟
- آها! دیدی خودتم به بدبختیش اعتراف کردی؟
- سببی که توی بشقاب رو به روش بود رو پرت کرد سمتم:
- ایشالا حناق بگیری بچه که هیچ حرفی تو دهنتم نمی مونه .
- گازی به سیب سرخ ه*و*س انگیز زدم:
- دستت درد نکنه نیمول سیب خوش مزه ایه.
- بعد گرفتمش سمت بیتا:
- بیتا یه گازی بش بزن.
- خندید:
- نه تو بخور بس که حرف می زنی ساکت شی.
- نیما که حسابی دلش پر بود قاه قاه خندید. دهنم رو کج کردم:
- هه هه! دهنتم رو ببند مگس میره توش.
- بعد رو کردم به بیتا:
- دستت درد نکنه بیتا این چیزا تو مرام شما هم بود و ما نمی دونستیم؟
- نیما هنوز داشت می خندید:
- بهرام قربون دستت یه سیب بکن تو حلق این خوش خنده.
- با کمال میـــــــل.

بعد تند و تیز قبل از این که نیما به خودش بیاد سیب رو کرد تو دهن نیما:

- آخیش! قربون دایی با مرام خوشگلم برم!

بعد یکی زدم پس گردن بیتا:

- نه مثل بعضیا!

بیتا در حالی که گردنش رو ماساژ می داد:

- بشکنه اون دستت .

یکی دیگه زدم:

- زبونت رو گاز بگیر حالا بگین خبرتون خوبه یا بد؟

بهرام نیشش باز شد:

- آدم بفهمه داییش داره متاهل می شه خوش حال می شه دیگه!

- _____ه!

- چرا!

ذوق کردم:

- جون من؟

- به جون عزیز فسقلی.

پریدم هوا:

- ای_____ول! یه عروسی افتادیم دلم لک زده بود واسه یه عروسی

درست حسابی حالا کی هست؟

نیما- چرا تو ذوق می کنی قرار شد بچه ها رو نیارن.

- ای وای مامان ما نیما رو پیش کی بذاریم و بریم عروسی؟ حیف شد

نیمولی حالا کی عروسی تو؟

- با حرص فقط نگام کرد یعنی خفه می شی یا خفه ات کنم؟
- منم که مظلوم. ترجیح دادم خودم خفه شم. تازه یادم افتاد به ماشینم. نشستم کنار نیما و دست انداختم دور گردنش:
- داداشی جونم حالت چطوره؟
 - از حالا بگم من خر نمی شما!
 - ای بابا آدم میاد دو کلوم قربون صدقت بره لیاقت نداری که.
 - آخه من که می دونم وقتی تو مهربون می شی یه چیزی می خوای از آدم.
 - من خر نمی شما!
 - ای بابا بذار خر شی بعد شروع کن به اعتراض.
 - پیشگیری بهتر از درمانست.
 - داداشی سوگل قربون اون دست و پای بلوریت بره!
 - عین کنه می مونی! چی می خوای؟
 - داداشی می ری ماشینم رو بذاری تو پارکینگ؟
 - یکم التماس کن.
 - بمیرم التماس نمی کنم.
 - پاشد:
 - چه کنیم که من زیادی بخشندم.
 - قربون داداشی خلم بره.
 - بله بله؟ چی شنیدم؟
 - هیچی عزیزم هیچی.

- آره جون خودت. سوئیچ.
 سوئیچ رو دادم و رفتم لباسام رو عوض کردم. از پله ها ویژی اومدم پایین:
 - کیلیلی مبارکه راستی.
 بیتا- ایشالا شما هم ایضا.
 - نه جون تو واسه من از این دعاها نکن مثل خودت بدبختم می کنی.
 راستی بیتا تسلیت می گم.
 - ممنون که همدردی می کنی.
 - اشکال نداره! دست از پا خطا کرد من رو خبر کن دوتایی حسابش رو با
 دمپایی می رسیم.
 - باشه زنگت می زنم.
 بهرام- چی شد جغله تو که با من تو یه جبهه بودی!
 - خب حالا تجدید فراش کردم دیگه .
 - مگه ازدواجه؟
 - تو همین مایه ها.
 بعد از یه ساعت بلند شدن که برن، تعارفای مامانم اثری نداشت. خب
 معلومه دیگه شب شده و خونه خالی و دوتا جون پرانرژی و...
 استغفرالا... پس مامان جون اون جا چه کارس؟

- خانم لطفا کارتون رو بهتر انجام بدین این چه وضعشه؟
 - خب آخه اون نمونتون درست نبود منم مجبور شدم.
 - لطفا برا من بهونه تتراشین.

- بهونه چیه آقای مهندس؟ شما کارتون اشتباه بود منم درستش کردم.

بفهم دیگه اشگول جون حقیقت عین ته خیار تلخه.

نقشه هایی که دستش بود رو انداخت رو میزم و رفت بیرون.

منم خرما! دلم واسه این مهندس سوخت بس که دوستش دارم این کار رو

کردم. چچی؟ من الان چه زری زدم؟! دوستش دارم؟ کی رو؟ بهراد رو؟ اینم

حرف بود من زدم؟ من بهراد رو دوست دارم؟ عمرا! یه درصد فک کن. دلم

یه حالی شد. واسه این که از فکر بیام بیرون بلند گفتم:

- آه آه این با اون عقل مشنگ ماندش چه جوری مهندس شده.

- همون جور که به شما مدرک دادن. راستی چه جوری دادن؟

خیر و خوشی نبینی! تواز کجا پیدات شد؟ بهت یاد ندادن بدون اجازه نباید

بیای تواق؟

- بله؟

بله و بلا این وسط بله ات کجا بود آوایی خر؟

ابروش رو انداخت بالا :

- سوال پرسیدم ازتون.

ایست سوالی؟ بپرس عزیزم جواب می دم:

- بفرمایید سواتون رو؟

- چه جوری به شما مدرک دادن؟

- به سختی.

- همون دیگه به سختی.

بعد ابروش رو با حالت قشنگی انداخت بالا:

- با اجازه.

اجازه ی مام دست شماست عزیزم. هنوز گیج حالت قشنگش بودم که در بسته شد و رفت بیرون. اوه چه عطر خوبی داشت! بینیم رو از عطرش پر کردم یه بوی تلخ و مردونه. یهو چشمم افتاد به نقشه ها. عجب نقشه های قشنگ و مامانی هستن! یکم خراب کاری روشن بکنم چه طوره؟ خراب کاری که نه یکم تغییری خوب خوب ... خوبه هنوز با مداده.

مدادم رو برداشتم و با ذوق افتادم به جونشون. اندازه هایی رو که زده بود رو عوض کردم و دوباره سر جای قبلیشون گذاشتم و با هیجان منتظر شدم که رئیس خوشگل و خوشتیپمون بیاد. پنج دقیقه بعد بدون حتی در زدن او مد تو.

بفرما تو دم در بده عزیزم. آه کشتی من رو. نمی دونم چرا هی به این غوزمیت می گم عزیزم! آخه این کجاش عزیز منه؟ ته قلبم یه جوری شد. تا او دم به این حس جدید پی ببرم دیگه نبود؛ بی خیالش شدم.

بهراد نقشه ها رو برداشت وقتی در رو باز کرد که بره زیر لب گفتم:

- به سلامت.

شنید ولی بدون عکس العمل رفت بیرون.

دوباره بی کار بودم و داشتم مگس می پروندم که بهراد دوباره پرید تو اتاقم. بی تربیت. عصبانی بود. خب شاید فهمیده بود من اینکارا رو کرده بودم. نقشه ها رو گذاشت رو به روم:

- این نقشه ها اندازه هاش اشتباه باید درستشون کنید.

- مهندس این نقشه ها رو باید بدین بخش محاسبه نه من.
- من اینجا رئیسم پس هر کاری که من می گم رو انجام می دید و تا تموم نشدن این نقشه از شرکت بیرون نمی رید .
- اوه اوه دیگه مطمئن شدم که فهمیده کار من وایی آوای خر شاسگول مگه نمی خواستی امروز مرخصی بگیری؟ وای از دست تو حلوای خودم رو بخورم ایشالا سنگ قبرم رو بشورم ایشالا حمد و سورم رو بخونم ایشالا.
- داشت از در می رفت بیرون که رو کرد سمت من:
- خانوم مهندس جواب های هوی است این رو یادتون باشه.
- اِ شما معلم هم بودین و من نمی دونستم؟
- خب ایشالا شما دیگه فهمیدین. و از اتاق رفت بیرون. یعنی خاک! امروز عروسی دایی بود خیر سرم. حالا ساعت چنده؟ یک. تا اینا رو تموم کنم ساعت می شه چهار، من ساعت دو وقت آرایشگاه داشتم. چند دقیقه فکر کردم من عمرا برم از این معذرت خواهی کنما اصلا بذار ببینم من اصلا یه ماه مرخصی نگرفتم غلط می کنه بهم نده، نده دفتر دستک درپیتش رو می ریزم به هم. آها خودش آوایی. مصمم بلند شدم در زدم کسی جواب نداد دوباره در زدم ایشالا مهندس سقط شدن:
- نغمه مهندس کو؟
- بیخیال در حالی که صندلی چرخ دارش رو می چرخوند گفت:
- دَدَر دودور.
- اِ نه بابا! بعد بلند خندیدم.

صندلیش رو نگه داشت:

- مرگ بگو با هم بخندیم.

سرخوش دوباره خندیدم پرونده ای که روی میزش بود پرت کرد تو صورتم:

- ببند نیشو!

- چشم!

بعد چرخیدم و راهم رو کج کردم سمت اتاق سیا جون. در زدم و با بفرمایید رفتم تو اتاقش.

به صندلی اشاره کرد:

- بفرمایید.

- نه ممنون..ام.. می خواستم مرخصی بگیرم.

لبخندی زد:

- شما هم مثل سپهر پر؟ و خندید.

بله پسر خاله جون؟ پر؟ من پر؟ این سیاوش بود؟ بهراد بی ادب نبود؟

سپهر؟ اسمش چه قد فشنگ بود عین خودش. سپهر. سپهر چه خوش آهنگ.

ابروهام رو بالا انداختم و بش نگاه کردم فهمید و خودش رو جمع و جور کرد:

- منظورم این که مرخصی می خوانی؟

نه تو رو می خوام خرا! من که از همون اول همین رو می خواستم خندم رو

خوردم:

- بله.

- خب برگه مرخصی رو از منشی بگیرین و بیارید من امضا کنم.
رفتم پیش نغمه.
- زود تند سریع یه برگه مرخصی دبش بیا بالا.
- هنوز حالت تهوع بهم دست نداده هر وقت داد اساعه.
- هه هه مسخره. زود باش رد کن بیاد.
- می دونی چیه؟ یه بار از غضنفر می پرسن اگه حالت تهوع بهت دست بده
چه کار می کنی؟ گفت منم بهش دست می دم.
- هاها چه جک قشنگی خوب بود خندیدیم حالا یه برگه مرخصی بده
جونت درآد.
- چه خبره ساعت یک مرخصی می خوای؟
- عروسی داییمه.
- ا مبارکه چه قدرم که با هم تفاهم دارین.
- خاک تو سرت نغمه کی با داییش ازدواج می کنه؟
- مگه من گفتم قراره با داییت ازدواج کنی؟
- خب تو گفتی تفاهم.
- تفاهم با مهندس جونت.
- مهندس بهراد رو می گی؟
- آها خودت رو لو دادی. که بهراد مهندس جوته؟!
- خفه شو اون ...

- آره بابا می دونم ازش لجت می گیره خون کثیف رو کثیف تر نکن اونم رفته عروسی دوستش.

- اا خب به من چه؟

- آره اصلا به تو چه. حالا بگو واسه چی می خندیدی؟

- ای بابا.. جسته گریخته واسش تعریف کردم اونم شروع کرد به خندیدن .
- خب حالا رد کن بیاد اون رو.

برگه رو داد رفتم. سریع سیاهش واسم امضا کرد از شرکت زدم بیرون. بای بای مهندس جونم! کجایی که ببینی نقشه ها تو بخش محاسبه ست و منم مرخصی گرفتم دارم می رم ددر دودور! یه آهنگ مشت گذاشتم و با سرعت بیشتری به سمت آرایشگاه روندم.

برای آخرین بار توی آینه ی قدی اتاقم نگاه کردم. موهای بلندم بالای سرم جمع شده بودن. پیراهن مشکی که یقه ی بسته ای داشت و پشت گردنش گره می خورد و بلندیش تا بالای زانوم می رسید پوشیده بودم. رنگ مشکی پیراهنم به طور جالبی به پوست سفیدم می اومد با کفش سیاه پاشنه تخم مرغی که پوشیده بودم قدم کمی بلندتر شده بود .

صدای نیما از پایین باعث شد چشم از تصویرم تو آینه بردارم:

- وزغ جون بیا پایین دیگه هممون منتظر تویم.

مانتوم رو پوشیدم و اودم پایین:

- وزغ قیافته.

نیما سوتی کشید:

- اوه! کی می ره این همه راه رو! عروس خانوم شما این؟

- هه هه یه تاکسی بگیر برو این همه راه رو.

سوار ماشین شدیم. جزو اولین نفرات بودیم هر چی نباشه فامیل درجه یکیم دیگه. بعد ما خاله سیمین و بقیه رسیدن. مبینا تا من رو دید اومد سمت:

- به به حسابی پسر کش شدیا!

- شما بیشتر!

مهرداد و مهرشاد رو دیدم که عین هم لباس پوشیده بودن:

- بینم امشب می خواین همه رو اسکل کنینا کدومتون پتین کدومتون مته؟

- تو خودت رو درگیر نکن عزیزم زحمت می شه.

- بازید!

تقریبا همه ی مهمونا اومده بودن و حالا عروس و دوماد با دست و کل و... از در باغ اومدن تو. بیتا خیلی خوشگل شده بود، بهرامم همین طور. یه دختر و پسر ناز حدودا چهار ساله هم ساقدوش بودن و دنباله ی لباس بیتا رو گرفته بودن. منم یهو جوگیر شدم داشتم عین بوقلمون کل می کشیدم که مبینا یه نشگون از بازوم گرفت:

- ببند اون گاله رو گوشم کر شد.

- آخ! انگشتات قلم شن ایشالا!

نیما اومد کنار مون:

- بیاین بریم تو ساختمون عاقد اومد.

رفتیم تو سالن، بعد از چند لحظه عروس و دوماد توی جایگاهشون قرار گرفتن. مامان و چند نفر دیگه تور رو سر عروس و دوماد گرفته بودن. کله قند رو هم من می ساییدم. بعد از سه بار بالاخره بیتا بله رو گفت بعدشم بهرام سریع بله رو گفت که باعث خنده ی مهمونا شد. این دایی بهرام کوشولوی ما هم که از دست رفت که رفت همه اومدن تبریک گفتن من و مبینا و آرزو و شبنم با هم رفتیم که تبریک بگیریم نوبت من که رسید به بیتا گفتم:

- بیتا جون یادت نره ها اذیتت کرد خبر بده سر دو سوت با دمپایی حسابش رو می رسم.

بیتا خنده ی ملیحی کرد:

- حتما یادم می مونه.

بهرام- باشه جفله بذار نوبت تو برسه!

- اوه تا باشه از این خریدتا!

- دستت درد نکنه دیگه ما هم شدیم خر؟

- دلتم بخواد خر بزرگواره. حالا گذشته از این حرفا تبریک می گم.

در این حین متوجه سایه ی مرد خوش قامتی شدم که کنار ایستاده بود و منتظر بود وراجیای من تموم شه.

رفتم عقب و سرم رو گرفتم بالا یهو چشم شصت و چارتا شد شاخام سبز شدن.. اوسک. این غوزمیت این جا چی کار می کنه؟!

به به زبل خان هستن ایشون زبل خان شرکت زبل خان اینجا زبل خان قلب
آوا زبل خان همه جا. بله من الان یه چیز گفتم. چی گفتم؟ من
خودم رو کشتم. هیچی بابا به رو خودت نیار.

یه ابروش رو انداخت بالا یه نگاه به سر تا پام کرد:

- به به خانوم سیامکی، خوبین شما؟

دیگه وقتی تو رو می بینم حالت تهوع یهوایی بهم دست
می ده.

- ممنون شما بهترین مثل این که.

- بله با نقشه ها چی کار می کنید؟

- خوش و خرم. نقشه ها هم تو بخش محاسبه جا شون خوبه.

چشاش گرد شد تا خواست جواب بده بهرام گفت:

- مثل این که شما با هم سر و سری دارید آره کلکا؟!

- بله ایشون از مهندسین شرکت هستن.

بهرام نیشش باز شد:

- اِ پس اون جام از دست این زلزله در امان نمونده؟

- نه متاسفانه.

بهرام زد زیر خنده.

- مهندس انگار قاطی کردین متاسفانه نه، خوشبختانه. این درسته.

بهرام- از زبون درازش بهره بردی سپهر جون؟

- اوه اوه چه جور هم نمی دونی روز اول...

niceroman.ir

صدای نیما نداشت حرفم رو تموم کنم.

- آوا بیا کنار دیگه. این دوتا بدبخت رو ول کن یه نفس راحت بکشن.

- اِ اختیار داری نیما خان! من هر جا باشم برای همه شادی به ارمغان میارم
چی فک کردی.

- اون اعتماد به سقفته که من رو عاشق و دیوونت کرده! حالا بیا کنار.

- باشه عشقم بریم. اِ یه لحظه بیا.

نیما اومد کنارم:

- نیما ایشون مهندس بهراد رئیس شرکتش، ایشونم نیما برادر بنده.

با هم دیگه دست دادن. من و مبینا با هم رفتیم تو باغ، نیما و سپهر هم پشت
سرمون در حالی که با هم حرف می زدن اومدن.

نشستیم رو صندلیا.

- اجازه هست ؟

نگاهمون افتاد به پسر جوون خوش تیپی که به صندلی اشاره می کرد :

- شما که نشستین دیگه اجازه واسه چی ؟

خندید- من آرمان هستم خواهر زاده ی بیتا.

- من به شما گفتم خودتون رو معرفی کنید؟

-خیر حالا می شه شما خودتون رو معرفی کنید؟

- می خواین شناسنامه بدم؟

- خیر فقط خودتون رو معرفی کنید.

- خب من دختر بابامم.

- شما اولین نفری هستی که با من راه نمایا.
- ایشالا دومیشم جور می شه حالا تشریف ببرید تا جور شه.
- پشیمون میشیا!
- ایشگو هم هستی و ما نمی دونستیم؟
- آگه شما بخوای می شم.
- شیطون می گه همچین صندلی رواز زیر پاش بکشم که تا دو روز پاچه هاش رو هوا باشه.
- من که نمی خوام.
- رو کردم به مینا:
- تو چطور؟
- مینا- نج.
- پس می تونید تشریفتون رو ببرید.
- پسر از رو صندلی پا شد رفت. نیما نشست کنارم:
- بالاخره این زبون شصت و دو متریت به دردت خورد.
- ایشخشد شما کجا تشریف داشتین؟
- زیر سایه ی شما.
- االان که شبه!
- ایعنی من اشتباه کردم؟
- بله .
- حالا پاشو یکم بر*ق*ص و انقدر حرف نزن.

من و مینا رو بلند کرد و خودش نشست. سرم رو به علامت تاسف تکون دادم:

- بی فرهنگ.

رفتیم وسط. همه اون وسط می ر*ق* صیدن و جیغ و هورا و... اون وسط داشتم می ر*ق* صیدم؛ چشم رو بستم و یه چرخ زدم، چشم رو که باز کردم دیدم همون پسر با نیش باز رو به روم داره می ر*ق* صه. ای کوفت ببند اون نیش رو! برگشتم، مینا داشت می خندید:

- ببند نیست رو مسواک گرون می شه. چرا من رو نکشیدی کنار؟

- آخه نمی دونی چه ذوقی کرد وقتی چرخیدی سمتش .

- ایشالا ذوق مرگ شه .

آهنگ که تموم شد نینما اومد جلوم:

- افتخار می دین بانو؟

- چه می شه کرد بیا جلو یه دورم با تو بر*ق*صم دلت خوش شه.

- اوه اوه من رو بگو دارم فداکاری می کنم.

سنگینی یه نگاه رو حس کردم، سرم رو چرخوندم و نگاه سپهر رو متوجه خودم دیدم. همیشه عصبانی می شدم ولی نمی دونم چرا حالا یه جورایی ذوق کردم و خوشحال شدم. چقد شیک لباس پوشیده بود! یه کت و شلوار مشکی با بلوز مشکی پوشیده بود یه کروات ورساچی که توش یه رگه های طلایی به کار رفته بود هم زده بود، نگاهم افتاد تو چشای مخمور مشکیش.

چقد گيرا بودن. وا؟ من تا حالا کور بودم؟ يهو چشم بصيرت پيدا کردم
عجب.

احساس کردم يهو داغ شدم. دلم قیلی ویلی رفت.

- هوی تو هپروتيا آهنگ تموم شد.

گیج و ویج به نیما نگاه کردم که چشاش رو باریک کرده بود و نگام می کرد.
بهش محل نداشتم، روی یکی از صندلیا نشستم. يهو يه فکری تو منم
جرقه زد. آوایی خدا خفه ات کنه نکنه عاشق شدی؟ نه به خدا. من رو چه به
این غلطا. نه نه حرفشم نرن. اِ آوا تو هم آره؟ آره منم پس چی؟ آخه کی
عاشق این می شه که توشدی؟ خدایا ببین راست می گه نمی شه من رو
عاشق یکی دیگه بکنی؟ آخه من رو چه به این احساس شوم؟ شوم؟ چرا
شوم؟ عشق مثل خرمالو می مونه. شیرین اما گس، این احساس که حالا
تموم تنم رو در بر گرفته بود یه احساس فوق العاده بود. این دست کیه جلوم
که هی تکنون تکنون می خوره؟ با چشمام دنبالش کردم، دست مینا بود. تو
جام تکنونی خوردم؛ نیما و سپهر رو به روم داشتن به من می خندیدن..
کوفت.

- عمو یادگار خوابی یا بیدار؟

- ها؟ چی؟

- نخودچی، لئوناردو داوینچی.

- مسخره.

نگاهم افتاد تو نگاه سپهر، چقدر وقتی می خندید خوشگل می شد. دست
مینا رو کشیدم دوباره رفتم وسط. حسابی که اون وسط بالا پایین پریدیم

رفتیم کنار بقیه که دور به میز جمع شده بودن. نصف لیوان واسه خودم و دکا ریختم و مشغول شدم، داشتیم با هم حرف می زدیم که بابا و یه آقای خندون او مدن سمتم:

- نیما جان، آوا جان یه لحظه بیاین.

اون آقا هم سپهر رو صدا زد. رفتیم سمتشون، بابام دست انداخت دور گردن اون آقا:

- بچه ها ایشون آقای سیامک بهراد هستن. بهترین دوست دوران دبیرستان، سیامک جان این دوتا جوونم آوا و نیما دختر و پسر گلم هستن. با هم دست دادیم. آقای بهراد هم رو به بابام گفت:

- این هم سپهر پسر بنده هستن.

چی شد؟ اینجا همه با هم آشنا؟ چه جالب من با رئیسم آشنا در اوادم. بابا- ماشالا عجب پسر آقای .

من- بابا ایشون رئیس شرکت هم هستن.

- خیلی خوش حالم که رییس دخترم همچین آقای متشخص و با مسولیتی هستن.

سپهر- اختیار دارید.

پس من یه پارتی گنده دارم. آره به همین خیال باش یه من بده آش.

همه جمع شده بودن دور عروس و دوماد، چون بیتا می خواست دسته گلش رو بندازه وسط جمعیت تا یکی بگیردش. همه ی دخترا دستاشون رو آورده بودن بالا. نگاه کن تو این بی شوهری! واه واه! یهو احساس کردم یه چیزی

پرتاب شد سمتم، چشام بسته شدن و دستام رو ناخودآگاه آوردم جلو چشام و باز کردم. دسته گل تو دستم بود! همه به من اشاره می کردن و سوت می کشیدن. ای بیتا حلوات رو بخورم! بی کار بودی بندازی تو دست من؟ آخی از ترشیدگی در اوادم! حالا این مرد خوشبخت کیه؟ چی می شد اگه سپهر باشه؟

بعد از شام حدودا ساعت دو بود که مهمونا کم کم رفتن، خودمونیا هم موندن. برای عروس کشون تا کوه صفه رفتیم و بعد عروس دوماه خداحافظی کردن و رفتن. تا رسیدیم خونه کفشام رو در آوردم خودم رو به نیما انداختم:

- نیما جونم؟ نمی خوای به وظیفه ات عمل کنی؟

- بینم شما از کدوم سنگ پا استفاده می کنید؟

- نیما جون من؟؟

- باشه بابا گریه نکن می برمت.

پریدم رو کولش، از پله ها داشت می رفت بالا. صدای اعتراض نادیا بلند شد:

- اِ پس من چی؟

- من اول این قاطر رو رزرو کردم حالا بهش می گم برگرده تو رو هم سوار کنه.

نیما من رو انداخت پایین:

- که حالا من قاطرم آره؟

- نه داداشی تو گلی! البته گل خرزهره، حالا بیا بغلم کن.

-رو که نیست! معلوم نیست وقتی بچه بودی ننه بابامون چی بهت دادن خوردی.

و بعد من رو بلند کرد و با پا در اتاق رو باز کرد. من رو گذاشت روی تخت:

- مرسی داداشی جبران می کنم.

- نمی خواد تو جبران کنی جوجه.

و از اتاق رفت بیرون. با خستگی فقط لباسم رو در آوردم و خودم رو پرت کردم رو تخت. آخـــــــــــــــیش! چقدر خواب خوبه! چشم رو بستم،

چهره ی زیبای سپهر جلوی چشم اومد. آوا تو هم گل کاشتی با این انتخابت! اصلا معلوم نیست ننه بابای این سرش چه کار کردن که این قدر جیگر شده، امشب دخترا عین پروانه دورش می گشتن که اونم به هیچ کدوم محل نمی داشت. یکیشون همین آرزو بود که هی دلبری می کرد و دلم می خواست دو بامبی بزnm تو معخش تا معخش جا به جا شه.

صبح وقتی بیدار شدم یکی زدم تو سرم. ساعت ده بود! از تخت خواب نازنینم پریدم پایین؛ هول هولکی لباس پوشیدم و سوار ماشین شدم. هنوز چشمم درست خیابون رو نمی دید، چند باری هم نزدیک بود تصادف کنم. خدا رو شکر آسانسور طبقه ی همکف بود. خودم رو انداختم توش، آسانسور که ایستاد عین فشنگ خودم رو پرت کردم بیرون.

دیدم سپهر کنار میز نغمه وایساده:

- خانوم سیامکی هنوز نیومدن؟

خودم رو رسوندم بهشون:

- سلام مهندس معذرت می خوام دیر اومدم.

بهراد چشمش به من افتاد؛ احساس کردم جلوی خنده اش رو گرفته، از روی شونه هاش نغمه رو دیدم که داره بی صدا می خنده و چشاش رو واسم چپ کرد و زبونش رو درآورد داشت خندم می گرفت که سپهر گفت:
- دفعه آخرتون باشه.

خوبه می دونه چرا دیر کردم. دیر کردم که کردم فدای سرم! در اتاقم رو باز کردم که یهو نغمه حمله کرد تو اتاق، منم مثل این مشگنا داشتم نگاهش می کردم:

- چته مگه این جا باغ وحشه؟

در حالی که می خندید آینه اش رو گرفت سمتم:

- خفه شو فعلا یه نگاه به آینه بنداز.

شکلکی براش در آوردم و تو آینه به خودم نگاه کردم، خندم گرفت. یادم رفته بود آرایش دیشبم رو پاک کنم، پایین چشم سیاه بود و سایه ی پشت چشمم به صورت فجیعی پخش شده بود. نغمه هنوز داشت می خندید، آینه رو دادم بهش:

- خوبه والا اول صبحی برای خنده سوژه پیدا کردی.

رفتم تو دستشویی و با هزار زحمت آرایشم رو با کرم و شیر پاک کن پاک کردم و اومدم بیرون. پروژه ای که یه هفته پیش به من واگذار شده بود و هنوز تموم نکرده بودم رو امروز باید تحویل می دادم؛ تا وقت ناهار روش کار کردم و تمومش کردم. ناهار رو با نغمه رفتیم رستوران، بعدش که برگشتیم حسابی خوابم می اومد. سرم رو گذاشتم روی میز و چشم رو بستم. با

صدای تق تقی که کنار گوشم می اومد سرم رو بلند کردم و سعی کردم چشمم رو بار کنم، از لای چشم صورت زیبای سپهر رو دیدم. یه لحظه موقعیتم یادم اومد.

نیشخندی زد:

- ببخشید که چرتتون رو به هم زدم.

نه خواهش می کنم، آدم بیدار شه همچین فرشته ای رو ببینه واسه چی ناراحت شه!

- بله . ام . چیزه . نقشه رو تموم کردم.

نقشه رو برداشت همون طور که نگاهش می کرد گفت:

- می تونید تشریف ببرید.

به ساعت نگاه کردم، ساعت پنج بود. چقدر خوابیده بودم! چقدر خواب تو

ساعت اداری می چسبید! بلند شدم کیفم رو برداشتم :

- خداحافظ.

با سر جوابم رو داد. بی تربیت، بی شعور! من نمی دونم عاشق چی این شدم!

شعورم که نداره. آه! هیچکیم که تو شرکت نیست، این نغمه هم که یه ذره

شعور نداره یه سر به من نزد ببینه من مرده ام یا زنده ام، همین طوری بدون

خداحافظی رفته! آخ که اگه ببینمت!

به ماشین که نزدیک شدم دیدم تایر ماشین پنجره. دودستی کوبیدم تو سرم،

چه جووری پنچری بگیرم آخه؟ صندوق عقب رو باز کردم تا تایر جدید

بردارم، آه چقدر سنگینه! داشتم خودم رو می کشتم تا تایر رو بکشم بیرون
که صدایی گفت:

- بذارید کمکتون کنم .

برگشتم، سپهر بود؛ چه صدای گیرا و دلنشینی داشت! دلم ضعیف رفت،
داشتم توی چشاش غرق می شدم. پلک زدم:

- ممنون خودم می تونم.

ابروش رو انداخت بالا:

- مطمئنید؟ سنگینه شما نمی تونید بیاریدش بیرون .

دوست نداشتم ازش کمک بگیرم، مگه من اینجوریم که از تو کمک بگیرم؟
با تموم قدرت تایر رو کشیدم بیرون. آخ! صدای استخونام رو شنیدم ولی به
روی خودم نیاوردم، مهم این بود که تایر رو در آورده بودم. لبخند پیروزمندانه
ای زدم:

- دیدید تونستم؟!

سرش رو تکون داد:

- خیلی لجبازید.

جوابی ندادم. حالا چه جوری باید پنچریش رو بگیرم؟ تا حالا فقط چند بار
دیده بودم که گوشه ی خیابون دارن پنچری می گیرن ولی بلد نبودم! سپهر
دست به سینه منتظر بود ببینه چه کار می کنم :

- شما چرا این جا ایستادید؟

- شما که نمی تونید، برید کنار براتون پنچریش رو می گیرم، نه من الاف
می شم نه شما.

بهم برخورد:

- من به شما گفتم الاف من بشید ؟

حواسم نبود که تایر زیر دستم، ولش کردم و به سپهر اشاره کردم:

- شما می تونید تشریف... ای وای!

تایر تو سراسیمگی با سرعت می رفت و من و سپهر هم پشت سرش. کم کم

از نفس افتادیم و ایستادیم. سپهر کفری به من نگاه کرد:

- لجباز! حالا بر می گردیم و من شما رو می رسونم.

خودم رو از تک و تا نذاختم:

- نخیر تاکسی بگیرم بهتره .

تاکسی داشت رد می شد، براش دست تگون دادم، تاکسی ایستاد. خواستم

آدرس رو بهش بگم که سپهر سرش رو کج کرد:

- کیفتون رو نمی خواهید؟

آه بخشکی شانس! کیفم تو ماشینم بود. راننده تاکسی که انگار یه ثانیه هم

واسش مهم بود گفت:

- خانوم ما رو الاف کردید. یا سوار شید یا برم سر کار و زندگیم .

سپهر در رو بست:

- خیر شما برید، شرمنده.

راننده سرش رو با تاسف تگون داد و رفت . منم عین جوجه پشت سرش راه

افتادم کیف رو از ماشینم برداشتم و یه لگدم به تایر پنچر زدم که از چشم

سپهر دور نمود و یه نیشخند زد، یه چشم غره از حرص زدم و سوار ماشینش

شدم. آدرس خونه رو پرسید بهش دادم؛ یه آهنگ از مرتضی پاشایی گذاشت. به به! بین آوایی از همین اول زندگی مشترکمون تفاهم داریم! زیر چشمی بهش نگاه کردم، لامصب پشت ماشینم خوش استیل بود. جدی به رو به روش نگاه می کرد، یه دستش روی فرمان ماشین، اون دستشم با حالت قشنگی روی پنجره گذاشته بود. عطر خوشبویش تموم ماشین رو برداشته بود و داشت م*س*تم می کرد. رسیدیم سر کوچه امون :

- ممنون همینجا پیاده می شم .

- خونتون داخل کوچه هست ؟

به توجه!

- بله.

پیچید داخل کوچه:

- لازم نبود بیچید تو کوچه. ممنون همین جاست.

دم درمون توقف کرد:

- ممنون زحمت کشیدید. بفرمایید تو در خدمت باشیم .

- نه ممنون مزاحم نمی شم. سلام برسونید.

نه عزیزم شما مراحمی .

با کلید در رو باز کردم:

- بازم ممنون.

وارد خونه شدم:

- سلام سلام همگی سلام.

نادیا- وای تو باز اومدی ؟ تازه داشتیم به آرامش می رسیدیم!

کیفم رو پرت کردم تو سرش:

- لوس! حالام دیر نشده می تونی بری بیرون تا به ریلکسیشنت برسی نه که

خیلیم مشغله ذهنیم داری!

نیما - ماشینت رو نیاوردی تو؟ بین من این دفعه نمی رم ماشینت رو بیارم تو

ها! گفته باشم!

خندیدم:

- آخه اصلا ماشیننی نیست که بری بیاریش تو.

- یعنی چی؟

شونه هام رو انداختم بالا:

- پنچر شد گذاشتمش و اومدم.

نیما پووفی کرد:

- حتما این منم که باید برم بیارمش.

- آفرین پسر باهوش. در ضمن یه تایم باید بخری.

- خودش داره تایم احمق جان.

- احمد رو زنش دادیم رفت عزیزم. داشتم تایم رو در می آوردم از دستم در

رفت.

- بی عرضه .

زبونی براش در آوردم و بساطم رو جمع کردم و رفتم تو اتاق خودم.

داشتم ماشین رو رو بروی شرکت پارک می کردم که یکی در رو باز کرد و خودش رو انداخت تو. تا به خودم پیام یه چاقو زیر گلوم بود:

- هر چی داری بریز بیرون. جلدی باش.

مات و مبهوت داشتم نگاش می کردم که چاقو رو جلوی صورتم تگون داد:

- جونت رو دوست داری یا نه؟

- آره خیلی! کیه که جونش رو دوست نداشته باشه؟

- ساکت شو زبون درازی نکن. زود.

- آهان مثلاً دزدی و پول می خوای؟

- حرف نباشه.

- چشم! گفتم پول می خوای آره؟

- آره اون ساعت خوشگلتم بده.

همچین پولی نشونت بدم حض کنی! دنبال اسپری فلفل می گشتم که یه سقلمه بم زد:

- دِ زود باش!

بعد کیفم رو برداشت. اسپری رو زیر دستم حس کردم، سریع خالی کردم تو صورتش. دادی زد و دستاش رو گذاشت رو چشاش. چاقو از دستش افتاد، چاقو رو برداشتم در ماشین رو باز کردم و کیفم رو از دستش کشیدم بیرون و با لگد پرتش کردم بیرون:

- مرتیکه تو که عرضه نداری تو رو چه به این غلطاً.

در حالی که سکندری می خورد راهش رو کج کرد و از کوچه دِ فرار. باریک آوایی سرعت عمل بیست! از خود راضی از ماشین پیاده شدم.

- مثل این که به غیر از زبون درازی و لجبازی و شیطنت از این کارا هم بلدین.

با صدای سپهر به سمتش چرخیدم. ابروش رو انداخته بود بالا و با تحسین نگام می کرد. هه هه از خود راضی پر رو، حیف که دوستت دارم وگرنه از اون فحشای "ک" دارم بی نصیب نمی موندی.

- بله نکنه فکر کردید که فقط خودتون بلدید؟

بعدم با ژست دزدگیر ماشین رو از پشت سر زدم و از جلوش رد شدم.

با هم سوار آسانسور شدیم. یعنی این مدت هم زیستی روش اثر گذاشته بود و دیگه می دونست که در صورت برخورد خانوما مقدم ترن.

توی آسانسور از شیشه به بیرون نگاه می کرد منم که سو استفاده چی! از فرصت استفاده کردم و دیدش زدم. یه کت و شلوار سرمه ای اسپرت با بلوز سفید پوشیده بود، ته ریشم گذاشته بود که خیلی بهش می اومد. از حالت موهاش خیلی خوشم می اومد، موهاش خیلی کوتاه آرایش شده بودن. داشتم قورتش می دادم که با نگاهش غافلگیرم کرد. سریع جهت نگاهم رو تغییر دادم.

مثل همیشه بی کار بودم و داشتم با موبایلم ور می رفتم که صفایی اومد تو. آه مار از پونه بدش میاد جلوی خونش در میاد:

- احوال شما خانوم؟

یه سوال دارم، ببینم تو هفت قل رو حامله ای که شکمت سه متر جلو تر از خودته؟ به زحمت جوابش رو دادم:

- ممنون امری داشتین؟
- خیر اوامده بودم یه حالی ازتون بپرسم.
- با لحن تندی جواب دام:
- می بینید که حالم خوبه. حالا می تونید تشریف ببرید چون خیلی کار دارم.
- جک گفتما چون نه نقشه ای جلوم بود نه هیچی. با لحن معنی داری گفت:
- آهان پس با اجازه.
- زیر لب گفتم:
- به سلامت.
- با حرص بلند بلند شروع کردم به فحش دادنش:
- مرتیکه هیز احمق اندازه بابا بزرگم سن داره و پوف... هر چی ازت بدم میاد هی بیا جلو چشم باشه؟
- چشم .
- با تعجب سرم رو آوردم بالا، دوباره این سرش رو انداخت اومد تو اتاقم.
- این یکی رو دیگه کجای دلم بذارم؟ بی حوصله گفتم:
- با شما نبودم.
- بله متوجه شدم.
- خب به سلامتی امرتون؟
- یه سری پرونده اس که باید مرتبشون کنید.
- من؟ پرونده ها چه ربطی دارن به من؟
- امروز خانوم مبینی نیومدن و کارشون میفته گردن شما.

ای سنگ قبرت رو بشورم نغمه که هیچ وقت مفید نیستی .

- کس دیگه ای نبود؟

- بود ولی بی کار نبود.

با حرص بلند شدم:

- یه باره می خواین تلفنا رو هم جواب بدم ؟

خنده اش رو خورد:

- نخیر خودم جواب می دم.

- نه تو رو خدا اونم بدین من جواب بدم .

- خب اگه حرفی ندارین باشه.

یعنی واقعا حیف مهندس که به تو بگن.

عصبی نگاهش کردم:

- خیر ممنون اون باشه واسه خودتون که بجای توپ بازی این کار رو بکنید.

نشستم پشت میز منشی. ای ایشالا هر دفعه که اینجا می شینی میخ بره تو

نشیمنگاهت نغمه.

سپهر توضیحی در مورد پرونده ها داد و بعد رفت تو اتاقش توپ بازی.

داشتم پرونده ها رو مرتب می کردم که صدای آشنایی اومد:

- سلام دختر گلم .

سرم رو گرفتم بالا عمو سیامک بود لبخندی زدم و بلند شدم:

- سلام عمو جون حالتون چطوره؟

-ممنون عزیزم تو چطوری؟ مامان بابا چطورن؟

- ممنون خوبین سلام می رسونن.
- چه کار می کنی از دست این آقا پسر بد اخلاق ما؟
- بابا دستتون درد نکنه حالا من بد اخلاق شدم؟
- این صدای سپهر بود که اومد به باباش سلام کرد.
- باباجون مگه تو نگفته بودی آوا جان مهندسه؟
- بله مهندسی که داره برای دکترا می خونه و به جا منشی دارن ازش بیگاری می کشن.
- بله ولی منشی امروز مرخصی داشته نیومده.
- خب واسه چی آوا باید جا منشی بشینه؟
- چون پسر تون عقده ایه غیر از اینه؟
- سپهر شونه هاش رو انداخت بالا:
- بابا بیاین بریم تو اتاقم.
- نیم ساعتی تو اتاق سپهر بودن بعدش عمورفت:
- خوش می گذره جای من؟
- ای کوفت، ای مرض، حناق بگیری! جرئت داری یه قدم بیا جلو تا خفه ات کنم.
- خندید:
- اوه چته! بایدم از خدات باشه سر جای من نشستی.
- بلند شدم:
- گم شو بیا بتمبرگ سر جات، منم برم سر جای خودم.
- بالاخره گم شم یا بتمبرگم؟

- نغمه خیلی دلچسپی.

- چاکر شما.

نشست و خواست پرونده ها رو به هم بزنه که رو سرش خراب شدم:

- به اینا دست زدی نزدی.

بلند خندید:

- باشه بابا دوباره قرمز دیدی رم کردی؟

در حالی که می رفتم سمت اتاق سپهر و اسش زبونی درآوردم که محکم

خوردم توی یه جسم سخت. آخری در آغوش عشق! چه

رمانتیک! آوایی خدا نکشت چه شوهر خوش هیکی داری! خواستم یه

انگشتم رو بکنم تو شکمش که ببینم چرا اینقد گوشتش سفته که متوجه

موقعیتم شدم، کشیدم کنار یه چشم غره ی مشت بهش زدم.

- خانوم حواستون رو جمع کنید و درست راه برید.

همچین بدم نیومدا نمی دونم این وسط چشم غرم واسه کدوم عمه ام بود!

- شما که دیدین من حواسم نیس چرا نکشیدید کنار؟

- مثل این که یه چیزیم بدهکار شدیم.

- نه پس طلبکار شین.

داختم می رفتم به اتاقم که صدای انکر الاصواتش اومد:

- کجا؟

سر قبرم به تو چه.

کفری شدم:

- اتاقم، اجازه هست؟

- بله بفرمایید.

شیطون می گه گل و گیسوش رو مشت مشت بکنما!

ساعت پنج شده بود، داشتم سوار ماشین می شدم که دیدم نغمه داره پیاده می ره. دم پاش پیچیدم و یه ترمز ناگهانی زدم یه جیغی زد که چسبیدم به سقف ماشین! داشتم بلند می خندیدم که شروع کرد به فحش دادن، بعد شصت و خورده ای فحش بالاخره ساکت شد ولی من همچنان می خندیدم :

- عسیسم بیا برسونمت.

- خفه شو عوضی سوار ماشین تو بشم جنازم می رسه خونه.

- تضمین می کنم حالا سوار شو.

با چشم غره سوار شد.

- پس ماشینت کو؟

- بابام فروختش.

- ا چرا؟

چشمکی زد:

- قرار شد بابام یه ماشین درست حسابی برام بگیره.

- مبارکه ولی حیف که لیاقت نداری.

تا رسیدن به خونشون کلی کل کل کردیم، از خونشون یه خانوم و آقا و یه پسر حدودا بیست و پنج ساله داشتن می اومدن بیرون.

- اِ مامان بابام. و پیاده شد. منم مجبور شدم پیاده شم، نغمه من رو به اونا معرفی کرد و بعد به من تعارف کرد و من رو به اصرار کشوند خونشون. گویا می خواستن به مهمونی برن، پسر که داشت با نگاهش قورتم میداد به بابای نغمه گفت:

- بابا من سرم درد می کنه نمیام.

مامان نغمه:

- تو که تا همین الان خوب بودی.

- نه سرم درد می کرد، ولی الان غیر قابل تحمل شده.

نغمه به بهزاد کنایه زد:

- از کی تا حالا سر درد می گیری؟

چشم غره ای رفت و هیچی نگفت. مامان باباش که انگار عجله داشتن

خدا حافظی کردن و رفتن. نغمه به بهزاد گفت که بره بستنی و... بخره وقتی

بهزاد رفت با حرص رو کردم بهش :

- خوب واسه خودت می بری و می دوزیا.

- خب باید از همون اول قبول می کردی.

- زهرمار!

و بعد جلو تر از خودش رفتم تو، در رو روش بستم.

- اِ در رو باز کن دیوونه!

- حقته حالا اونقد اون جا بمون که بپوسی.

- آوا باز نکنی از دیوار میام توها!

- مگه بلدی؟

- بله که بلدم.

- اوه اوه امان از تجربه! چند بار تا حالا از دیوار مردم رفتی بالا دزد ناکس؟

- دزد خودتی! ببین آوایی در رو باز نکنی من می دونم با توها!

- مثلاً چی کار می کنی؟

صدای کلید اومد و بعدشم در باز شد:

- هیچی عزیزم چک و پُک رو بارت می کنم و افتاد دنبالم. منم وسایلم رو انداختم و دِ فرار. همینجور که داشتم می دویدم یهو زیر پام خالی شد و همه جام خیس شد. ای وای مگه من کورم که استخر به این در اندشتی رو ندیدم؟

نغمه بلند می خندید. حالا که انداختمت تو آب می فهمی! و شروع کردم به آخ و واخ گفتن. اولش باورش نمی شد بعد که دید نه انگار جدی می گم اومد کمکم. دستش رو دراز کرد که من رو بکشه بیرون، منم اون رو کشوندمش تو آب. حالا نوبت من بود که بخندم:

- آها! حالا شد حفته!

نغمه دست و پا می زد و بد و بیراه می گفت. از استخر اومدم بیرون که دیدم بهزاد هاج و واج ایستاده ما رو نگاه می کنه، دِ بیا من که آبرو پیش هیچ کس نمی دارم! ای که آگه بهزاد اینجا نبود نغمه تو اون دنیا داشت بال بال می زد. بهزاد که حالا داشت می خندید وسایلم رو گرفت طرفم:

- فکر کنم اینا مال شما باشه.

- بله.

خواستم بگیرمشون که نغمه دوباره عین وزغ پرید وسط ماجرا:

- خودت بیارشون خیس می شن.

بهزاد تبسمی کرد:

- چشم تو هم آوا خانوم رو ببر تو سرما می خورن.

تویکی دیگه لازم نیست نگران من باشی که اصلا حوصله ات رو ندارم.

نغمه رفت سر کمدش، یه لباس پرت کرد سمتم:

- بیا فعلا اینا رو بپوش تا لباسات خشک شه.

- این که سه تای من توش جا می شه .

یکم دیگه تو کمدش رو گشت و یه بلوز شلوار عسلی بهم داد پوشیدمشون.

نغمه گفت:

- می گم چقد رنگ عسلی بهت میاد.

- نه عزیزم من بس که خوشگلم همه رنگ بهم میاد.

- خفه شو بابا دو کلام ازت تعریف کردم به خودت نگیر.

وقتی توی اتاقش بودیم بهزاد چند بار به بهونه های مختلف اومد تو اتاق.

این بهزاد خوشگل بود ولی حیاط خلوتش یه کوچولو خرده شیشه داشت!

بعد که لباسام خشک شدن اونا رو پوشیدم و از خونشون اومدم بیرون.

خونشون به خونه ی عمه پوری اینا خیلی نزدیک بود و منم خیلی دلم

براشون بنخصوص عمه و شهاب تنگ شده بود ولی چون دیر شده بود دیگه

رفتم خونه.

دیدینگ دی دیدینگ دی...

کوفت! زهرمار! ساعت مزخرف بی خاصیت همیشه بلدی رویاهام رو بهم
برنی! آه برو رویاهای عمه ات رو بهم بزن!

وای امتحان! با سستی از جام پا شدم دست و صورتم رو شستم و رفتم توی
آشپزخونه. نیما که داشت سر به سر نادیا می داشت با دیدنم گفت:

- به به دماغوی خودم!

زبونی براش درآوردم و نشستم.

نادیا- خدا عمرت بده اومدی یکم دست از سرم برداره تا عمر دارم دعای
می کنم.

بعد چشاش رو بست لقمه گرفت و داشت می برد سمت دهنش که نیما با
شیطنت لقمه رو ازش قاپید و گذاشت تو دهنش. با هم خندیدیم، نادیا
چشاش واشد:

- نیما می خوام خفه ات کنم!

نیما چشاش رو درشت کرد:

- اوه اوه چه خشن! خانوم کوتاه بیا!

- تو چرا اول صبحی انقد خوشی؟ امان از این دوست دختر!

نیما چشاش رو گرد کرد:

- تو که چیزی به این نگفتی؟ ها؟

- نه ولی وقتی من می فهمم توقع داری این نفهمه؟ این سه برابر من فضوله!
نادیا خندید:

- ضایع.

نیما پووفی کرد. یه لقمه گرفت خواست بذاره تو دهنش که نادیا سریع لقمه

رو از دستش قاپید:

- آها حالا شد!

گذاشت تو دهنش و دوباره چشاش رو رو هم گذاشت.

نیما مقنعه ی نادیا رو کشید تو صورتش:

- بچه آخه چه واجب که تا ساعت سه بیدار بمونی و فیلم ببینی؟

- تا چشات درآد نیما.

من- نه چ می گم این ننه بابامون می خواستن ادب تقسیم کنن همه اش

رو برای من گذاشتن.

دوتاشون آوار شدن رو سرم:

- خف_____ه!

از دانشگاه اوادم بیرون. این امیده؟ یکم دیگه رفتم جلو، خودش بود.

جلوش ترمز کردم:

- گل پسر اجازه می دی در رکابت باشیم؟

من رو که دید خم شد با لبخند سلام کرد. جوابش رو دادم:

- این جا چه کار می کنی؟ دوست دخترت کی تعطیل می شه؟

- نه بابا کی با من دوست می شه؟ گذرم از اینجا افتاد گفتم یه سر به تو

بزنم.

- پس ببر بالا.

سوار شد:

- خب تعریف کن چه خبر؟

- برف اومده تا کمر! حالا کجا برم؟

- برو به کافی شاپی جایی.

با تعجب پرسیدم:

- کافی شاپ؟ واسه چی؟

- حالا تو برو!

-ok

نشستیم به جای دنج، امید دستاش رو گره کرد زیر چونه اش به من خیره

شد:

- می دونی، هر چی تو چشات نگاه می کنم سیر نمی شم.

این حرفا از امید بعید بود:

- چی؟

- راستش... خب اوادم که باهات حرف بزنم.

- حرف؟ در چه مورد؟

- در مورد خودم و تو.

من؟ من این وسط چه کاره ام؟ نفس عمیقی کشید، به دستاش خیره شد:

- یادته از بچگی همیشه با هم بودیم، همبازی هم بودیم؟ من از بچگی

دوست داشتم، یعنی تو به جوری هستی به دل می شینی، متفاوتی، یعنی به

جورایی تکی.

عجب! نک لنگه بودیم و نمی دونستیم.

- خب اینا چه ربطی داره به خودت و من؟
- می خوام بهت بگم که دوستت دارم خیـلی. یعنی خب... دارم ازت خواستگاری می کنم.
- اِ؟ بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا! این حیاط و اون حیاط می پاشن نقل و... یهو مخم فعال شد. خواستگاری؟ خواستگاری من؟
- هیچی نگفتم فقط زل زدم تو چشاش.
- فقط به من بگو چه احساسی به من داری؟
- نمی دونستم چی بگم، دوست نداشتم ناراحتش کنم، خب من اون رو از همه ی پسر خاله هام بیشتر دوست داشتم ولی نه اونجوری.
- خب ببین امید، من خیلی دوست دارم. ولی فقط مثل یه خواهر و برادر، مثل نیما و شهاب.
- نسبت به همه ی پسرای فامیل همین حس رو داری؟
- آره همه رو مثل نیما و شهاب دوست دارم.
- توی چشم خیره شد:
- حتی بهروز؟
- آب دهنم رو قورت دادم. دیگه دوست نداشتم یاد اون روزا بیفتم. یاد یه عشق احمقانه.
- اون یه اشتباه بود مال وقتی که ... مهم نیست، ولی این رو بدون امید من تو رو خیلی دوست دارم.
- ولی من علاقه ام به تو یه جور دیگه هست.

- نه امید، نذار اون تصویری که از تو توی ذهنم ساخته بودم خراب شه. بیا دیگه در موردش حرف نزنیم.
- لبخند غمگینی زد:
- کس دیگه ای رو دوست داری؟
- یاد سپهر افتادم، دلم براش تنگ شده بود. توی چشای درشت و میشی اش خیره شدم. نگاهش چقد بی ریا بود، چطور می تونستم دروغ بگم:
- آگه می خوای دروغ نشنوی نپرس.
- کمی سرخ شد، با صدایی گرفته توام با خشم و غم گفت:
- پس کسی هست؟
- دستاش رو تو دستام گرفتم:
- امید فک نکن کسی رو به تو ترجیح میدم. تو برام یه برادر عزیزی.
- لبخندی زدم و برای این که جو رو عوض کنم ادامه دادم:
- خب حالا بستنیامون آب شدن، بذار یکی دیگه سفارش بدم.
- نه نمی خوام.
- مگه برای تو می خوام سفارش بدم؟
- عاشق همین اخلاق و رفتارتم.
- چاکریم حالا می خوری یا نه؟
- نه.
- غلط کردی می خوری یا به زور...
- باشه بابا! واسه منم سفارش بده.
- برای چی من سفارش بدم؟ خودت سفارش بده!

خندید و گارسون رو صدا کرد و سفارش داد، بعد که خواستیم بریم گفت:

- خدا حافظ.

- وایسا می رسونمت.

- نه خودم باید برم جایی کار دارم.

تو دلم گفتم آره جون خودت:

- باشه هر جور خودت دوست داری، خدا حافظ گلابی.

رسیدم خونه:

- سلام من اومدم.

نیما که روی مبل لمیده بود:

- چرا دیر اومدی جوجو؟

من نمی دونستم این ساعتی کلاسای من رو از کجا داشت:

- امید رو سر راه دانشگاه دیدم رسوندمش.

با تعجب پرسید:

- کجا؟ کدوم خیابون؟

- خیابون...

- مام که بوق_____یم!

روم رو به نادیا کردم:

- نخیر بیشتر شبیه دیفرانسیلی.

- هه هه مسخره.

رفتم اتاقم که یه خواب درست حسابی برم.

به ساعت نگاه کردم، ای خدا بگم چه کارت کنه سپهر! ساعت شیشه و من هنوز تو شرکتم. نقشه رو ول کردم، اگه بخوام تمومش کنم یه ساعت دیگه طول می کشه! کیف و وسایلم رو برداشتم تو سالن با اکبر آقا چشم تو چشم شدم. وای من و این تنها اینجا چه کار می کنیم! روی مبل نشسته بود داشت چایی می خورد و یه گل سرخم کنار دستش بود. رفتم سمت در، دستگیره رو کشیدم پایین؛ دلم هری ریخت، در باز نمی شد! چند بار دیگه امتحان کردم ولی نشد. خودم رو خونسرد نشون دادم:

- اکبر آقا چرا این در باز نمی شه؟

بلند شد او مد سمت من:

- زحمت نکش باز نمی شه.

آب دهنم رو قورت دادم:

- یعنی چی؟ لطفا در رو باز کنید.

گل رو گرفت سمتم:

- در رو باز می کنم عزیزم ولی تا وقتی کارم رو بکنم.

دلم می خواست انکار کنم اتفاقی رو که... وای خدا کمکم کن! قلبم انقد

تند می زد که صداش رو می شنیدم. خودم رو به نفهمی زدم:

- ولی من عجله دارم.

او مد سمتم:

- این گل برای تو.

دیگه نمی تونستم خودم رو به نفهمی بزنم:

- معنی این کاراتون رو نمی فهمم.

با هرزگی سرتاپام رو نگاه کرد انگار که لباس تنم نبود. مو به تنم سیخ شد:

- می خوام که زنم شوی و منم مردت شم، تو هم باید قبول کنی. یعنی نمی

تونی نکنی! از همون روز اول توجهم رو جلب کردی، حالام دیگه نمی تونم

جلوی خودم رو بگیرم فهمیدی؟

با عصبانیت گفتم:

- اگه همین الان این مسخره بازی رو تموم کنی به مهندس نمی گم.

هر چند که دروغ می گفتم، اولین چیزی که می گفتم همین بود.

-نه عزیزم کجا؟

بعد با دست زمخت و کثیفش دستام رو گرفت. سریع دستام رو از دستش

کشیدم بیرون و ازش فاصله گرفتم:

- مرتیکه احمق چه غلطی می کنی؟

افتاد دنبالم:

- هی هی زن که با مردش این جور حرف نمی زنه.

از جملش حالم بهم خورد. مخصوصا از لفظ زن! به سمتم حمله کرد، منم

دویدم سمت اتاقم تا در رو روش قفل کنم، ولی اون از پشت بازوم رو گرفت

و من رو پرت کرد روی مبل. داد و بیداد راه انداختم دستش رو گذاشت رو

دهنم:

- خفه شو.

دستش رفت سمت شالم، اون رو وحشیانه از سرم کشید. با دستم مهارش می کردم ولی هیچ فایده ای نداشت، هر ضربه ای که بهش می زدم مثل نوازش می موند. حالا اون دستش رو به سمت یقه ی مانتم برد. به حق حق افتاده بودم:

- عوضی آشغال. تو یه دیوسی ولم کن. کمک، کمک! ———ک!
دیگه داشتم نا امید می شدم که در شرکت باز شد و سپهر سراسیمه اومد تو. به یه لحظه نرسید که سنگینی اکبر روی تنم برداشته شد و فقط مشت و لگد بود که به سمتمش حواله می شد، منم فقط با رنگ پریده تماشا می کردم. بعد از چند دقیقه دیگه اکبر قابل شناسایی نبود صورتش کبود و خونی بود ناله می کرد؛ سپهر اون رو کشون کشون بردش سمت اتاقی، اکبر فحش رکیکی داد که سپهر با مشت تو دهن اکبر زد و در رو روش قفل کرد. اومد سمت من:

- حالت خوبه؟
فقط نگاهش کردم. اون فرشته ی نجاتم بود، عصبی چنگی تو موهاش کشید و رفت آشپزخونه و لیوان آبی برام آورد و جلوم زانو زد گرفت سمتم:
- بخور.

یه مجسمه شده بودم. این دومین باری بود که همچین اتفاقی برام می افتاد، تموم بدنم به لرزش افتاد. صدام کرد:
- آوا؟

بهش نگاه کردم. چشاش نگرانم بود، تن صداش توی گوشم پیچید. چقد زیبا اسمم رو صدا کرد. بغضم ترکید، با صدای لرزان گفتم:

- خوبم.

آب رو داد دستم، دستم می لیزید. یه قلپ خوردم، می خواستم بذارمش رو میز که گفت:

- همه اش رو بخور.

- نمی خوام.

- تا این وقت توی شرکت با این مرتیکه چه کار می کردی؟
تازه یادم اومد:

- ت.. تقصیر تو من داشتم نقشه رو تموم می کردم.
بلند شد:

- دیگه هیچ وقت بیشتر از ساعت کاری نمون مگر این که منم توی شرکت باشم.

وحشت کردم:

- یعنی نمی خوای اکبر رو...

- نه اون رو همین امروز تحویل پلیس می دم. معلوم نیس چنتا دختر دیگه رو بیچاره کرده.

رو کرد به من:

- می خوای برسونمت؟

- ممنون خودم می رم.

- مواظب خودت باش.

داشتم می رفتم که گفت:

- شالت .

برگشتم. خواستم شالم رو ازش بگیرم که دیدم به گردنم خیره شده، نگاه کردم جای انگشتای اکبر روی گردنم بود .

سرش رو انداخت پایین:

- متاسفم.

پشتم رو بهش کردم و از شرکت زدم بیرون، هوای آزاد رو با ولع تنفس کردم.

- خانوم خرس قطبی تصمیم ندارن پاشن؟

- نیما تو خوابم ولم نمی کنی، حالام تو بیداری ول نمی کنی؟

مهربون لپم رو کشید:

- مثل این دختر کوچولو ملوسا خوابیده بودی، ولی بگو ببینم جدی خواب من رو دیدی؟

- آره الانم باید پاشم نماز وحشت بخونم.

- نه بابا حالا که خواب من رو دیدی باید بری نماز شکر بخونی.

- شما یه پپسی واسه خودت باز کن.

- لازم نیست بقیه برام باز می کنن.

- وای وای دلم آشوب شد! وای نیما پاکت تهوع داری؟

- خوبه خوبه! تا حالا خواب بودی حالام داری زیون درازی می کنی؛ پاشو می خوابیم شام کوفت کنیم.

نشستم سر میز، میلی یه خوردن نداشتم. بابام لبخندی زد:

- خانوم مهندس بالاخره این عاشق خسته رو از انتظار درآوردی.

لبخندی زدم ولی حوصله ی جواب دادن رو نداشتم.

مامان- راستی برا فردا شام آقای بهراد اینا رو دعوت کردم ، جایی که نمی ری؟

از این بدتر نمی شد؛ از سپهر خجالت می کشیدم ، سریع جواب دادم:

- چرا با دوستانم قرار گذاشتیم بریم خونه مهناز درس بخونیم.

- حسنی به مکتب نمی رفت وقتی می رفت جمعه می رفت! قرارت رو کنسل کن.

- مامان!

اخم کوچیکی کرد:

- نمی شه. اولین بارِیه که میان خونمون، زشته تو نباشی.

هر چی اصرار کردم راضی نشد، آخرشم درمانده رفتم تو اتاقم چپیدم و به این فکر کردم که چه جوری باید با سپهر برخورد کنم.

دستی به کت و دامن مشکی طرح دیورم کشیدم. خیلی وقت بود نپوشیده بودمش ؛ خیلی خوش دوخت بود، کتش کوتاه و تنگ بود و تن خورش حرف نداشت، دامنشم چسبون بود و تا بالای زانوم می رسید. باید به فکرم به حال گردنم می کردم که هنوز... آهی کشیدم، یه دستمال کوچیک مشکی و سفید شیک هم با حالت قشنگی به گردنم بستم و اون سه تا خط بلند سرخ رو که آینه ی دقم شده بودن پوشوندم، یه کفش پاشنه بلند مشکی هم

پوشیدم. یکم به سر و صورتم رسیدم و او دم پایین. مامان عمه پوری اینا
رو هم دعوت کرده بود، شهاب مثل همیشه با سر و صدا وارد شد:

- به به سلام صاحب خونه حالت چطوره؟

- بیا بشین بینیم بابا.

شادی نشست کنارم:

- حالت خوبه؟ سر حال نیستی انگار!

شهاب با لودگی گفت:

- شادی بایدم خدا رو شکر کرد، ناسلامتی قراره تا شب اینجا بمونیم، این

که گوش برامون نمی ذاره! و بعد به من نگاه کرد و چشمک زد. چشام رو

چرخوندم:

- بی مزه.

دستش رو انداخت دور گردنم:

- صفات رو، بمیرم نینم منحنی لبات رو... چیزی شده؟ چرا زانوی غم

بغل گرفتی؟

دستاش رو از دور گردنم برداشتم:

- می شه ازت خواهش کنم بیخیالم بشی؟

خندید:

- من که نفهمم چه مرگته ولت نمی کنم. به من نگی با کدوم عمه ننه ای می

خوای درد و دل کنی؟ بگو، بگو می خرم غمات رو!

- شهاب تازگیا تو جوراب گندیده خوابیدی؟

- اِ تو از کجا فهمیدی؟ راستش اول کارتون خواب بودم بعد گفتم برم...

صدای آیفون او مد. بلند شدم که شهاب اعتراض کرد:

- آه آه صد رحمت به خر!

او مدن تو سلام علیک کردیم، سپهر او مد جلو. قلبم به تپش افتاد، باهاس دست دادم. دستش گرم و نرم بود، منم از مرد پشمالو بدم می او مد اونم دستاش زیاد مو نداشت حالا بقیه بدنش رو... اعلم! خدایا کی حاجت روا می شیم و چشممون روشن می شه؟ جونم تیپ! عینک رینت تو حلقم! یه شلوار جین سرمه ای تیره ی سیر پوشیده بود با یه بلوز سفید و سرمه ای چارخونه ی خوش دوخت و کفش کالج سرمه ای و یه زنجیر ظریف مردونه که به دستش بسته بود و یه ساعت سواچم که به اون دستش. کلا خانوادتن خوش پوش و خوش تیپ بودن. بعد از این که عمه پوری و عمو حامد (شوهر عمه پوری) با خانواده بهراد اینا آشنا شدن نیما و شهاب تو گوش هم یه چیزی گفتن و او مدن نشستن دو طرف من. منم که اصلا حوصلشون رو نداشتم رفتم یه طرف دیگه نشستم، نیما و شهاب با تعجب به هم نگاه کردن و اعتراض کردن، عمه مداخله کرد:

- پسرا دخترم رو راحتش بذارین، چی کارش دارین؟

نادیا که حالا با هستی (خواهر سپهر) گرم گرفته بود گفت:

- آخه عمه این دو روزه که اینجوریه!

عمه با مهربونی نشست کنارم و دستش رو گذاشت رو پیشونیم:

- تبم که نداری چیز یته؟

پوف! اینا تا نفهمن چی شده که دست بردار نیستن. یواش به عمه گفتم:

- عمه خسته ام خوابم میاد، همین. به این دوتا اسگل بگین این قدر جلوی مهمونا زیبون نریزن.

دستش رو گذاشت رو شونم :

- باشه عزیزم تو هم باید بیشتر به خودت برسی.

- چشم عمه جون .

بابام و عمو حامد و عمو سیامک بحششون در مورد سیاست و... بالا گرفته بود، خانوما هم یه طرف دور هم نشستہ بودن، ما جوونا هم یه طرف. نباید می داشتیم مثل قبل بشه. اون موقع تازه شانزده سالم بود که اون اتفاق افتاد، اونم از طرف کسی که اصلا انتظارش رو نداشتیم. چقدر به هم ریختم و افسرده شدم؛ این دفعه نباید می داشتیم ...

- یک دوسه، یک دوسه، از شهاب به آوا؟

از حالتش خنده ام گرفت:

- بله به گوشم.

- حمیرا جون داره صدات می زنه .

رفتم کنارش:

- بله مامان؟

- آوا عزیزم زشته این قدر تو هم باشی و اخم بکنی جلوی مهمونا.

- همین؟

- آره.

- اوه! به خاطر همین من رو از اون جا کشوندی تا اینجا؟

- نکه جاده کرجه!

نشستم کنار بقیه.

بابا- آوا بابا جون بچه ها رو اگه دوست داشتن ببر گلخونه رو ببینن.

- چشم.

همه بلند شدن رفتیم حیاط پشت ساختمون که یه گلخونه ی بزرگ بود و

بابام چند سال زحمت کشیده بود.

هستی خیلی از گلا خوشش اومده بود، سپهر هم با لبخند نگاه می کرد و

هر از چند گاهی سوال می کرد. گل خونه رو که دیدیم نادیا با هستی رفت،

نیما و شهاب و شادی و پوریا (نامزد شادی) با هم رفتن، من موندم و سپهر.

در حالی که به گلا نگاه می کرد پرسید:

- حالتون خوبه؟

این رو با لحن معنی داری پرسید طوری که خجالت کشیدم:

- بله ممنون.

نگاهش رو تیز تو چشم دوخت:

- مطمئنید؟

- بله.

- اکبر رو تحویل پلیس دادم.

سرم رو تکون دادم:

- ممنون به من کمک کردین.

سعی کردم بحث رو عوض کنم:

- بهتره بریم.

از گلخونه اومدیم بیرون. به مامانم کمک کردم که میز رو بچینه، همه نشستن سر میز منم نشستم روی یه صندلی که رو به روی سپهر بود، ولی سعی می کردم که نگاهش نکنم چون نیما کنار سپهر نشسته بود و ضایع می شد. فقط وقتایی بهش نگاه می کردم که می خواستم نوشابه بخورم یا غذا بذارم توی دهنم. اشتها یهو باز شد، آخه آدم تا این لواشک رو می دید آب دهنش راه می افتاد دیگه! بله فهمیدم غذای مورد علاقه قورمه سبزیه. نه چ بین تو رو خدا از همین اول زندگی مشترکمون با هم تفاهم داریم! بعد از شام رفتم توی حیاط، همه نشستیم روی صندلی های کنار استخر، نیما هم رفت تا قلیون بیاره. شهاب رو کرد به سپهر:

- راستی این شرکت شما هنوز پا برجاست؟

سپهر با تعجب پرسید:

- خب آره چطور؟

- هیچی گفتم شاید سقف شرکت رو سرتون خراب شده و زلزله اومده.

هه هه شهاب بامزه! منظورش رو گرفتم واسه همین شکلکی واسش درآوردم:

- من که گفتم تو تو جوراب گندیده خوابیدی چرا انکار می کنی؟

سپهر هم فهمید و خندید:

- هی هنوز زنده ایم! حالا تا روزای دیگه خدا بزرگه!

شیطون می گه جفت پا پیام تو صورتش:

- از خدا تو نم باشه که من افتخار دادم تو شرکت شما کار کنم.

- اونکه صد البته! روزی هزار بار خدا رو شکر می کنم.

نیما با قلیون او مد:

- بفرمایید نفستون رو شیرین کنید.

و قلیون رو گذاشت جلوی سپهر، سپهر تشکری کرد و اول به من تعارف کرد

. آها جنتلمن هم که هست! تشکری کردم:

- ممنون شما اول بفرمایید.

نی قلیون رو گرفت سمت من، گرفتم ازش دو سه تا پک کشیدم که شهاب

از دستم کشید:

- بسه بچه الان خفه می شی.

زبونی براش درآوردم:

- باشه بابابزرگ که ازت کوچیک ترم!

داشتیم با هم کل مینداختیم که نادیا عین وزغ پرید وسط:

- یه خبر خوب!

- بنال ببینیم.

چش غره ای به من رفت:

- بی تربیت.

بعد بشکنی زد:

- دوشنبه تشریف می بریم شمال.

دستم رو به هم کویدم.

- آخ جون دلم لک زده بود واسه دریا! حالا داری راست می گی یا سرکاریم

همگی به اتفاق؟

نادیا- به جون تو راست می گم.

- آره راست می گی کی از تو بی بی سی تر؟

نادیا چشمکی زد:

- ما اینیم دیگه.

قیافه ی ناراحتی به خودم گرفتم :

- ولی من که نمی تونم پیام!

نیما- چرا؟

آهی کشیدم:

- آخه من یه رییس بداخلاق و بدعنع دارم که اصلا می ترسم برم بگم آقای

مهندس می شه برم دست به آب؟!

همه خندیدن. سپهر در حالی که می خندید سرش رو تگون داد:

- بله. حالا آوا خانوم رییس بداخلاق و بدعنع رو بعدا می بینید!

- اِ خب به سلامتی چشم بصیرتم می خواد؟

- بله که می خواد!

اون شب درمورد مسافرت حرف زدیم و کلی شوخی کردیم. عمو سیامک

اینا یه ویلای بزرگ تو شمال داشتن که قرار شد با لشکر هزار نفری فامیل

مامان و خانواده ی خواهر عمو سیامک که هنوز ندیده بودیمشون برای یه

هفته بریم اون جا، منم که عاشق مسافرتای پر جمعیتی بودم.

مهمونا که رفتن خودم رو پرت کردم روی تخت. آخیش! کفشام رو با پاهام

در آوردم و همین طور شوتشون کردم زیر تخت تا بعدا بذارمشون سر

جاشون.

مسعود- چرا دیر کردی؟

با تعجب به ساعت نگاه کردم:

- دیر؟ من که ده دقیقه زودترم رسیدم!

سرش رو تکیه داد و با حواس پرتی جواب داد:

- آره آره.

سرم رو کج کردم و با کنجکاوی نگاهش کردم:

- حواست تو باقالیاس؟

- نه همینجا.

- آره پیدااست.

- منتظرت بودم.

- چرا؟

چند ثانیه تو چشم خیره شد:

- می خواستم باهات حرف بزنم.

- حرف در چه مورد؟ بگو!

- اینجا نه، بریم یه جا دیگه بشینیم.

نمی دونم چرا دستپاچه بود و این قدر تو فکر بود که ندید نیمکتی که می

خواد بشینه روش خیس. از سر بدجنسی چیزی بهش نگفتم، اونم تا نشست

بلند شد. قه قه خندیدم، دلخور نگام کرد:

- می مردی یه کلام بگی اینجا خیس؟

- خیلی باحال بود.
- بله بایدم بخندید خانوم.
- یه نیمکت دیگه پیدا کرد و نشستیم روش. دستام رو بهم زدم:
- خب؟
- به من نگاهی کرد، بعد از چند ثانیه به رو به رو نگاه کرد، آهی کشید و با زبونش لبش رو خیس کرد:
- خب نمی دونم چی بگم. فقط وسط حرفم نپر بذار کامل حرفم رو...
- کنجکاوای داشت دیوونم می کرد که سر و کله ی مهناز چلغوز پیدا شد:
- آوای خر من سه ساعته دارم دنبال تو می گردم خبر مرگت!
- چته بابا چوب بدم من رو بزنی؟
- بعد رو کردم به مسعود:
- اشکالی نداره بعدا با هم حرف بزیم؟
- نه باشه برای یه موقع دیگه.
- با مهناز رفتیم:
- چه خبر؟
- با لحن معنی داری گفت:
- خبرا که دست شماست عزیزم!
- آگه مثل همیشه جفتک نمی زدی بین حرفامون الان باخبر بودم!
- برو بمیر.
- سارا از دور ما رو دید اومد سمتمون:
- شما دوتا کجایین؟ دیسک کمر گرفتیم از بس دنبالتون گشتم.

با لودگی دست انداختم دور گردن مهناز:

- داشتیم سالاد درست می کردیم. یعنی خیار و گوجه خورد می کردیم
جات خالی!

بعد غش غش خندیدم. مهناز زد زیر دستم:

- آه خفه شو چنشد! حالم رو بهم زدی!

سارا- جون به جونتون کنن خیلیم بهتون میاد.

مهناز یکیم زد پس گردن سارا:

- حالا که می خوای اینم مال تو عوضی!

کلاس تموم شد اومدیم بیرون:

- ا! راستی داریم می ریم شمال! اونم با کـــی؟!!

سارا- بنال بینیم.

نیشم تا حلزونی گوشم باز شد. چشمکی زدم:

- سپهر!

- کوفت! ببند اون نیش رو با این رگفتنت! از همین جا پسر مردم رو قورت
دادی. خدا به دادش برسه آگه با هم تنها بشین!

- خفه شو ببند اون دک و پوزت رو! مگه من مثل توام؟ تو راهرو مسعود رو
دیدم، برام دست تکون داد رفتم سمتش:

- ببخشید اون موقع...

زود گفت:

- مهم نیست، الان که می تونی؟

- آره .
- موبایلم زنگ زد:
- مسعودی صبر کن یکم.
- الو؟
- صدای نیما پیچید تو گوشی:
- الو الو جوجویی پاشو بیا خونه.
- واسه چی؟
- بیا خونه بچه این قدر سوال نپرس قراره تا یه ساعت دیگه حرکت کنیم.
- یه ساعت دیگه؟ من هنوز چمدونمم جمع نکردم.
- اون دیگه تقصیر خود تنبلته! بدو بیا خونه.
- باشه بابا اومدم .
- قطع کردم سرم رو خاروندم. بین چجوری جوون مردم رو مچل خودم کردم:
- اِ چیزه، مسعودی... من عجله دارم می شه بذاری برای یه وقت دیگه؟
- باشه اشکالی نداره.
- راستی دارم می رم شمال، سوغاتی چی می خوای واست بیارم؟
- اِ خوش بگذره تنها تنها؟ حالا که این طور شد برو دریا رو برام بیار.
- باشه حتما واست میارم ولی با ماهیاش یا بدون ماهیا؟
- خندید:
- با مخلفات.
- چشم حتما. خب دیگه من برم که دیرم شده.

- نری اون جا ما رو يادت بره ها.

- باشه خدا حافظ.

- بای.

- يوهو!

از زرده ی مارپیچی پله ها سر خوردم اودم پایین:

- من آماده ام بریم.

نیما پایین پله ها دست به سینه ایستاده بود و من رو نگاه می کرد:

- حالا ببینم می تونی این مسافرت رو به ما کوفت کنی یا نه؟

- کوفت تو کنم بدم میاد ولی بقیه رو نه.

به تیمم اشاره کرد:

- حالا چرا خفاش شب شدی؟

یه مانتوی مشکی کوتاه و چسبون پوشیده بودم با شلور جین چسبون مشکی

و شال مشکی و کفشای کالج مشکی:

- توانايش رو دارم.

- تو هم خوش تپيا! جوجه خوشگليتم که از من داری!

- هه هه خدا رو شکر من هيچيم مثل تو نيست!

- آره خدا رو شکر وگرنه همه می فهمیدن تو با من نسبتی داری.

افتادم به جونش سعی می کردم نیشگونش بگیرم، اونم با خنده دستم رو

مهار می کرد.

نادیا هم مثل من سر خورد اومد پایین.

نیما - نخیر مثل این که شماها واقعا می خوانین یه کاری دستمون بدین.

نادیا زبانش رو درآورد:

- تا چشات درآد نیما.

- خب خره می افتی.

- همین کم مونده که یو نگران من باشی!

- من؟ مگه خرم؟

- نه کره خری.

نیما چشم غره ای رفت:

- بی ادب شدی نادیا. و رفت سمت در، منم در حالی که نیما رو نشگون

می گرفتم دنبالش رفتم بیرون.

بالاخره سوار شدیم. وقتی رسیدیم سر قرارمون خانواده ی سپهر و عمه ی

سپهر اومده بودن. پیاده شدیم تا با هم آشنا شیم. سپهر با ژست قشنگی به

کاپوت ماشین تکیه داده بود و دستاش تو جیباش بود، با دختر و پسری حرف

می زد. ما رو که دید برگشت سمتمون، اون دوتا دختر و پسر برگشتن

سمتمون یهو چشم شصت و چار برابر بزرگ شد. نغمه خندید اومد جلوم

ایستاد:

- ببند اون چشات رو گشا شد.

اومدم نزدیک یه نیشگون از اون نیشگونای معروفم ازش گرفتم:

- نغمه به خونت تشنه ام.

جیغی زد:

- دیوونه دستم سوراخ شد!

- بهتر! عوضی چرا بهم نگفتی؟ ها؟

چشمکی زد:

- دلم نمی خواست زور که نیست!

- همچین دل خواستنی نشونت بدم حض کنی! واسه همین بود که همیشه

طرفداری آق مهندس رو می کردی؟

پشت چشمی نازک کرد:

- چون پسر دایی عزیزمه!

- وویی بشلم براش!

صدای سپهر اومد:

- جان؟

چشام رو بهم فشار دادم. آوایی ایشالا خاک جسدت رو پس بزنه! بمیری

ایشالا که اون دهنه چفت و بست نداره. روم رو کردم به سپهر:

- بله؟

بله و بلا.

- ا چیزه... من برم. یه لبخند ژکوندم تحویلشون دادم و رفتم کنار بقیه. بعد

از چند دقیقه عمه و خاله اینا هم اومدن و همه با هم آشنا شدن و راه افتادیم

سمت شمال. منم چون حسابی خوابم می اومد سرم رو گذاشتم روی سر

نیما به سه نرسیدن خوابم برد.

چشام رو که باز کردم جاده خشک بود و داشت رو به سبزی می رفت، سرم
رو از شونه ی نیما برداشتم کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه ی بلندی
کشیدم. نیما خندید:

- بپند اون دهنه رو مگس می ره توش. یکی با آرنجم زدم تو پهلوش:
- ساعت چنده؟

- یکش به دو بنده. با اجازتون یک. خانوم پنج ساعت خوابیدین!
خمیازه ی دیگه ای کشیدم:

- باور کن هنوزم خوابم میاد!

چند ساعت بود که تورا بودیم. کم کم همه جاده سبز شد و رسیده بودیم به
جاده چالوس. منم که عاشق جاده چالوس بودم! دم یه رستوران خوب و
مطمئن نگه داشتیم برای غذا. هوا رو با ولع کشیدم تو مشامم خودم رو
کشیدم به سمت بالا:

- آخـــــــــــــــــیش! استخونام بهم چسبیدن!

میپنایه مشت زد تو شکمم :

- آخ! دیوونه چرا می زنی تو شکمم؟

خندید چشمکی زد:

- پس تو کجات بزنی؟

بعد یه نیشگون از پشتم گرفت.

زدم تو سرش :

- آخ! عوضی هیز! این چه کاریه می کنی این وسط؟

بلند تر خندید:

- خوب بذار برسیم ویلا یه اتاق پیدا می کنیم می ریم توش از اون کارای
خوف می کنیم . باشه؟
- موافقم! ترجیحا تختشم دونفره باشه اینجوری راحت تریم!
نغمه اومد سمتون:
- شما دوتا خل و چل تنها اون جا چه کار می کنین؟
- نغمه جان عزیزم تو هم میای با هم بریم؟
- نغمه با تعجب پرسید:
- کجا؟ من با شما بهشتم نیام.
- تو تخت چی عزیزم؟
- بعد کشیدمش سمت خودم:
- هان؟ با من و مبینا.
- نغمه یه ابروش رو انداخت بالا:
- اون وقت شما دوتا می خواین چه غلطی کنین؟
- کارای خوب خوب!
- خفه شین دوتاتون با هم! بعد کله هامون رو به هم کوید و ما هم روسر
نغمه خراب شدیم!
- بعد از غذا مبینا اومد تو ماشین ما و نیما هم رفت تو ماشین دایی شهرام.
- مبینا - می گم آوای گوسفند کوفتت شه!
- وا؟ واسه چی دیوونه فحش می دی؟ به عمه ات فحش بده.
- خاک تو سرت کنن بیشعور! عمم که مامان تو!

- خفه شو! اصلا تو به خودت فحش بده عوضی!
- عوضی منم یا تو که همچین جیگری رو هر روز می بینی؟
- کی رو می گی؟
- نفهم سپهر رو می گم!
- بمیر بابا این که محل سگم نمی ده!
- آوایی تو حلقه گیر کنه اگه بنخوای تورش کنی .
- با انگشت زدم به پیشونیش و هلش دادم:
- اتفاقا دلم می خواد تورش کنم ولی نمی شه لامصب!
- میینا چشاش گرد شد:
- نه! تو هم آوا؟
- هو! مگه من چمه؟
- بگو چت نیست! داری راستش رو می گی آوا؟
- آهی کشیدم:
- دروغ ندارم بگم که! دوش دارم .
- خب اون چی؟
- شونه هام رو انداختم بالا:
- نمی دونم. فکر نکنم. کلا خیلی مغروره، اگه هم دوسم داشته باشه بروز نمی ده.
- نادیا برگشت:
- بابا منم آدمم چرا با هم پیچ می کنین؟
- بحثمون بالای دو ساله.

نادیا نیشگونم گرفت، منم دادم رفت رو هوا.

شب شده بود که رسیدیم ویلا. ویلا فوق العاده بود. عمو سیامک می گفت نقشش کار سپهر بود، جلوی در ورودی ویلا پر گل رز سرخ بود؛ ویلا تمومش سفید بود و یه قسمت ساختمان فقط شیشه بود. کلا سه تا در داشت. یه طرف ویلا دریا بود، یه طرف دیگه اش با فاصله پنجاه متری یه آلاچیق گرد و بزرگ بود و طرف دیگه اش هم درخت و گل و گیاه بود. طراحی داخل ویلا هم خیلی خوب بود؛ دوبلکس که یه راه پله ی گرد طبقه ی اول رو به دوم وصل می کرد. طبقه ی اول یه آشپزخونه بود و اتاق نشیمن با سه تا اتاق خواب، طبقه ی دوم هم یه نشیمن بزرگ گرد با چهار تا اتاق دورش بود.

من و نغمه و مبینا و نادیا و هستی و شادی با پر رویی ریختیم تو اتاق بزرگ طبقه ی بالا که رو به دریا بود و سرویس بهداشتی و حمام هم داشت، که باعث اعتراض خیلیا شد. وقتی سپهر وسایلش رو گذاشت تو اتاق رو به رویمون ذوق مرگ شدم. به دنبالش نیما و سیاوش و شهاب و بهزاد و امید هم اومدن.

وقتی چمدون و وسایلمون رو جایگزین کردیم سه تایی رفتیم سمت دریا. شلوارامون رو تا جایی که می شد کشیدیم بالا، دستای هم رو گرفتیم و مثل بچه ها با حرکت دریا عقب و جلو می دویدیم. آخرش خسته شدیم و روی یه تیکه سنگ بزرگ نشستیم و حرف زدیم. وقتی می خواستیم بریم سمت ویلا نغمه رفت سمت آب که دستاش رو خیس کنه، لبخند خبیثانه ای روی

لبم نشست، چشمکی به مبینا زدم با دست نغمه رو هل دادم تو آب. جیغی زد و با کله افتاد تو آب و به سرعت بلند شد:

- نامردا! اگه دستم بهتون نرسه! وایساین ببینین چه کارتون می کنم! افتاد دنبالمون. مبینا پاش گیر کرد به سنگی و تلو تلو خورد نغمه هم خودش رو انداخت روش و کشون کشون بردش سمت دریا و سرش رو می کرد تو آب و در میاورد و فحش می داد، منم هرهر می خندیم. با سر و صدامون سر و کله ی پسرا هم پیدا شد.

شهاب با لودگی گفت:

- مبارکه چن قلوئه؟

- صد و بیست قلو.

- ا به سلامتی! دخترن یا پسر؟ ایشالا که پسرن همشون!

یه مشت آب پاشیدم تو صورت شهاب و... این بود یه اعلام جنگ. دختریه گروه و پسرا هم یه گروه. یکی سر اون رو می کرد تو آب یا همه به یه نفر حمله می کردیم. یه دفعه ای همه ریختن رو سر نیما و شهاب، اصلا نمی داشتن این بدبخت نفس بکشن!

طوری که اون دوتا بشنون بلند گفتم:

- آخیش! قربون دست و پای همتون خستگی این چند وقت از تنم رفت!

الو الو از آوا به شهاب از آوا به نیما! اون زیر هوا هست؟ بیام کمکتون؟

یهو دوتا شون اومدن سمت من، من رو کشیدن تو آب. جیغ می زدم و مقاومت می کردم ولی اونا زورشون چند برابر من بود:

- ولم کنین. هوی بیشعورا! من رو ولم کنین!

با هم دیگه گفتن:

- باشه.

و من رو ول کردن. وای که آب رفت تو دماغ و دهن و لباسام. دست و پایی زدم:

- ایشالا اون دستاتون بره لاکا ایشالا...

فرصت نکردم بقیه ی حرفام رو بزنم چون سرم زیر آب بود. بعد از این که توی بینیم به جای مخلفات بینیم آب شور دریا و لجن شد ولم کردن:

- خیری از جوونیتون نینین ایشالا...

دوباره حمله کردن ستمم این دفعه سریع جیم شدم خودم رو انداختم روی ماسه ها کنار نغمه. بهروز بالا سرم ایستاد:

- آخه بچه تو که زورت نمی رسه چرا تز می دی؟

لجم گرفتم، کافیه فقط پام رو نود درجه بیارم بالا تا بخوره به همون جا که حساسه:

- تا باباقوری شود چشای هر که نتواند بیند.

مهراد نچ نچی کرد:

- مهرشاد می بینی چجوری بچه امون پرپر شد؟

مهرشادم سرش رو تگون داد:

- بچمون ترگل ورگل و تازه بود حیف پژمرده شد. حالا دیگه شوهر کجا پیدا می شه؟

- سر قبر شماها.

بعد یهو نشستم سر جام:

- ای بابا دیدین چی شد؟ تولدتون مبارک!

امید- اوه صبح به خیر! تولدشون که گذشت چی می گی؟

- پت و مت رو می گم. تولدشونه!

- هه! کاکا مزه!

همه از آب اوامده بودن بیرون.

بهرام- پاشو بچه الان می چایی!

- وای دایی حالش رو ندارم!

- پاشو لباسات خیسه!

- بهرام میای بغلم کنی؟

پسرا متلک بارونم کردن ولی من خودم رو بیشتر لوس کردم تا بالاخره دایی
بغلم کرد.

امید- ننه آقامونم تا حالا ما رو اینجوری بغل نکرده بودن!

سپهر- هـــــی بچگی یادش به خیر.

هه بچه خودتی و هفت پشت جد و آبادت. بهت رو دادم پر رو شدی؟

- آقا سپهر شما فکر نمی کنید هنوز براتون زود باشه که بگین بچگی یادش
بخیر؟

امید در حالی که می خندید به دایی گفت:

- بهرام ما اعتراض داریم بغل نیاز داریم! کی ما رو بغل می کنی؟

بهرام- وقت گل نی. آوا باشما فرق داره.

نیما- فرقشم اینه که آوا چلاغه و ما نیستیم.

- هه هه آقا نیما مزه شدی.

بهرام گوش نیما رو گرفت:

- هی آقا نیما دفعه آخرت باشه به خواهرزاده ی عزیزم توهین می کنیا!

زبونی برای نیما درآوردم:

- خوردی؟!

- خب پس فرق ما و این بچه ننه چیه؟

- آوا وزنی نداره. بغلش کنم یا نکنم فرقی نداره ولی اگه شما رو بغل کنم یه

هفته باید بخوابم تو تخت خواب!

بعد رو کرد به من:

- می گم آوا تو هم هیکلی داریا!

مهرداد صداش رو دخترونه کرد:

- بهرام جان یکمم از ما تعریف کن خواستگار پیدا کنیم.

- زور نرن مهری تعریفم ازت کنن کسی نمیداد از تو خواستگاری کنه!

رسیدیم ویلا، بهرام من رو گذاشت زمین. همه رفتن تو اتاقاشون. همه می

خواستیم بریم حموم، داشتیم در مورد این که کی اول بره حموم بحث می

کردیم که ژن زبل خانیم گل کرد پریدم تو حموم که یهو همه ریختن رو سرم

و من رو کشیدن عقب.

مینا - پر رو! بیا کنار، فکر کردی عاشق چش و ابروتیم که بذاریم تو اول

بری؟ ما این جا باقالی هستیم؟

- ا! خب بذارین من برم زود میاما!

نغمه- حالا که اینکار رو کردی نفر آخر می فرستیم تو!
 - هه هه اصلا من از همتون برزگترم پس من اول باید برم.
 هستی- نخیر من از همتون کوچیک ترم پس من اول می رم.
 - اصلا بیاین قرعه کشی کنیم.
 دور هم جمع شدیم دستانمون رو گرفتیم پشت سرمون:
 - هر کی تک بیاره اون اول میـــــــشه!
 به دستای هم نگاه کردیم دیدم همه دستاشون به پشته سریع دستم رو
 برگردوندم تا تک باشم که نادیا دید ، زد رو دستم:
 - چه غلط! برگردون دست رو ببینم!
 - خاک تو سرت نادیا تو چه خواهی هستی؟ تازه من از اولم همین رو
 آوردم.
 مبینا- تو به گور خودت خندیدی نفله . حواست باشه دو بار تا حالا زرنگ
 بازی درآوردیا.
 پام رو محکم رو پاش فشار دادم که آخش در اومد .
 - همه خواهر دارن...
 یکی محکم زدم پس گردن نادیا و ادامه دادم:
 - مام خواهر داریم!
 - ای چلاغ شه اون دستت.
 دوباره همه دستا رو گرفتیم پشت سرامون :
 - هر کی تک بیاره اون اول میـــــــشه.
 نادیا تک آورد:

- یس.
- کوفتت شه .
- در باز شد سر نیما او مد تو:
- شماها هنوز نرفتین حموم؟
- می بینی که! حالام برو بیرون فوضول خان.
- شما دارین چه کار می کنین؟ ما همه حمامامون رو رفتیم، دارین تک میارین؟
- بعد بلند زد زیر خنده و بقیه پسرارو صدا کرد. اونام عین مور ملخ ریختن تو اتاقمون و شروع کردن به مسخره کردن ما.
- نیمولی به خونت تشنه ام ولی بذار برای بعد.
- ووی نگو ترسیدم!
- بینم شماها چطوری این قدر زود رفتین حموم؟ نکنه با هم رفتین تو حموم؟ ها؟
- مهرداد بی حیا نیشش باز شد:
- جات خالی خیلیم خوش گذشت.
- بالشت رو پرت کردم سمتش:
- مهردادی تا اون کله ی پوکت رو نزدم تو دیوار متلاشی شه خودت بچاک.
- میینا- همه پسرارو بیرون! پیشته.
- برو بچ بریم بیرون که اینا لیاقت ما رو ندارن.

- نیمولی کی به تو این امیدواری رو داده؟ برو بیرون تا به اتفاق حالت رو
جا نیاوردیم.

خلاصه پسرا رفتن بیرون ما هم به قرعه کشیمون ادامه دادیم نفر بعد نایا
هستی بود و بعدش من و بعدی هم نغمه و مینا.

نوبت من شد پریدم تو حموم. داشتم با صدای بلند آواز می خوندم که نغمه
با جفتک پرید وسط آواز قشنگم:

- هوی اون صدای قارقارت رو ببر دیوار صوتی می شکنه مردم بیچاره زهره
ترک می شن.

- هر چی باشه بهتر از اون صدای خرکیِ تو.

- هه! صدای من به این قشنگی کجا دیدی همچین صدای نازی رو؟

- وقتی تو دستشویی سیفون می کشم صدا تو رو میشنوم.

- تو غلط کردی بذار بیای بیرون حالیت می کنم!

- برو بچه بذار نسیمی بوزد.

یه پنج مین دیگه گذشت که شروع کردن مشت زدن به در حموم:

- کوفت چتونه شما دوتا؟

نغمه با لودگی گفت:

- عسیسم می خوام اون تن و بدنت رو دید بزнім. در رو وا کن بینم.

- ا! نه بابا می ترسم غش کنید از خوشی!

مینا- حالا راه نمی دی؟ منتظریم... دلم له می زنه واسه...

- می خوام نزنه مبینای عوضی. ببند اون دهنهت رو!

مینا- ناقلان نکنه کسی رو قایم کردی اون تو؟ ها؟ خوش می گذره؟

همون موقع کارم تو حموم تموم شد:

- آآ کارم تموم شد.

- مطمئنی عزیزم؟ نمی خوای یکم بیشتر...

در حموم رو باز کردم:

- خاک تو سراتون کنم. اونم خاک با عصاره ی کود انسانی و حیوانی قاطی.

نغمه با لودگی سرتاپام رو نگاه کرد بعد زبونش رو کشید روی لباس:

- جون!

مینا- آوا جان خودم گشمنون شد، اون چیه دور خودت پیچیدی؟ دربیارش

بینم.

نغمه- می گم مینا الان که کسی اینجا نیست بیا ترتیش رو بدیم.

- غلط کردی! اینهمه پسر ترگل ورگل اون بیرونن اونوقت تو می خوای ترتیم

رو بدی؟ خب یکیشون رو صدا کن بیاد!

نغمه یه نیشگون ازم گرفت:

- بینم توی ابلیس چرا به من نگفته بودی این همه پسر نانا زی تو فامیلتون

داری؟ ها؟ می ترسی تورشون کنم؟ بابا ترس من به یکیشونم قانعم! بخدا

خیلی محتاجم!

- مگه بیت المالہ؟

- حالا بازم هستن یا باید از بین اینا انتخاب کنم؟

- نه جون تو! یعنی اگه فابریک و دست اول می خوای همینا رو داریم اگه

دست دوم و کار کرده می خوای شوهر خاله هام و داییم و ...

مبینا پرید وسط:

- هووی به بابای من چه کار داری؟

- تو چه کار داری فوضول! نغمه جون اتفاقا دایی منم بد چیزیه تصمیم رو

می داریم به عهده ی خودت. خب داشتم می گفتم داییم هستن ، شوهر

عمه و بابابزرگم هستن. اتفاقا مبینا مگه بابابزرگ زن نمی خواست؟ همین

نغمه رو براش می گیریم!

مبینا زد زیر خنده:

- خاک تو سرت بابابزرگ الان تنش تو گور می لرزه!

- اِ مگه بابابزرگ مرده؟ کی؟ چه وقت؟ حیف بود جوون پرازنده و بکری

بود.

- ای مرض آوای بزا! از روح بابابزرگ خجالت بکش.

- وای ننه خاک به سرم منم که ل*خ*ت و عریونم .

نغمه- نیما چی؟ من نیما رو می خوام.

یکی زدم پس گردنش:

- هووی حواست باشه من رو داداشم بدجور غیرت دارما!

- واه واه اصلا نخواستیم خدا به دور! خدا نصیب نکنه!

- خاک تو سرت بی لیاقت. پسر به این خوشگلی و خوش تیپی کجا گیرت

میاد؟

- فاضلابای اصفهان.

- هر چی باشه بهتر اون دادشه تو.

خلاصه چون اون شب همه خسته بودن زود خوابیدیم.

- ای بابا حوصله ام سر رفت بیاین یه کاری کنیم! و یواش طوری که فقط مبینا و نغمه که دو طرفم نشسته بودن بشنون گفتم:

- بیاین دست تو ممالخ هم بکنیم.

سه تایمون زدیم زیر خنده. بهروز که زل زده بود به من گفت:

- سه تا خُنک نشستن ور دل هم و هرهر می خندن! به مام بگین بخندیم.

آه تو یکی پوزت رو ببند تا دست تو دماغت نکردم! آه! نکه خیلی ازت خوشم میاد با اون خاطره های خوشی که برام گذاشتی. آه دوباره خاطره ی اون شب لعنتی جلو چشم اومد ولی نمی خواستم الان دوباره اعصابم بریزه بهم. سرم رو تکون دادم و از فکرش اومدم بیرون. دهنم رو ناخداگاه کج کردم:

- گفتن به پایین دوسال نگیم شرمنده.

همه خندیدیم، بهزاد گفت:

- حالا شما بگین چه کار کنیم چون حوصله ی مام سر رفته.

خاله ثریا گفت:

- پاشین، پاشین واسه شام هیچی نداریم برین یه چیزی بخورین بخوریم.

هممون آماده شدیم لشکری ریختیم تو ماشینا و رفتیم تا برای شام غذا بخوریم.

بعد شام رفتیم دم ساحل آتیش روشن کردیم. همگی دور آتیش نشستیم و مشاعره کردیم؛ نیما دستاش رو به هم کوبید:

- خب حالا کی شروع می کنه؟

- معلومه بزرگ جمعمون، من!
 - واویلا! اگه بزرگ جمعمون تو باشی یعنی واقعا باید دستی دستی خودکشی
 کنیم جمیعا!
 - بهتر، مخصوصا که جهان با مشکل جمعیت مواجه شده یک نفرم خودش
 رحمتیه.
 - یا لا بینیم بابا (یعنی همون بیشین بینیم بابا).
 - من نشستم. همین که گفتم؛ من شروع می کنم. می گه که: دل می رود ز
 دستم صاحب دلان خدا را! دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا.
 - خب دیگه مثل این که چاره ای نیست. مبینا الف بده زود تند سریع!
 - خب باشه. صب کن. آها:
 - ای نسیم منزل لیلی خدا را تا به کی / ربع را بر هم زنم اطلال را جیحون
 کنم
 امید- میم؟ میم... آهان. مخمور جام عشقم، ساقی بده ش*ر*ابی / پر کن
 قدح که بی می مجلس ندارد آبی
 نادیا- مجلس ندارد آبی... ی... یاد باد آنکه سر کوی توأم منزل بود / دیده را
 روشنی از خاک درت حاصل بود
 هستی- در عاشقی گریز نباشد ز ساز و سوز / استاد ام چو شمع مترسان ز
 آتشم
 نیما- می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت
 صغیر و کبیر
 بلند زدم زیر خنده:

- نیما محبوب چارده ساله؟ یه محبوبی رو پیدا می کردی که سنت بهش
بخوره!

همه به دنبالم خندیدن.

نیما- تو ساکت باش با اون بیت شعری که انداختی؛ بعد ادام رو درآورد:

- دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را! ببینم عاشق کی شدی ها؟
ناخداگاه نگاهم به سپهر خورد، سریع جهت نگام رو عوض کردم و دوختم
تو چشای نیما:

- تو عزیزم! با اون عشوه هایی که تو خونه میایی من رو عاشق و دیوونت
کردی!

نیما که انگار یه جورایی بو برده بود:

- آره تو راست می گی چوپان دروغگو. سپهر نوبت تو.

سپهر- چی بدم؟ شماها که نمی ذارین!

- ر بده.

- رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم / تا اقیلم وجود این همه راه آمده ایم
با شنیدن شعرش قلبم با اشتیاق به تپش افتاد. به چشاش خیره شدم، اصلا
بهش نمی اومد از این شعرا بلده! همون یه "توانا بود هر که دانا بود" بیشتر
بهش میاد! نگاهم افتاد تو نگاه نیما که چشاش رو باریک کرده بود و من رو
زیر نظر داشت. اوپس ضایع شدم رفت. سرم رو انداختم پایین.

سیاوش- من دوستدار روی خوش و موی و دلکشم / مدهوش چشم

م*س*ت و می صاف پنعمش

مهرداد- منم که بی تو نفس می کشم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه
چیست عذر گ*ن*ا*ه

مهرشاد- ه؟ من ه از کجام درآرم؟ مهرداد یه چی دیگه بیا!

- دِکی! مهرشاد مگه همین طوریه؟ زود باش، زود باش داری می بازی!

- من به گور خودم خندیدم اگه به تو ببازم! آها:

- هزار شکر که دیدم بکام خویش باز / ز روی صدق و صفا گشته با دام و
ساز

بهزاد- ز روی دوست مرا چون گل مراد شگفت / حواله سروشن به سنگ
خاره کنم

شهاب- مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / می کنم جهد که خود
را مگر آنجا فکنم.

شادی- من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / م*س*تحب بودم و
اینها به زکاتم دادند

پویا- در آرزوی ب*و*س و کنارت مردم / وز حسرت لعل آبدارت مردم
- نه چ مثا این که جمع همه عاشقن، می، عشق، لیلی و مجنون، محبوب
و ماچ و ب*و*سه، استغفرالله! عجب قوم منحرفی.
شهاب- بچه مزه نپرون.

گفتیم و گفتیم که همه باختن؛ من موندم و مهرشاد. دخترا طرف من، پسرا
طرف مهرشاد. قرار شد طرف بازنده کولی بده! نوبت به من رسید و باید پ
می دادم، داشتم فک می کردم که مهرشاد نیشش باز شد:
- متاسفم خانوم باختید.

- هه! من اگه به تو ببازم اسمم رو عوض می کنم.
- باشه پس مرد و قولش. بشمارید بچه ها :
- یک، دو، سه، چهار ...
- آها! یام اومد:
- پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت / همسفرمون شده بود یه دختر خوشگل و بامروت
- مهرداد- نخیر این قبول نیست.
- واسه چی؟
- چون من می گم.
- خفه خونی بابا! تو کی باشی، زود باش ت بده.
- باشه ت می دم. ت...ت...
- پیروزمندانه خندیدم و دستم رو گذاشتم روی ماسه ها:
- زیـــــنگ! من بگم؟
- لازم نکرده خودم الان می گم .
- مهرشاد جون پنج ثانیه دیگه. بعد همه شروع کردیم به شمردن:
- یک، دو، سه، چهار، پنج
- پس! همه ی دخترا پریدیم بالا:
- هورا!
- خب مهرشاد جون نفر اول شمایی. هر چی نباشه یه قوم رو بدبخت کردی!

- چی؟ بیشین بابا، تو خری اینکارا تو حرفه ی تو نه من.

- شاتاپ آقا خره. دولا شو سوارت شم .

- هه. اسمم مهرشاد نیست اگه تو رو سوار کنم.

- آی! اگه تموم دنیا رو هم به من بدن من سوار تو نمی شم .

دستم رو بهم کویدم:

- خب دخترا نفری یه خر واسه خودتون پیدا کنید یا خرا صاحباباشون رو پیدا کنن.

اولش پسرا طفره رفتن؛ حتی یه بارم می خواستن فرار کنن که بابام و عمو سیامک همشون رو برگردوندن سمت ما. داشتیم جر و بحث می کردیم که نیما حمله کرد سمت من:

- بالاخره یه بارم به درد خوردی آوا.

پسرا اعتراض کردن:

- اِ زرنگی! سبک ترین رو انتخاب کردی!

نیما هم در جوابشون می گفت:

- خواهر خودمه!

بالاخره پسرا با کلی غر غر به دخترا کولی دادن .

منم رفتم دوربین رو آوردم و از اول تا آخرش ازشون فیلم گرفتم که همشون اعتراض کردن و افتادن دنبالمون. ما هم بعد از کلی بدو بدو از دستشون فرار کردیم و قایمش کردیم یه جای امن .

یه گیتار کنار سپهر بود که فهمیدم گیتار مال خودشه. گیتار رو برداشت و شروع کرد به زدن. چشاش رو بسته بود و با صدای گیتار و مردونه اش می خوند.

یواش گفتم دوست دارم واسه این که نشینی
 بلد نیستم که بد باشم نگو این رو نفهمیدی
 بذار باشم کنار تو کنار عطر این احساس
 بذار حبس ابد باشم تو عشقی که برام رویاس
 بذار با گریه این بارم بگم خیلی دوست دارم
 اگه بازم پشیمونی به روت اصلا نمیارم
 دلم می گیره هر روزی که می بینم تو دلگیری
 دارم می میرم از وقتی سراغم رو نمی گیری
 نگاهم رو از تو دزدیدم با این چشای نم دارم
 نمی خواستم بدونی که چقدر چشات رو دوست دارم
 ولی با گریه اینبارم می گم خیلی دوست دارم
 اگه بازم پشیمونی به روت اصلا نمیارم

چشاش رو بسته بود و یه لبخند قشنگ روی لباش بود. منم که ندیدم بدید
 شروع کردم به دید زدنش. آتیش صورت زیباش رو روشن کرده بود و سایه
 های مژه های انبوهش روی گونه هاش افتاده بود و چقدر خواستنی شده
 بود، چشاش رو که باز می کرد شعله های آتش تو چشای سیاهش انعکاس
 قشنگی داشت. یه دفعه چشاش رو باز کرد با هم چشم تو چشم شدیم،

حرارت گرمی بدنم رو در بر گرفت، رنگ نگاه سپهر هم عوض شده بود. می تونستم احساس کنم. ولی چند لحظه بیشتر طول نکشید چون سریع نگاهی رو دزدید.

نمی تونستم التهاب و تپش قلبم رو کنترل کنم.

سپهر هنوز با صدای گرمش می خوند و همه تو حس بودن. چشمم به سیاوش افتاد چه زل زده بود به... به کی؟ مبینا؟ با شیطنت به مبینا نگاه کردم. سرش رو انداخته بود پایین و یه نیمچه لبخند رو لبش بود و هر چند ثانیه یه نگاه به سیاوش می کرد. خواستم یه چیزی بارش کنم که نگاهم به بهروز افتاد که بهم زل زده؛ اخمی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. چقد ازش بدم می اومد.

آهنگ با یه ضربه ی ملایم سپهر روی گیتار تموم شد. همه براش دست زدیم، اونم با حالت قشنگی یه تعظیم کوچولو کرد. بعد چندتا آهنگ مهرداد بلند شد دستاش رو به هم کوید:

- کی گششه؟

مهرداد بلند شد:

- امروز من سوسیسی خریدم، فک کنم به هممون برسه نفری یه سیخ. با سوسیسی دودی موافقین؟

هممون موافقت کردیم؛ مهرداد رفت که سوسیسا رو بیاره، بقیه هم وسایل رو آوردن و آتیش رو درست کردیم. با مسخره بازیای مهرداد و مهرداد سوسیسا رو به سیخ کشیدیم و خوردیمشون. جاتونم یه نموره خالی

- جرئت داری بیا بخواب.
- خیلی خوب خودت خواستی.
- تا نشست روم چشم زد بیرون:
- خرس گنده پاشو از روم! [خفه شدم!
- می ری کنار یا نه؟
- معلومه که نمی رم.
- منم از روت بلند نمی شم.
- کی به تو این امیدواری رو داده که وزنت کمه؟
- هر روز جلوی آینه.
- بلند شو از روم خفه شدم! وای پرس شدم!
- خیالم راحت باشه که می ری کنار؟
- آره آره تو فقط بلند شو!
- بلند شد:
- ای الهی درد زایمان بگیری عوضی.
- مبینا- می گم خوش به حال این شوهر نداشتت که هر شب رو تو می خوابه!
- بالت رو پرت کردم تو صورتش:
- من رو اون می خوابم نه اون رو من این اولاً، دوماً مبینا خفه شو تا خفه ات نکردم!
- خندید و بالت رو گذاشت زیر سرش:
- یه پیشنهاد.
- بنال.

- من حاضرم تا شبی که اینجاییم رو تو بخوابم و اون وقت می دارم...
 بالشت رو از زیر سرش کشیدم و گذاشتم رو صورتش:
 - مثل این که خودم باید خفه ات کنم!
 مبینا از زیر بالشت داد زد:
 - باشه باشه غلط کردم بردار اون رو، دارم خفه می شم!
 - بهتر.
 صبح که بیدار شدیم البته با چک و لگد ریختیم تو اتاق پسر. غیر از آیتا
 خانوم (دختر عموی سپهر که تازه دیروز اومده بودن) که می گفت:
 - هییش! اینکارا چیه شماها می کنین!
 - ما کاری نمی کنیم فقط شما اون کِرِمت رو دو لایه بردار که گم شدی
 زیرش.
 پشت چشی برام نازک کرد و رفت دستشویی. خواستم از پشت بزنم در
 کونش که مبینا من رو گرفت و دیگه بیخیال شدیم. خلاصه چون مامان اینا
 ما رو بیدار کرده بودن و به پسر کاری نداشتن ریختیم تو اتاق پسر:
 - نیما، شهاب، سپهر، سیاوش بیدار شین!
 ولی دریغ از یه تکهونی چیزی! عین این کارتون خوابا خوابیده بودن.
 - بیدار نمی شید نه؟ باشه پس هر چی پیش آید خوش آید.
 آب معدنیایی که روی میز و روی زمین بود رو برداشتیم به ترتیب ریختیم
 روی صورتاشون. همه اشون یهو بلند شدن نشستن:
 - اِ چی شد؟ یهو خواب بد دیدن از خواب پریدین؟

نیما با اون صدای نخراشیده گفت:

- نخیر قراره سرهایِ شما سه تا رو ببریم.

- عجب! چه قاتلای بالفطره ای. جلوی این همه شاهد؟

- آگه مقتول تو باشی آره.

- خب به سلامتی بیدار شدین دیگه؟ دیگه نمی خوابین؟

شهاب که آب از موهای قهوه ایش چکه می کرد غر زد:

- مگه دیگه می تونیم بخوابیم با اون کارت؟

- ای بابا یه آب معدنی که قابل این حرفا رو نداره!

سپهر- آب معدنی نشون شما سه تا بدم حالتون جا بیاد!

نغمه- ووی نگو ترسیدیم!

نیما بالشتش رو جا به جا کرد:

- من که دوباره می خوابم.

- منم یه آب معدنی دیگه حرومت می کنم.

چارتاشون حمله بردن سمتمون:

- بچه ها بز نیم به چاک یالا!

از اتاق دویدیم بیرون اونا هم در رو از داخل قفل کردن و دوباره کپه مرگشون رو گذاشتن.

- خب بچه ها چاره ای نیست غیر از این که دیوار صوتی رو بشکنیم.

رفتیم پایین سوئیچ سه تا ماشین رو برداشتیم، ماشینا رو بردیم پایین پنجره ی اتاقشون:

- خب بر و بچ یه آهنگ دوبس دوبسی واسه عزیزان خرس قطبی پیدا کنین.

سیستم تا آخر! سه، دو، یک!

و...! فک کنم صدای آهنگ رو جورج بوشم از اون سر دنیا شنید و احتمالا

پسرا همه سخته ی ناقص رو زده باشن! به هر حال که از اون به بعد سحر

خیز شده بودیم تا یه وقت تلافی نشه.

- به به نازی چه سوسک قشنگی. نازی!

نغمه- چی داری با خودت بلغور می کنی معلول ذهنی؟

- با این سوسکام.

- سوسک؟

- آره تو اون مغازه تو اون سبد رو ببین پر سوسک پلاستیکه.

مینا- باز می خوام چه گهی بخوری؟

- تورو.

نیشگون از پشتم گرفت:

- عوضی گه قیافه ی اینته!

دستم رو کشیدم پشتم:

- آخ! خب حقیقت تلخه، جایی دیگه نبود نیشگون بگیرم؟ تا یه هفته باید

یه طرفی بخوابم!

- بهتر! خب حالا می خوام چه کار کنی؟

- می گن که گر صبر کنی ز سوسک غوغا سازی.

دوتا از اون سوسکای ننازی رو گرفتیم و از فروشگاه اومدیم بیرون. پسرا، یعنی نیما و سپهر و سیاوش و شهاب و بهزاد و امید سوار ماشین سپهر اینا شدن و سپهر راننده بود. من و نغمه و مینا و نادیا و هستی و شادی سوار ماشین ما شدیم و من راننده بودم و زودتر بقیه راه افتادیم.

توی جاده چون خلوت بود با هم کورس گذاشتیم، منم که عاشق و استادش بودم. پنجره ها رو تا ته کشیده بودیم پایین و جیغ می زدیم و سیستتم تا آخر. من و سپهر که سخت درگیر بودیم، اون می پیچید جلوی من، من می پیچدم جلوش، آخر جاده هم به جنگل ختم می شد، با یه حرکت تند و سریع سر ماشین رو کج کردم سمت ماشین سپهر؛ اونم که انتظارش رو نداشت کشید کنار و منم پیچیدم جلوش و گاز رو گرفتم و ویــــژ! همه سرمون رو از پنجره ها آوردیم بیرون و یه هورا کشیدیم و بعدم هوشون کردیم. صدای آهنگ و جیغمون توی جنگل می پیچید و منم با سرعت می راندم. کنار جنگل همه ایستادیم تا بقیه بهمون برس:

- چطورین بازنده های خُــــل؟

سپهر خندید:

- هه هه ما به شما رحم کردیم گفتیم بذاریم یه بار شما ببرین دلتون خوش شه.

- آخی! از کی تا حالا این قدر شما فداکار شدی؟

- دیگه دیگه.

هه! کوفت!

دوربین رو برداشتیم و سه تایی با ژستای مختلف لای درختای جنگل عکس گرفتیم. آیتا جونم که شدید احساس آنجلینا جولی بودن بهشون دست داده بود دوربین رو داده بود به سپهر بیچاره ی بینوا و با ژستای مختلف لباس رو می داد جلو عکس می گرفت، ما هم یه گوشه بهش می خندیدم. یه جا عین این ان خشکا که منتظرن کون دوربین بیاد ازشون عکس بگیره به درخت تکیه داد و لباس رو داد جلو و با عشو شتری رو به سپهر گفت:

- من آماده ام.

سپهرم با اخم و تخم بدون این که دوربین رو کمی تنظیم کنه ازش عکس گرفت. من نمی دونم فقط سپهر اینجا بود که دادن ازشون عکس بگیره؟ سپهر که عکس رو گرفت آیتا از تنه ی درخت جدا شد او مد عکسش رو ببینه که پاش گیر کرد به ریشه ی درخت و با کله افتاد. زمینم که خیس بود و پر گل و لای، سر و وضع تیتیشش حسابی ریده شد بهش؛ تا افتاد نتونستم خودم رو کنترل کنم پخی زدم زیر خنده، بقیه هم که شاهد این صحنه بودن ریز ریز خندیدن. سپهرم سرش رو انداخته بود پایین و می خندید و دستش رو گرفت سمت آیتا تا بلندش کنه ولی آیتا یه هیش گفت و خودش به زحمت لنگاش رو جمع کرد و پاشد رفت نشست تو ماشین. عین عروس انگور.

برای ناهار جوجه سیخ کردیم و توی ایوون ویلا سفره پهن کردیم. تا آیتاجون نشستن کنار سفره ما سه تا هم چپیدیم کنارش که باعث تعجب نیما شد. داشتن با هزاران عشو غذا می خوردن که سوسک رو گذاشتم رو

به روی زانوهایش، اونم سرش رو آورد پایین که قاشقش رو پر کنه که سوسک
رو دید؛ جیغی کشید و بلند شد:

- سوسک!

منم زود سوسک رو براشتم تا سه نشه. همه ی نگاهها جلب شد سمت آیتا.
عمو سیامک که بهش نزدیک تر بود گفت:

- عمو جون اینجا که سوسکی نیست بیا بشین!

- نه نه من دیدم!

و بعد ترجیح دادن بشینن روی مبل و غذاشون رو نوش جان کنن. ما سه تا
هم که خبر داشتیم زیر لبی خندیدیم؛ سرم رو که آوردم بالا دیدم پسرا که رو
به رومون نشستنه بودن مشکوک دارن من رو نگاه می کنن. به نیما چشمتی
زدم اونم تو گوش سپهر چیزی گفت که اونم به نگاه به من کرد و یواشکی
خندید.

شب که هوا تاریک شده بود رفتیم دم ساحل، همه با نور موبایلشون دم
ساحل قدم می زدن. داشتم با نغمه حرف می زدم که چشمم به سپهر افتاد
داشت با موبایلش حرف می زد. چقد دوسش داشتم ولی اون چی؟ من
چقدر احمق بودم. من که همیشه تو احساساتم محتاط بودم، چرا عاشق
کسی شدم که نمی دونم چه حسی نسبت به من داره؟ شاید اصلا یکی دیگه
رو دوست داشته باشه. وای از فکر این که کسی رو دوست داشته باشه
دیوونه می شم.

متوجه شدم حدود پنج دقیقه اس که بهش خیره شده بودم. موبایلم رو دادم
به نغمه که واسه ام نگه داره تا دستام رو بزنم به آب، همینجوری کنارش دولا

شده بودم. دلم نمی خواست که به حرفاش گوش بدم ولی ناخودآگاه گوشام رو تیز کردم. صدای صدای زنونه بود. معلوم نبود که باهم چی می گن که نیشاش تا حلزونی گوشش باز بود، یواش حرف می زد ولی می تونستم قربون صدقه های آقا رو بشنوم. فدات شم، گلم، عزیزم، ای مرض و خوشگلم! ای گلم رو نیش عقرب! ای ایشالا تو فدام شی که دیگه فدای دختر مردم نشی!

خدایا چه کار کنم که این مترسک بیفته تو آب چه می دونم مخش معیوب شه؟ ها؟ هر چی باشه قبوله، به جان سپهر که می خوام جونش نباشه این دفعه رو دیگه نمی پیچونم! با حرص صاف ایستادم اودم برم عقب که پام گیر کرد به سنگ و از پشت تلپ افتادم تو آب. خدایا داشتیم؟ اینه رسمش؟ حالا همه هرهر می خندیدن نغمه هم که حسابی می خندید دستش رو به سمت من دراز کرد، منم دستش رو محکم کشیدم اونم افتاد تو آب:

- خاک به سرت بیشعور قدرشناس! عوضی!

- آخیش دلم خنک شد! حقه تا تو باشی دیگه به من نخندی!

ما که شده بودیم دلچک جمع. با هم بلند شدیم و هلک هلک رفتیم سمت ویلا، اول مینا رفت حموم.

این حموم عجب حمومیه! البته به حموم اتاق پایین نمی رسید، یه اتاق که سرویس بنفش چیده بودن توش، یه تخت دونفره که دورش پشه بند ست سرویس بنفش بود و فقطم کیف می داد که... استغفرالله! این فکر به من نیومده. تو حموم به آینه ی قدی بود منم عجب پوستی دارما! سفید و براق.

هیكلم كه... واى بزمن به تخته چشم نزنم خودم رو! درسته قدم کوتاه بود اما هيكلم متناسب و روفرم بود يه کوچولو هم شيكم نداشتم. خودم رو شستم و اوادم بيرون. يهو در اتاق باز شد نغمه اوامد تو اتاق:

- به به چه خبره! چرا خبرم نكردى تا بيايم لباسات رو بپوشونم؟

نفس حبس شدم رو دادم بيرون:

- هو! مگه اينجا طويله اس شايد من ل*خ*ت باشم چرا عين گاو مياى تو؟

- خب منم مى خواستم غافلگيرت كنم ل*خ*ت باشى ديگه!

- بين با كله ميام تو دكوراسيون صورتتا!

- نمى شه با يه جا ديگه بيايى تو صورتم؟

- با كمال ————— ميل حالا واسه چى اوامدى؟

- يعنى هوار تو سر من كه مى خواستم به تو كمك كنم! فكر كنم سرما

خوردم اوادم قرص سرما خوردگى بردارم.

رفت بيرون، هنوز عين عصا ايستاده بودم وسط كه چشمتون روز بد نبينه.

قامت سپهر توى چارچوب در ظاهر شد، چشاش گرد شده بود و عين جغد

خيبر نگاهم مى كرد. هى واى من! منم كه عين خاك بر سرا همين طور كه

با دستم حوله ام رو نگه داشته بودم خيره خيره نگاهش مى كردم. اى كوفت!

اون چشماى هيزت رو درويزش كن، دختر مردم تو گلوت گير كنه! شايد ده

ثانيه بيشتر طول نكشيد كه در رو بست. تازه مخم فعال شده بود كه در دوباره

باز شد ايندفعه برنگشتم تا ببينم كى به اين امامزاده رجوع كرده:

- چيه چرا هنوز عين بز اين وسط وايسادى؟

- تا فضولام رو بشمارم كه خدا رو شكر شمردم.

- خب به سلامتی چندتا بودن؟
 - دوتا، یکی تو یکی این مبینای کره خر.
 نغمه از ساکش یه شال پشمی برداشت. مبینا رو کرد به من:
 - چرا همین جور نشستی؟ هوی یابو علفی؟
 با بدبختی تو چشاش تگاه کردم.
 مبینا- چیه چرا این جوری نگاه می کنی؟
 سرم رو تکون دادم.
 - بگو چی شده؟
 نغمه- کم کم دارم نگران می شم بگو چی شده جونت درآد!
 - وای نغمه دار و ندارم از دست رفت!
 نغمه- داری مسخره بازی درمیزی دلچک؟
 - خاک تو سرت به قیافه فلک زده ی من میاد که الان با توی نره خر شوخی
 کنم؟ ها؟
 نغمه- یعنی چی؟ نکنه دزد اوآمده؟
 با اون حالم بازم به جمله ی ابلهانه ی نغمه خندیدم:
 - وای نغمه تو چقدر کمیدی هستی!
 نغمه- خب پس منظره چیه؟ یعنی چی؟
 - یعنی نخودچی! یعنی کوفت! یعنی زهرمار!
 مبینا- خب قشنگ عین آدمیزاد بگو چی شده؟

جریان رو براشون تعریف کردم اونام کم کم نیشاشون باز می شد. آخرش
نشستم روی تخت:

- آخه اون اینجا چه غلطی می کرد؟ پسره ی آسمون جل ایکیبری!

نغمه هم که سپهر قربونش بره هر هر می خندید:

- کوفت رو آب بخندی!

نغمه- پس بگو چرا از راه پله ها که می اومد زبونش رو می کشید دور
دهنش!

با تعجب پرسیدم:

- چی؟ یعنی چی؟

نغمه- بابا انگار یه چیر خوشمزه خورده بود هی می گفت به به چه دسته
اولم بود! چه...

نذاشتم ادامه بده، یه نیشگون ازش گرفتم.

- آخ! به من چه یکی دیگه کیفش رو برده سیر شده حالا من بدبخت رو
نیشگون می گیری! برو سپهر رو نیشگون بگیر، البته حواست باشه که
کجاش رو نیشگون می گیری!

- نغمه! ببند!

نغمه- خب نیشگونش بگیر نازش کن اینجوری بهتره!

نغمه- پاشو پاشو گم شو بیرون.

نغمه- نه جدی به جون تو.

- جون خودت. آخه اون اصلا چرا اومد تو این اتاق؟

مبینا- خب شاید می خواسته بره دستشویی.

- اِ این همه دستشویی آد باید بیاد همینجا؟

میینا- خب حتما می دونسته که تو داری لباس عوض می کنی.

- خب اگه می دونست چرا یهو عین گاو سرش رو انداخت زیر اومد تو؟

میینا- اولاً که شاید بهش وحی شده باشه دوما پسرا در اینجور مواقع که

سرشون رو زیر نمیندازن.

تازه دوزاریم افتاد:

- زهرمار!

میینا- حالا بینم ل*خ*ت بودی یا...؟

- نه حوله تنم بود.

نغمه- همین حوله؟

- پ ن پ حوله سپهر جوون مرگ شده!

میینا خندید:

- حوله ی سپهر؟ آی ناقلای پس با هم حمومم...

یه جیغ بنفش کشیدم که فک کنم پرده ی گوشاشون پاره شد.

نغمه- چته! دیوونه هر کی ندونه فک می کنه داری می زایی!

- توییکی خفه خونی تا خفه ات نکردم!

بعد ادای گریه کردن درآوردم.

نغمه- خب حالا توام کولی بازی واسم درمیاره! می گم این حوله ام داشتی

و نداشتیم با هم فرقی نداشت! سپهر که همه جات رو دید می داشتی

اینجا هارم ببینه بچه ام چشمش روشن شه!

یه لگد زدم تو پاش که فکر کنم تا چند روز تنونه راه بره.

- ای خدا خفت کنه فلج شدم!

- ای ایشالا اون سپهر فلج می شد.

میینا همین طور که میخندید گفت:

- حالا راستش رو بگو فقط یه نگاه کردن بود یا...؟

- پ ن پ کارا دیگه ام کرد.

نغمه- اِ چی کار؟

یه نگاه بهش کردم که خودش خفه شد:

- برین بیرون می خوام لباسام رو عوض کنم.

میینا- اِ چطور اون دید اون وقت من که دختر دایتم نینم بی انصاف؟

میینا و نغمه رو از اتاق هُل دادم بیرون، داشتم در رو می بستم که نغمه سرش رو آورد لای در:

- می گم لعنتی عجب تیکه یی رو هم دید زده! ایشالا تو گلوش گیر کنه.

- نغمه خودت می ری کنار یا سرت رو لای در متلاشی کنم؟

- هر چی باشه بلاخره پسر دایی خودمه عینه خودم زرنکه! منم وقتی قد اون بودم پسرای تیکه رو دید می زدم.

- خاک به سرت کنم برو بیرون!

هلهش دادم بیرون و در رو روش بستم و این دفعه قفلشم کردم. یه بلوز سرخ

خوشگل با یه شلوار جین روشن چسبون پوشیدم و اودمم پایین . ای

بخشکی شانس! من اگه بخوام از اینجا رد شم که اول باید از جلوی این رد

شم!

از جلوش که رد می شدم زیر چشمی من رو می پایید. جون به جونتون کنم
 همتون از دم هیزید. ای ایشالا کور شه اون چشای هیزت. نه بابا حیف این
 چشای خوشگل نیست؟ نگاه کن از سیاهی برق می زنه چه نانا! بمیرم هر
 چی دیدی فدا سرت! جان؟ من چی گفتم الان؟ ای بمیری سپهر که برام
 آرامش مغزیم نمی ذاری! نشستم کنار مینا. توی فکر بودم که مینا با
 آرنجش زد تو پهلوم:

- چه مرگته؟

- اِ مؤدب باش!

- چشم.

- بین هنوز چشم و دلش سیر نشده.

- کی رو می گی؟

- سپهر رو می گم دیگه! بین داره با زبون بی زبونی ازت می خواد که دوباره

بری حموم. البته تو پرانتز خودم بیرمت حموم!

- بین مینا بستی بستی نبستی همین وسط لت و پارت می کنما!

سفره رو واسه شام روی ایوون ویلا پهن کردن، ما هم نشستیم واسه خوردن

غذا ولی چه غذایی! کوفتم شد؛ چون بعد شام که همه نشسته بودیم دور هم

هر کسی به کاری مشغول بود که خاله نازی یه لحظه از همه اجازه خواست

و همه ساکت و کنجکاو به خاله نگاه می کردن، خاله صداهش رو صاف کرد:

- خب. راستش من، یعنی من و مهران می خواستیم با اجازه ی حمیرا جان

و آقا رضا توی جمع از آوا جان خواستگاری کنیم.

یهو سر همه به سمت من برگشت. جان؟ از کی؟ من؟ حالا مثلاً توی جمع
ازم خواستگاری کردی یعنی چی؟ توی جمع آخه چرا؟ خاله با یه لبخند
پت و پهن رو کرد به من:

- خب خاله جون عزیزم؟

مثل این عقب افتاده ها گفتم:

- برای کی؟

عجب خریه. خب بهروز نرِ خر دیگه!

- عزیزم بهروز دیگه.

سرم روبی اختیار چرخوندم سمت بهروز، اونم یه لبخند پت و پهن تر از
مامانش رو لباس بود. یه اخم کوچیک بهش کردم و به مامان بابا نگاه کردم.
مامان یه لبخند کوچیک روی لبش بود همچنین بابا. خب معلومه دیگه
مامانم که بهروز رو خیلی دوست داره، بابا هم که به شدت توی انجمن (ز-ذ)
فعالیت داره، تابع مامانه، ولی نیما زیاد راضی نبود. آخ که اگه مامان
بدونه بهروز چی کار کرده تفم دیگه نمی انداخت تو صورتش. همه ساکت
بودن و به لبام نگاه می کردن.

مامان صداش رو صاف کرد:

- نازی جون به نظر من بهتره به آوا فرصت بدی.

فرصت واسه چی؟ همه ی دنیا رو هم به نامم بزنن حاضر نیستم بهش فکر
کنم.

برای همین صدام رو صاف کردم:

- خاله جون؟

دوباره همه ی نگاهها چرخید سمت من. خوبه والا این خاله هم من رو کرده
فیلم سینمایی:

-ام ... می خواستم یه چیزی بگم!

- چی عزیزم؟

- می خواستم بگم که بهروز برام مثل نیما می مونه (جون خودم! حتی یه درصد فکر کن نیما کجا این کجا) من نمی تونم به بهروز به چشم همسر آینده نگاه کنم.

خاله لبخندش محو شد، بهروزم همین طور.

- خاله جان نمی خوای یکم بیشتر روش فکر کنی؟

- نه خاله جون من مطمئنم، نظرم عوض نمی شه، بهروزم لیاقت بهترین رو داره (آره جون خودم، من که جای خاله بودم هیچ دختری رو این جوری بدبخت نمی کردم، هر چند خاله از کاری که شازده پسرشون انجام دادن خبر نداره)

خاله جایز ندید بیشتر از این اصرار کنه، برای همین با لبخند بحث رو تموم کرد. خواستگاری ندیده بودیم که سر پنج دقیقه جواب داده باشن!! هر چند که من از این که جلوی جمع بیشتر کشش ندادن خوشحال شدم.

کم کم دوباره جو برگشت و همه دوباره مشغول شدن. از اون جایی که نشسته بودیم قسمتی از دریا از پشت دیوار کوتاه پیدا بود، رفتم سمت دریا. یادم به روزی افتاده بود که اومده بودیم ویلا و تازه هفده سالم بود. دقیقا

هشت سال پیش، چقدر بهروز رو دوستش داشتم. داشتم کنار ساحل قدم می زدم که بهروز اومد کنارم و با یه لبخند از اون لبخندای جذابش گفت:

- می خوای با هم قدم بزنینم؟

منم که از خدام بود با لبخند پاسخش رو دادم؛ دست تو دست هم لب دریا قدم می زدیم. چقد من اون موقع ها خام بودم. همونطور که قدم می زدیم بهروز روبه من کرد:

- می دونی آوا رنگ چشات من رو یاد این غروب میندازه. رنگ چشات خیلی خاصه. مثل یه ظرف عسل کیلو کیلو که چه عرض کنم، قند تو دلم آب می شد. در جوابش فقط لبخند می زدم. حضور کسی من رو از خاطره ها کشید بیرون، بهروز. نگاه تندی بهش کردم و ازش فاصله گرفتم، زیر چشمی بهم نگاه کرد، خواستم برم که دستم رو گرفت. سعی کردم دستم رو بیارم بیرون که محکمتر دستم رو گرفت:

- وایسا باهات کار دارم.

- من با تو کاری ندارم.

تو چشمم زل زد:

- چرا آوا؟ چرا جواب رد دادی؟

دستم رو خیلی تند از دستش کشیدم بیرون. پوزخندی زدم:

- هه! دلت می خواست چه جوابی بهت بدم؟

بعد از چند ثانیه مکث جواب داد:

- مثبت. یا می تونستی وقت بخوای و بعد جوابم کنی. فکر می کردم هنوزم دوستم داری.

این حرفش باعث شد عصبی بلند بزنم زیر خنده. خیلی زود خودم رو جمع و جور کردم:

- من دیگه اون آوای خام هشت سال پیش نیستم.

- به من نگاه کن و درست عین آدم جوابم رو بده.

لحنش هنوزم بعد این همه سال دستوری بود:

- مجبور نیستم جوابت رو بدم.

- آوا چرا گذشته رو فراموش نمی کنی؟ شاید بتونیم...

حرفش رو قطع کردم:

- نه بهروز نمی تونم فراموشش کنم. نمیتونم. همیشه اون شب رو فراموشش

کنم، تو کاری کردی که...

- ولی تو من رو دوست داشتی.

- داشتم، ولی نه حالا، این رو بفهم.

- قبول دارم که اون شب اشتباه کردم. من، من اون شب م*س*ت بودم.

- هه! مسخره اس! تو اون شب کاملاً عادی بودی! رفتار احمقانه ات رو لازم

نیست توجیه کنی.

- خب باشه قبول، ولی می شه به فرصت دیگه هم بهم داد.

- نه.

- چرا؟

- چرا؟ دلش رو خودت خوب می دونی.

با نیشخند تمسخر آمیزی گفت:

- آره راست می گی. این که گلوت پیش سپهر خان گیر کرده.
 جا خوردم. اون از کجا می دونست؟
 - حرف دهنه رو بفهم بهروز.
 - یعنی این منم که اشتباه می کنم؟
 - بین من اگه به کسی علاقه داشته باشم نه به توی احمق، نه به هیچ
 احدالناسی ربط نداره.
 با این که هوا تاریک بود اما سرخ شدن صورتش رو دیدم، این یعنی اوج
 عصبانیتش. محکم دستم رو گرفت و فشار داد. به تکاپو افتام:
 - احمق چی کار می کنی؟ دست کثیف رو بکش. ولم کن.
 - ساکت شو.
 فاصله ای که بینمون بود رو با یه قدم طی کرد. صورتمون دیگه با هم فاصله
 نداشت. اومدم قدمی به عقب بردارم که بازو هام رو سفت چسبید:
 - احمق اگه همین الان ولم نکنی...
 تو موهام چنگ انداخت و سرم رو نگه داشت و بعدش وحشیانه شروع کرد
 به ب*و*سیدن لبام.
 یه ثانیه مغزم از کار افتاد ولی بعد تقلا کردم و این دفعه پیروز شدم. یه چک
 محکم خوابوندم تو گوشش. اخلاقیش رو می دونستم، می دونستم که مثل
 قبل تلافی می کنه. آماده بودم که مثل خودم یکی بخوابونه تو گوشم که
 متوجه حضور سیاوش شدم و بعد سپهر. آه! فک کنم اونا هم فهمیدن چه
 اتفاقی بین من و اون افتاد. از خجالت، از عصبانیت، از بغض، از بیزاری

سریع اون جا رو ترک کردم رفتم توی اتاقمون. از این افتضاح ترم مگه می

شد ؟ چند لحظه بعد نغمه و مبینا هم اومدن نشستن کنارم روی تخت:

- چرا اینقد سرخی؟

- من؟ گرممه.

مبینا مشکوک نگام کرد:

- آوا بهروز که اومد اتفاقی افتاد؟

- نه چه اتفاقی؟

نغمه- حالا اصلا چرا بهروز رو رد کردی؟ در ضمن اون که بهتم علاقه داره.

مبینا با سر تایید کرد و رو به نغمه گفت:

- تازه این علاقه که مال الان نیست مال چند سال پیشه.

نغمه با تعجب پرسید:

- واقعا؟ پس چرا ردش کردی؟

- برای این که از اخلاقش خوشم نمیاد، بعدشم مبینا تو که دیدی دوست

دخترای سور و بور و شرقی و غربی...

- خب همه پسرا این جورین.

- وای بس کنید دو تایتون! سرم درد می کنه.

اون شب همه خواب بودن، این من بودم که تو خاطرات گذشته غرق بودم،

خاطره ی اون شبی که همه رفته بودن مسافرت و من توی خونه تنها بودم.

داشتم آماده می شدم که بخوابم که یکی در رو زد. تعجب کردم، آخه این

وقت شب کی می تونست باشه؟ در رو که باز کردم در کمال تعجب بهروز

- خفه خونی بابا. بیا بریم تا نشونت بدم این عاشق دلخسته رو. دستش رو کشیدم با هم رفتیم تو اتاق مبینا، روی تخت نشسته بود. رو به نغمه با ابرو به مبینا اشاره کردم. نغمه رفت تو فاز مبینا.
- مبینا سرش رو آورد بالا:
- چیه؟ عین آدم ندیده ها نگاه می کنین!
- آدم دیدیم ولی عاشق نه.
- چی؟
- پیچ پیچی مبینا خانوم! شمام بــــله؟
- دوباره مخت جا به جا شده؟
- مخ من نه ولی مخ تو آره! بگو بینم کیه خودم برات می رم خواستگاریش!
- شونه هام رو هل داد عقب:
- برو دلچک بازیات رو واسه یکی دیگه درآر.
- یعنی می گی سیاوش این وسط برگ چغندره؟
- سیاوش؟ وا؟ حرفا می زنی!
- آ! شیر آبم باز! مبینا خانوم ما رو دیگه رنگ نکن که ما خودمون کارخونه رنگ سازیم!
- سرش رو خاروند:
- یعنی اینقد ضایعیم؟
- نغمه - نه بابا منم نفهمیدم این بهم گفت. اگه همه مثل این فوضول بودن می فهمیدن.

سقلمه ای به نغمه زدم:
 - فوضول هفت پشت جد و آبادته!
 مینا هم که عین این شوهر مرده ها غمبرک زده بود.
 - چه کار می کنی؟
 آهی کشید:
 - فکر می کنم.
 قیافه ی متعبی به خودم گرفتم:
 - اِ؟ با چی؟
 به سرش اشاره کرد:
 - با همون که من دارم و تو نداری.
 کنارش نشستم:
 - بعید می دونم. بعد زدم به شونش:
 - غصه نخور بابا یا خودش میاد یا نامه اش میاد یا آگهی فوتش میاد!
 - ای مار اون زبونت رو بگزه!
 - خفه بابا. بیچاره اون سیاوش که در عرض چند ثانیه قورتش دادی. اونم با
 استخون! حالا جوش نخور من که می دونم سیاوشم تو رو دوست داره.
 نیشش باز شد:
 - واقعا؟
 - هه! نیست رو بند بی حیا! دخترم دخترای قدیم!
 دو روز بیشتر به برگشتنمون نمونه بود، به من که خیلی خوش گذشته بود
 خصوصاً در جوار عشقم. آره دیگه من واقعا عاشق سپهر شده بودم. با خنده

هاش، با نگاهاش دلم می لرزید و ضربان قلبم چند برابر می شد. احساس می کردم که دیگه گنجایش و ظرفیت این عشق رو ندارم و اینم می دونستم که این دفعه دیگه ه*و*س نیست. شب با فکر این که سپهر با فاصله ی دو تا در خوابیده هیجان داشتم و خوابم نمی برد ولی سپهر چی؟ سپهر خیلی بی تفاوت از کنارم رد می شد .

دست یافتن به اون و قلبش برام مثل یه رویا بود، یه رویای غیر ممکن. ولی خیلیا می گن غیر ممکن ممکنه . یه غیر ممکن عین رویا .
قبل از ظهر بود، چون روزای آخر بود قرار شد لب دریا جوجه درست کنیم. همگی داشتیم می رفتیم که خاله ثریا یواش به مامانم چیزی گفت و مامانم اومد کنار:

- بذار همه برن باهات کار دارم.

- چه کاری؟

- خودمم نمی دونم.

همه رفتن بیرون فقط خانواده ی ما و سپهر اینا موندن. با اشاره ی خاله ثریا

به عمو سیامک کرد عمو هم سرش رو تکون داد:

- خب رضا جان دوست نداری دوماد دار شی؟

بابام با نگاه متعجب و گیجی گفت:

- داماد دار شم؟ منظورت چیه؟

خاله ثریا- راستش ما وقتی دیدیم نازی از آوا خواستگاری کرد ما هم گفتیم بذار عقب نمونیم، واسه همینه که اگه اجازه بدین ما این دختر گل رو ازتون خواستگاری کنیم.

این چند وقت مثل این که همه می خوان ما رو از ترشیدگی دربیارن! حالا این داماد خوشبخت کیه؟ سپهر؟ عمر! بهزاد؟ مگه خودش ننه آقا نداره که براش خواستگاری می کنن؟ خاله ثریا که دید ساکتیم گفت:

- البته می دونیم که سپهر لیاقت آوا جون رو نداره اما...

مامانم- این چه حرفیه ثریا جون، سپهر لیاقت بهترین رو داره.

نیما که کنارم نشسته بود دستش رو گذاشت روی دستم و فشار کمی داد. سپهر؟ گوشای من درست شنیدن آیا؟ زیر چشمی به سپهر نگاه کردم که سرش پایین بود. لحظه ای سرش رو آورد بالا و نگاهش افتاد تو چشام که هر دو سریع نگاهامون رو دزدیدیم.

عمو سیامک- لطف داری حمیرا جان (اه! اینام کشتن من رو بس که جان جان کردن) حالا که این طوره دوس داریم نظر دختر گلمون رو بشنویم.

هول شدم؛ نگاهی به مامان بابا کردم ، بابام با سر تایید کرد.

- ا. اگه می شه ترجیح می دم به من فرصت داده شه!

خاله ثریا- تا پس فردا خوبه عزیزم؟

چه خبره؟ مگه هولی؟ فرصت می دادی و نمی دادی چه فرقی می کرد؟ البته من که می دونم همه واسه ی من سر و دست می شکنن! چشم نخورم بس که ماهم! بزمن به تخته! می خواستم حرفی بزمن که عمو سیامک گفت:

- می دونم عزیزم وقت کمه ولی ما یه کوچولو عجله داریم. بعد مسافرت اگه جوابت مثبت بود کارا روانجام بدیم.

به مامان بابا نگاه کردم یعنی خودشون جواب بدن، مامان تایید کرد. به سپهر نگاه کردم مثل همیشه بی تفاوت با یه نیمچه لبخند گوشه ی لبش. یعنی چی؟ به نظر نمی رسید ذره ای به این خواستگاری اشتیاق داشته باشه.

شاید به زور خاله اینا باشه! یادم افتاد دیشب با هم سر یه موضوعی بحث می کردن، سپهرم عصبی بود و دست می کشید تو موهایش، آخرشم عصبی رفت تو اتاق و تا صبح موند. نخواد به درک! از من کی بهتر گیت میاد بدبخت بیچاره ی پیر پسر؟!

نیما که دید من معذبم خنده ای کرد و بلند شد:

- خب اگه می خواین جوجه به شماها هم برسه بهتره زود باشین.

ای قریون دهنه نیمایی! بالاخره یه بار این داداش ما هم به درد خورد. با اجازه ای گفتم و بلند شدم، قرار شد که فعلا کسی نفهمه و اگه جواب من مثبت بود یه بار دیگه توی جمع ازم خواستگاری کنن. البته من تصمیم گرفتم همون اول با مبینا و نغمه درمیون بذارم.

نشسته بودم روی تخت و فکر می کردم که در باز شد و اون دو تا پریدن تو اتاق:

- مررگ! چه خبرتونه شما دو تا؟ قلبم افتاد تو پاچه ام با اون در باز کردنتون!

مبینا- چته بابا؟ چوب بدم بز نیمون؟

- نخیر لازم نکرده!

- وای خره نمی دونی چه صحنه ای رو از دست دادی!

بعد دوباره دوتاشون زدن زیر خنده:

- هر هر! خوب واسه خودتون سرخوشینا!

- روی ایوون نشسته بودیم یه دفعه یه پرنده ی خوش یمن اومد صاف چلغوز

کرد روشونه ی آنیثا جون! نمی دونی چه شکلی شده بود قیافش!

و دوباره زدن زیر خنده.

- چرا پس من رو صدا نکردین؟

میینا میان خنده گفت:

- آخه صحنه خیلی مُهیج بود که یادمون رفت! بعد دوباره خندید و با مشت

زد روی پیشونیش. میینا سکسکه اش گرفت، از روی میز آب معدنی رو

برداشت. داشت آب می خورد که جریان خواستگاری رو گفتم که یه دفعه

هر چی آب خورده بود رو از دهنش پاشید تو صورت من و به سرفه افتاد:

- هوی بیشعور! بی جنبه صورتم رو آب کشی کردی!

با پتوی روی تخت صورتم رو پاک کردم:

- آه! خاک تو سرت، اون آب ایشالا تو گلوت گیر کنه خفه شی!

بعد رو کردم به نغمه:

- دوسه تا بزن پس کله اش تا خفه نشده!

وقتی میینا آروم شد گفتم:

- بچه ها مواظب باشین سوتی ندینا! کسی نفهمه ها! قرار نبود به شماهام

بگم.

دوتاشون سرشون رو تکون دادن.

مینا- آخه اصلا به این کله خراب خُل و چل نمپاد به آوا علاقه داشته باشه.

- هوش! مواظب باش چی می گی درمورد پسردایی عزیزم!

- گم بابا! چه طرفداریم می کنه! انگار این کون آسمون باز شده این پسر

دایی پدر ژپتوت رو گوزیده بیرون!

نغمه جیغ بنفشی کشید:

- آوا!

من و مینا زدیم زیر خنده.

- چیه خب! حقیقت تلخه خب!

- جرئت داری یه بار دیگه بگو!

- اخبار رو یه بار می گن ولی خب من ریپیت می کنم. انگاری آسمون این

رو گوزیده!

- هیش! از سرتم زیاده! حیف پسر دایی عزیزم که اسیر غول بی شاخ و دمی

مثل تو شده!

- آی! اصلا اون پسر عمه ات ارزونی خودت!

در مورد سپهر حرف می زدیم، نغمه که حسابی بازار گرمی می کرد، منم که

فقط حسرت می خوردم. هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که حسرت یه جای

خالی تو قلب یه پسر رو بخورم، چون همیشه این پسر بودن که به من توجه

می کردن و منم دیگه پر رو شده بود:

- بچه ها من، من فکر کنم این گوریل انگوری رو دوست داشته باشم.

مبینا دهنش پر آب بود و چشاش گرد شده بود. سریع دستم رو گذاشتم روی دهنش:

- آرام جانم آرام. چیزی نشده که تو دوباره اختلال ذهنی پیدا کنی و صورت من رو با کاسه دستشویی اشتباه بگیری.

مبینا دستم رو از روی دهنش برداشت:

- راست که نمی گی؟

- آره دارم دروغ می گم، نمی بینی دماغم داره دراز می شه؟

نغمه یکی زد تو سرم:

- پس چرا به من نگفتی؟ ها؟

- خب آخه وقت نکردم.

- آره جون خودت! تو این همه وقت رو هدر می دی واسه چرت و پرت

گفتن چطور وقت نکردی این موضوع به این مهمی رو به من بگی؟

شونه هام رو انداختم بالا. نغمه با تهدید گفت:

- دفعه دیگه عاشق شدی همون موقع میای به من می گیا!

- آخه گاگول جان من بعد این آشغال سبزی عاشق کدوم خری شم آخه؟

- خوبه عاشقشم هستی فحشم می دی! معلوم نبود اگه عاشقش نبودى چه

القاب زیبایی به دمش می بستی!

- والا من با دمش کاری ندارم، اگه منظورت همون دمی که همه ی

همجنساش دارن خودش دمش رو میاره جلو به من چه!

نغمه یکی زد پس گردنم:

- یعنی خاک به سر پسردایی من که عاشق توی عقب مونده ی عقده ای شده! بیچاره سپهر که شب عروسی زنده اش نمی داری!

- خفه بینیم هنوز هیچی نشده داری از شب عروسی می حرفی؟ بعد نالیدم:

- آب دهنم راه افتاد.

- یعنی واقعا حیف پسردایی من که توی عجوج مجوج عاشقش شدی!

- اه! نغمه تو هم کشتی ما رو با این پسردایی پسردایت، پسردایت تو نقطه چین خرا!

- ای بی لیاقت ای!

- ای تو روح و معنویات!

شب بود و همه دور هم جمع شده بودیم و مهرداد و مهرشاد جوک می گفتن و ما هم می خندیدیم. من که فقط محو خنده های سپهر بودم، وقتی می خندید کنار چشمش چین میفتاد و ردیف دندون های مرتب و سفیدش پیدا می شد.

بعد از این که جوکا ته کشید سپهر گیتارش رو برداشت. همه برایش دست زدیم، قلبم از شوق شنیدن صدایش با اشتیاق به تپش افتاد و منم با اشتیاق به لبها و صورتش خیره شدم.

درگیر رویای تو ام من رو دوباره خواب کن
دنيا اگه تنهام گذاشت تو من رو انتخاب کن
دلت از آرزوی من انگار بی خبر نبود

حتی تو تصمیم های من چشمت بی اثر نبود
خواستم بهت چیزی نگم تا با چشام خواهش کنم
درا رو بستم روت تا احساس آرامش کنم
باور نمی کنم ولی انگار غرور من شکست
اگه دلت می خواد بری اصرار من بی فایده است
هر کاری می کنه دلم تا بغضم رو پنهون کنه
چی می تونه فکر تو رو از سر من بیرون کنه
یا داغ رو دلم بذار یا که از عشقت کم نکن
تموم تو سهم منه یکم قانعم نکن

خواستم بهت چیزی نگم تا با چشام خواهش کنم
درا رو بستم روت تا احساس آرامش کنم
باور نمی کنم ولی انگار غرور من شکست
اگه دلت می خواد بری اصرار من بی فایده است

بغض راه گلوم رو بسته بود. دیگه نتونستم طاقت بیارم، اگه تا یه لحظه ی
دیگه اون جا می موندم اشکم سرازیر می شد. همه محو صدای سپهر شده
بودن، یواش بلند شدم از جمع فاصله گرفتم و رفتم یه طرف ساحل که پشت
سنگا بود و کسی من رو نمی تونست ببینه.

قطره های اشک روی صورتم سرازیر شدن. لبم رو گزیدم و چشام رو روی
هم فشار دادم. چشمای مشکی سپهر که تو تاریکی هم برق می زدن جلوی
چشام اومدن. می دونستم چشای زیباش مال من نیس، همین طور قلبش.
قلبامون با هم چقد فاصله داشت. صدای گیرا و زیبای سپهر به گوشم می

رسید و قلبم رو می لرزوند. زانو هام رو توی شکمم جمع کردم و به صداش گوش کردم. صدای پای کسی اومد؛ سریع اشکام رو پاک کردم، هر چند تو اون تاریکی پیدا نبود.

نیما با لبخند مهربونی اومد نشست کنارم و دستش رو دور کمرم انداخت. منم سرم رو گذاشتم روی شونش:

- چی شده که جوجو نیما ناراحت؟ و ب*و*سه ای روی موهام زد.

- ناراحت نیستم.

نیما - تو گفתי و منم باور کردم. آگه من نفهمم که جوجوی نازنازی چش شده که دیگه نیما نیستم.

به نظرت چی می شه؟ چه جوابی باید بدم؟

- نظر من برات مهمه؟

- صد در صد.

- خب به نظر من سپهر پسر خیلی خوبیه، قابل اعتماد، دیگه این که آگه

جوجو نیما رو تنها بذاره نیما خیلی غصه می خوره ولی نکته ی مهم

اینجاست که جوجو دوشش داره و می خواد جواب مثبت رو بهش بده.

شاید نیما فهمیده بود که سپهر رو دوشش دارم ولی تا حالا به روم نیاورده

بود. دستپاچه شدم، سرفه ای کردم:

- از کجا می دونی؟

دماغم رو بین انگشتاش فشار داد:

- برو، برو! من رو دیگه نمی خواد رنگ کنی! من که می دونم دوشش داری.

خودم رو از تک و تا ننداختم:

- خب حالا احساس می کنم یه کوچولو ازش خوشم اومده.

خندید:

- آفرین به خواهر مغرور خودم.

- نیما؟

- جان نیما؟

- یعنی اینقد ضایع؟

- ضایع نیستی ولی اون برق چشای خوشگلت داد می زنه دوشش داری.

سرخ شدم و سرم رو انداختم پایین. اون که نمی دونست سپهر به من علاقه

ای نداره، اگه بهش می گفتم محال بود بذاره به سپهر جواب مثبت بدم. پس

دلم این رو می گفتم؟ یه زندگی که آیندش برای خودمم گنگه، با سپهر؟ اما

عقلم چی می گه؟

نمی خواستم و نمی تونستم به خواسته ی عقلم گوش بدم. بهش جواب

مثبت می دم

سعی می کنم با عشق و علاقه ی خودم اون رو هم عاشق خودم بکنم. ولی

این جووری دقیقا غرورم رو زیر پام له می کردم، اما باید یه عمر حسرت می

خوردم اگه ردش می کردم. می تونم یه کاری کنم که فکر نکنه جواب منم از

روی علاقه بوده. وای خدایا کمکم کن هنگ کردم!

- جـــــوجه؟

پریدم بالا:

- حنای قلبم افتاد تو پاچه ام!

نیما خندید:

- کجا سیر می کردی که هر چی صدات می کردم جواب نمی دادی؟
- پاشدم و دستش رو کشیدم:
- پاشو داداشی بریم تو جمع اینجا خیلی تاریکه.
- آره دیگه اینم حرفیه یعنی خفه خونی شده و فوضولی نکرده!
- این چه حرفیه می زنی؟ تو باد دلمی عزیزم!
- بیچاره اون سپهر که فردا پس فردا یا خودت رو میندازه از خونه بیرون یا خودش از خونه فرار می کنه .
- خندیدم و رفتیم پیش بقیه.

- می کنم، نمی کنم، می کنم، نمی کنم.
- آخ که تو دیوانه ای! چیه می کنم نمی کنم راه انداختی؟
- آه! مبینا یه لحظه ببند اون دهنه رو! می کنم بودم یا نمی کنم؟
- نغمه که غش غش می خندید گفت:
- نمی کنم.
- آها. می کنم، نمی کنم، می کنم، نمی کنم، می کنم، نمی کنم.
- اِ تموم شد! وای بچه ها می کنم!
- نغمه- حناق! اون صدات رو بیار پایین! بعد ادام رو در آورد: می کنم! هر کی ندونه فک می کنه ما داریم در مورد چی می حرفیم!

مینا- خوب حقیقته دیگه نغمه یکم به اون مخت فشار بیار شب عروسی
رو!

زدم تو سرش:

- خاک تو سرت من باید به اون فکر کنم تو چرا فکر می کنی؟

بعد گل بیچاره ی پرپر شده رو گذاشتم کنار چشم رو بستم:

- رسید می کنم! نرسید نمی کنم!

مینا- خب اون که معلومه اگه نرسید چه جوری می خوای بک...

یه لگد زدم تو پاش ساکت شد، خوشم میاد جذبه دارم!!

- خب شروع می کنم.

مینا با مسخره بازی سرش رو آورد بالا:

- شروع می کنه! بینندگان شروع می کنه! همگی تمرکز!

نغمه کشیدش کنار:

- دلقک!!

چشم غره ای به مینا زدم.

دوباره چشم رو بستم. انگشت اشاره هام رو گرفتم رو به روی هم با هیجان

به هم نزدیکشون کردم. خورد!!!

با ذوق چشم رو باز کردم.

- هو! نیست رو ببند شوهر ندیده!

- فعلا که بهم رسیدن.

- آخه کی برای جواب خواستگاری از این کارا می کنه؟ اقلا یه استخاره ای

چیزی کن احمق جان!

از روی تخت بلند شدم زبونی براش درآوردم:

- احمد رو زنش دادیم رفت. من رفتم به مامانم بگم، تا چند مین بای.
رفتم مامان بابا رو کشیدم کنار و جوابم رو یواش گفتم. برق رضایت رو تو
چشای دوتا شون دیدم. بابا بغلم کرد و پیشونیم رو ب*و*سید، مامانم با
محبت بغلم کرد.

بعد از شام مامان جوابم رو به خاله ثریا گفته بود و یه بار دیگه توی جمع از
من خواستگاری کردن و منم وقتی می خواستم جواب بدم ناخوداگاه توی
چشای بهروز زل زدم و جواب رو دادم. بهروز به وضوح سرخ شد و دستاش
رو مشت کرد.

با خوش حالی به سپهر نگاه کردم که دیدم چشاش رو باریک کرده و نگاهش
بین من و بهروز چرخید. همه برام دست زدن و خاله هم انگشترش رو
درآورد به عنوان نشان به سپهر داد تا دستم کنه. سپهر با دستپاچگی و بی
تفاوتی کنارم نشست؛ دستام از هیجان می لرزید؛ سپهر دست چپم رو
گرفت تو دست گرمش، از تماس دستاش با دستام دلم لرزید. توی چشم
چند لحظه خیره شد و بعد حلقه رو توی انگشتم جا داد و یه بار دیگه همه
برامون دست زدن و تبریک گفتن. آخـــــی منم دارم متاهل می شما!
سپهرم همین طورا! سپهر رو بی خیال من رو بچسب.

فردا صبح زودتر از همه بیدار شدم. شب که خوابم نبرد، صبحم که نمی
دونم چرا بعد این که بیدار شدم دیگه خوابم نبرد. از جام بلند شدم روی

نغمه رو درست کردم سویی شرتم رو پوشیدم و رفتم سمت دریا. ساعت تازه هفت بود. آخی چقد هوا خوبه! نشستم روی سنگی که همیشه سپهر روش می نشست نفس عمیقی کشیدم و به آسمون آبی خیره شدم و بعد به خط بی انتهایی که آسمون رو از دریا جدا می کرد. چرا من این حماقت رو کردم؟ از همین اول زندگی راه رو اشتباه رفتم. چه جوری باید سپهر رو عاشق خودم می کردم؟ من که اصلا تو فاز این چیزا نیستم. ولی همه می گفتن تو با چشات و رفتار و اخلاقت همه رو جذب خودت می کنی. اینا همه چرته. کی می ره این همه راه رو! ذهنم پر علامت سوال بود و فقط به یک کلمه فکر می کردم، سپهر! اون قدر که فکر کنم سلولای خاکستری مخم حالشون بهم خورده باشه.

اون قدر توی فکر بودم که متوجه سپهر که بالای سرم ایستاده بود نشدم. سرم رو گرفتم بالا و چند لحظه نگاهش کردم.

- می خوام بدونم چرا بهم جواب مثبت دادی؟ من که بهت گفته بودم علاقه ای به تو ندارم.

دور همی گفتم یکم با هم بخندیم.

- تو چرا ازم خواستگاری کردی که من بهت این جواب رو بدم؟

- جوابم رو با سوال جواب نده.

شونه هام رو بالا انداختم. حرصش گرفت:

- ببین قرار نشد از همین اول لجبازی کنی ها

- من دلایل خاص خودم رو دارم.

- آگه این جواب رو نمی دادی مجبور نبودیم بدبختیامون رو شروع کنیم.

هی که چقدر دلم می خواست جفت پا پیام تو صورتش.

- آگه این قدر ناراضی بودی می تونستی خواستگاری نکنی، تقصیر من نیست، فکرم نکن که خیلی عاشقتم که ردت نکردم.

حرصی شده بود. داشت پوست لب پایش رو می کند. از روی سنگ بلند شدم، لب دریا قدم می زدم، گاهی تا زیر زانو هام می رفتم تو آب. سپهر کاپشن شلوار مشکی ریپاک پوشیده بود. نشسته بود روی سنگ و انگشتاش رو تو هم گره کرده بود به رو به رو خیره شده بود. یهو احساس کردم دلم براش تنگ شده ناخودآگاه به سمتش کشیده شدم. جلوش ایستاده بودم و خیره نگاش می کردم، با تعجب به من نگاه کرد. به خودم اومدم پلکی زدم و وانمود کردم می خوام دمپایام رو بردارم.

- تو که هنوز بچه ای چرا می خوای ازدواج کنی؟

واه واه پدر بزرگ! مگه اون چند سالش بود؟ بیست و هشت!

- نخیرم اصلا هم بچه نیستم. خوبه سه سال اختلاف سنی داریم.

نیشخندی زد:

- بشین باید یه چیزی رو بهت بگم.

با فاصله نشستم کنارش. به من زل زد:

- از من انتظار نداشته باش دوست داشته باشم چون نمی تونم، یعنی من یکی رو دوست دارم.

دستام سرد شده بودن، قلبم یخ کرده بود، من که می دونستم اون دوست دختر داره و اون رو دوست داره. نگاه یخیم رو به سپهر دوختم:

- خب؟

با تعجب براندازم کرد:

- این رو گفتم که مثلاً منصرف شی.

- خب منم که گفتم از روی علاقه بهت جواب ندادم.

- خب پس چرا لعنتی حالا دوتامون رو بدبخت کردی؟

- گفتم که. دلایل خودم رو دارم.

کلافه دستی تو موهای پرپشت و کوتاهش کشید:

- یکی از این دلایل رو بگو؟

- نمی تونم.

چشاش رو تنگ کرد و به من خیره شد. نمی دونم چرا از نگاهش ترسیدم و

گفتم:

- می تونیم در ظاهر زن و شوهر باشیم اگه، اگه دوست داری؟

پوزخندی زد:

- منم می خواستم همین رو بگم. بین هنوزم وقت داری می تونی جوابت

رو پس بگیری. تو داری آینده ی خودت رو خراب می کنی.

آهی کشیدم. خواستم حرفی بزنم که مامان صدام کرد.

دوران نامزدیمون بود ولی هر کی ما رو تو خیابون می دید فکر می کرد

دشمن خونی هستیم. ولی جلوی مامان اینا خیلی خوب رفتار می کردیم،

ثریا جون که هر بار می دید سپهر دست انداخته دور کمرم یا ... ذوق زده

می شد.

امروز قرار بود بیاد دنبالم تا بریم رستوران.

یه شلوار جین چسبون سفید پوشیدم با یه مانتوی کوتاه سرمه ای که یه کمر بند خوشگل و شیک روش می خورد با یه کفش پاشنه بلند سرمه ای و کیف سرمه ای ستش کردم. یه شال خوش رنگم که به تیپم می خورد سرم کردم. موهام رو بالای سرم جمع کردم، یه خط چشم دپشم تو چشم کشیدم که جلوه ی چشم چند برابر شد با یه ریمیل و رژ کرمی آرایشم تکمیل شد. رفتم پایین منتظر سپهر شدم.

نیما که من رو دید یه سوت کشید:

- خانم کجا تشریف می برن؟

- با سپهر قرار دارم.

سرش رو تکون داد:

- خوشا به حال شما.

چشمکی زدم، همون موقع صدای آیفون اومد. مامانم به سپهر تعارف کرد

بیاد تو ولی نیومد، منم خدا حافظی کردم و رفتم پایین سوار ماشین شدم:

- سلام.

برگشت براندازم کرد. می تونستم تو چشاش برق تحسین رو ببینم:

- سلام.

و حرکت کرد سمت ماشین. از گوشه ی چشم براندازش کردم، تیپ قهوه ای

زده بود که خیلیم بهش می اومد. عطرشم که دیگه نگو، حسابی پیچیده بود

تو ماشین. یه ساعت رولکس خوشگلم به مچش بود نگاهم رو به صورتش

دو ختم. داشتم خیره خیره نگاهش می کردم که غافلگیرم کرد، با تعجب براندازم کرد:

- چیه؟

خودمو جمع و جور کردم:

- هیچی.

ها خوب شد آدم ندیده؟ دیگه تا وقتی رسیدیم رستوران گردنم رو نچرخوندم، همه اش نگاهم به بیرون بود، هیچ حرفی با هم رد و بدل نکردیم. رسیدیم، وای که این گردن من خشک شد بس که تکونش ندادم. رفتم دستشویی تا دستم رو بشورم، رژم رو هم تجدید کردم. شالم رو هم صاف و صوف کردم اوادم بیرون.

چند دقیقه ای اون جا نشسته بودم ولی گارسون هنوز نیومده بود:

- چرا گارسون نمیاد؟

نگاهشو بی تفاوت به من دوخت:

- او مد سفارش دادم.

تو غلط کردی به جای من سفارش دادی:

- چی سفارش دادی؟

موزمارانه نگاهم کرد:

- کباب.

چـــــی؟ تو بیجا کردی! خوبه می دونه من از کباب بدم میاد. هنوز

موزمارانه به من نگاه می کرد، شیطونه می گه یه مشت بز نم پای چشاش بادمجون سبز شه:

- چیه؟

- هیچی!

غذا رو آوردن، گارسون خواست بره که صداش زدم و سفارش غذا دادم. گارسون با تعجب براندازم می کرد، حتما با خودش می گفت عجب قحطی زده ایه!

- میشه بگی ار کدوم قسمت سوماتی فرار کردی که قحطی این قدر بهت فشار آورده؟

- از همون قسمت که تو فرار کردی.

اخمی کرد خواست جوابم رو بده که موبایلش زنگ زد، اول به صفحه نگاه کرد، لبخندی اومد رو لبش. به من نگاهی کرد:

- سلام گلم.

دوباره دوست دختر کذاایش بود. هر وقت زنگ می زد حرص می خوردم ولی به روی خودم نمیاوردم. قربون صدقه که می رفت به من نگاه می کرد.. نکبت فکر کرده خیلی ازش خوشم می اومد.

- گوشی فدات شم!

از سر میز بلند شد. با نگاهم دنبالش کردم؛ گارسون غذا رو آورد. نگاهی به غذای سپهر کردم، یه لبخند خبیثانه اومد روی لبم. چون وقت کم بود در کوچیک زیر نمکدون رو باز کردم و ریختم روی غذاش، چون برنج تزیین شده بود با احتیاط غذا رو قاطی کردم تا تزیینش بهم نخوره. از اون جا که من خیلی باهوش و زیرک هم هستم با اون یکی غذا هم همین کار رو کردم

و بعد با اشتها مشغول خوردن غدام شدم. بعد از چند دقیقه سپهر اومد با نیش باز. ای ایشالا با معراج ببرنت! همون ماشینا هستن که جنازه ها رو می برن بهشت زهرا... ایشالا با همونا ببرنت که دیگه نیست باز نشه! اولین فاشق رو که گذاشت تو دهنش قیافش رفت تو هم و به من نگاه کرد، منم خودم رو به غذا خوردن مشغول کردم.

بعد چند ثانیه یه پوزخند به من زد و اون یکی غذا رو برداشت گذاشت جلوی خودش که دوباره همون آش و همون کاسه. با حرص به من خیره شد و نفسش رو داد بیرون.

غدام رو قورت دادم:

- چرا غذات رو نمی خوری؟

چشاش رو تنگ کرد:

- بچه ی نادون.

با دهن پر جواب دادم:

- خودتی!

بعد گارسون رو صدا زد و دوباره سفارش غذا داد و اون دوتا غذا رو هم داد

به گارسون بیره. سیر که شدم بلند شدم:

- سوییچ ماشین رو بده.

- غذا چسبید بهت نه؟

- خیلی... سوییچ!

سوییچ رو داد. نشسته بودم تو ماشین، اینم که از عمد طولش می داد!

داشبورد رو باز کردم، چشمم به یه سری کارت پستال و عکس افتاد. کارت

پستال رو برداشتم... هاله ی عزیزم دوست دارم... آب دهنم رو فرو دادم، عکس رو برداشتم. عکس سپهر بود با یه دختر که احتمالا هاله بود. درهمون لحظه ی اول متوجه جذابیت و زیباییش شدم؛ چشای سیاهی داشت که از چشای سپهر هم بیشتر برق می زد، با ابروهای هشتی با یه بینی عقابی کوچیک که عوض این که صورتش رو زشت کنه جذابیت صورتش رو بیشتر کرده بود. لیای قلوو ای زیبایی داشت، با گونه های پروتز شده.

یه دکله ی مشکی پوشیده بود که از همه طرف هیکلش رو ریخته بود بیرون. هیکلش حرف نداشت! کشیده ولی تو پر. دست سپهر روی کمرش بود و اونم خودش رو به سپهر تکیه داده بود یا بهتره بگم خودش رو رو سپهر انداخته بود. متوجه شدم که سپهر داره میاد سمت ماشین، سریع گذاشتمش توداشبور. سوار ماشین شد، سوییچ رو بهش دادم:

- من رو برسون خونه.

- همین کار رو می خوام بکنم.

رسیدیم خونه. بابا داشت سوار ماشین می شد، ما رو که دید ایستاد. پیاده شدم:

- سلام بابایی!

گونم رو ب*و*سید:

- سلام دختر گل بابا! خوش گذشت؟

- بله جاتون خالی.

سپهرم پیاده شد و به هم دست دادن. بابا چند بار به سپهر تعارف زد تا بیاد تو تا آقا بالاخره قبول کردن بیان تو تحفه! زودتر از سپهر وارد شدم، ثریا جون اینا هم اون جا بودن. بعد از این که ثریا جون کلی قربون صدقم رفت مامان رو کرد به من:

- آوا جان پاشو اتاقت رو نشون سپهر بده.

- وا؟ مامان هزار بار دیده!

چشم غره ای رفت:

- پاشو برین تو اتاق استراحت کنین تازه رسیدین.

پووفی کردم. به سپهر اشاره کردم. ثریا جون با ذوق به ما نگاه کرد، سپهر دستش رو انداخت روی شونه ام با هم رفتیم سمت پله ها. یواش یه نیشگون از بازوش گرفتم:

- بردار اون دستت رو.

- فکر کردی خیلی خوشم میاد؟ یه لحظه ببند اون دهنهت رو تا از جلوی اینا رد شیم.

از جلو شون که رد شدیم گفتم:

- بردار.

حالا خوبه از خدامم بود! نگاهی به من کرد:

- انگار دارم جونش رو می گیرم.

تا رفتیم تو اتاقم خودش رو انداخت روی تختم. با تعجب نگاه کردم... پر رو!

- چیه آدم ندیدی؟

- آدم پر رو ندیدم.

- برو جلو آینه حتما می بینی.

- لازم نیست تو جلوی چشامی.

رفتم سر کمدم یه تی شرت و شلوارک درآوردم. خوب حالا من کجا لباسم رو دربیارم؟

- پر رو خان یه لحظه برو بیرون می خوام لباس عوض کنم.

- تو برو بیرون، می بینی که خوابیدم.

با حرص رفتم تو اتا نیما لباسم رو عوض کردم، برگشتم نبود. دستشویی و اتاق مهمان و بقیه جاهای طبقه ی بالا رو دید زدم نبود. از پاگرد به پایین نگاه کردم دیدم پایین نشسته داره با بابام صحبت می کنه... بدبخت! رفتم پایین. سپهر یه نیشخند تحویلیم داد، بی توجه بهش نشستم کنار نیما. نیما دستش رو انداخت دور گردنم لیم روب*و*سید:

- خوش گذشت جوجو؟

لبخندی زد:

- جات خالی.

مامان- آوا پاشو چایی بیار.

- چشم!

رفتم تو آشپزخونه چایی ریختم. سینی رو برداشتم برم که دوباره برگشتم یکی از چاییا رو خالی کردم توی ظرفشویی و دوباره رفتم تو هال. به همه چایی رسید غیر از سپهر، با بی خیالی نشستم کنار نیما که مامان گفت:

- آوا سپهر چایی نداره.

- ای؟ نهج یکی کم ریختم!

مامان - حالا پاشو برو یکی براش بریز.

پام رو انداختم رو پام:

- مشترک مورد نظر قادر به پاسخ گویی نمی باشد لطفا مجددا تماس
نگیرید.

مامان اخمی کرد و لبش رو گزید. چشم غره ای رفت، شونه هام رو بالا
انداختم:

- ای مامان جان! اگه خواست خودش میره برا خودش می ریزه دیگه! اصلا
سپهر چایی دوست نداره.

دوران نامزدیمون همین بود، یا من حرص اون رو درمیاوردم یا اون.

- آیا وکیلیم؟

صدای عاقد بود که داشت صیغه رو می خوند، بار دوم بود یا سوم نمی
دونم؛ خدایا من این جا چه کار می کنم؟ نشستم کنار سپهر اونم پای سفره
ی عقد؟ چه تصمیم احمقانه ای گرفته بودم! من چه جوری می تونستم
سپهر رو عاشق خودم کنم؟ احساس ناتوانی و درماندگی کردم.

بار دیگر به تصویر توی آینه خیره شدم، سپهر از روزهای قبل خوشگل تر و
خواستنی تر شده بود. به خودم نگاه کردم، تور روی صورتم بود، خوشگل
شده بودم. پشت چشم سایه ی ماتی زده بودن که به چشای عسلیم می
اومد. یه لباس عروس دکلته ی ساده اما خوشگل پوشیده بودم. ثریا جون
اومد کنارم و ست برلیان شیک و گرون قیمتی رو به عنوان زیر لفظی داد.

به صفحه ی تار قران که جلوم باز بود خیره شده بودم.

- هوی مگه کری؟ بار سومه!

و خاستم لجش رو دریارم:

- یعنی من باید بگم بله؟

- نه لطف کن نه رو بگو من رو از این بدبختی نجات بده.

- باشه پس فقط به خاطر تو می گم .

- لطف می کنی. البته آگه جرئت داری!

- حالا که تو می گی... و بلند گفتم:

- با اجازه ی بزرگترا بله!

- دیدی جرئتش رو نداشتی؟!

- جرئتش رو دارم ولی نمی خواستم از همون اول جوونیت شکست عشقی بخوری.

- اونم از تو لابد!

- مگه غیر من عاشق کس دیگه ایم هستی؟

- نه بس که زیبا و دلربایی!

- آره دیگه، از سرتم زیادیم! حیف من که باید به پای تو بسوزم.

بعد یه چشم غره اونم بله رو گفت .

صدای کیل و دست بلند شد، بعدشم سپهر تور رو از صورتم کنار زد. چند ثانیه تو صورتم خیره شد و بعد چند ثانیه یه لبخند کوچولوی نامحسوس

روی لبش اومد، البته بار اول توی آتلیه که می خواستیم عکس بگیریم حسابی شوکه شد.

هستی که خواهر داماد بود جام عسل رو جلوی ما گرفت. نگاهی به سپهر کردم، اوه اوه چه اوقاتشم تلخه! خیلیم از خدات باشه که عسل بذاری توی دهنم.

سپهر انگشت کوچیکه ی دستش رو توی عسل کرد و گرفت جلوی من. انگشتش رو خواست بیاره بیرون که محکم گاز گرفتم. جا خورد، انگشتش رو عقب کشید ولی من دندونام رو دور انگشتش سفت تر کردم. بالاخره انگشتش رو از زیر دندونام کشید:

- روانی.

نوبت من شد، انگشتم رو گرفتم جلوی دهنش. کینه توزانه توی چشم خیره شد، سریع انگشتم رو از توی دهنش آوردم بیرون ولی اون در لحظه ی آخر انگشتم رو چنان گاز گرفت که چشم زد بیرون. انگشتم رو کشیدم عقب که بدتر دندوناش رو روی انگشتم فشار داد. فکر کنم انگشتم فلج شد! با پاشنه ده سانتی و میخی کفشم کوبیدم رو پاش که انگشتم رو ول کرد. حالا این مهمونا که تصور می کردن ما به شوخی اینکارا رو می کنیم می خندیدن، نمی دونستن به خون هم تشنه ایم که! خلاصه همه اومدن به ما تبریک گفتن. بهروز که به بهانه ای به جشن نیومده بود اما امید اومده بود، ولی وقتی می خواست تبریک بگه صداش بغض داشت. وقتی از کنارمون رفت سپهر پوزخندی زد:

- پشیمون می شی از ازدواج با من. این همه عاشق داری چرا چسبیدی به من؟

بهم برخورد:

- هوا! بفهم چی می گی. من هیچ وقت به هیچ پسری نچسبیدم که حالا بخوام بهت بچسبم؛ همیشه این پسرا بودن که به من می چسبیدن. اخمی کرد:

- پسرا غلط کردن.

با تعجب نگاهش کردم. این حرفا از این بعید بود! ثریا جون او مد کنارمون ایستاد؛ بعد اعلام کادوها دورمون خلوت شد، ما هم دست تو دست هم توی باغ راه می رفتیم و خوش آمد می گفتیم. همه ریخته بودن وسط و می ر*ق* صیدن. درسته که عروسم ولی جلوی خودم رو که نمی تونستم بگیرم! این قر لا مصب تو کرم خشک شد! دست سپهر رو کشیدم با هم رفتیم وسط، همه به افتخارمون دست زدن و دورمون دایره زدن.

سپهر پایه ر*ق* ص خوبی بود، حرکاتش رو با حرکات من هماهنگ می کرد. هیجان زده شده بودم، برق خوشحالی رو برای چند لحظه تو چشمای سپهر احساس کردم. کمی امیدوار شدم. کم کم پاهام درد گرفتن، با اون کفش پاشنه بلندی که پوشیده بودم قدم به زور تا سرشونه ی سپهر رسیده بود. بعد چند لحظه سپهر از کنارم رفت پیش دوستاش. مهناز و سارا و نغمه و مبینا ریختن رو سرم؛ نغمه کرکری می خوند:

- امشب چه شبیست شب مرادست امشب..

منم فقط خندیدم.

مهناز- می گم چه گازی ازت گرفت! خدا شب رو به خیر بگذرونه.
پاش رو لگد کردم:

- خفه بی تربیت! خب دیگه منم برم بشینم خسته شدم.

مهناز- نه! نمی شه عمرا بذاریم بشینی! شب حسابی برو بخواب.

سارا- نه بابا مهناز چی می گی شب تازه باید... هه هه!

- کوفت! من به ایناش فکر نمی کنم که شماها می کنین.

نغمه- چون عمه ات! تو از هر چی مرده هیزتری!

- باز تو صفت خودت رو به من نسبت دادی؟

رفتم نشستم کنار سپهر، سپهر پوزخندی زد:

- خوب خوشی واسه خودت.

- خب آره باید خوش باشم. چون آدم یه بار عروسی می کنه.

پوزخندی زد.

کم کم وقت شام شد، مهمونا رفتن سمت میزهای غذا ما هم که یه میز جدا
برامون درست کرده بودن و گیر این عکاس افتاده بودیم. هی می گفت آقا
داماد غذا بذارن تو دهن عروس خانوم، عروس خانوم بذارن، عروس خانوم
لبخند بزنن، عروس خانوم این کار رو بکنن... بابا این غذا کوفتمون شد
خب!

بعد چند دقیقه شرشون کم شد، منم با اشتها مشغول شدم که با چشم غره ی
سپهر اشتها کور شد. اه یکی نبود بیاد یه من بگه نونت کم بود آبت کم بود
شوهر کردنت چی بود! اینم با این برج زهرمار... خاله ثریا اومد کنارمون:

- آوا جان عزیزم با غذا بازی نکن، خوب بخور که امشب باید انرژی داشته باشی.

و لبخند معنا داری زد. غذا پرید تو گلوم و شدید به سرفه افتادم
 ثریا جون خندید و یه لیوان آب برام ریخت و رفت، سپهرم زد پشتم:
 - چیه دستپاچه شدی؟
 با چشمای اشکی بهش خیره شدم:
 - بی تربیت.

خندید- مگه چی گفتم؟

چشم غره ای رفتم:

- خودت بهتر می دونی.

بعد از شام دوباره همه ریختن وسط، من که نشسته بودم کنار این برج
 زهرمار و به بقیه که اون وسط ورجه وورجه می کردن نگاه می کردم. این
 وسط خیلیا از فرصت استفاده می کردن، از جمله خواهر بنده که با پسری
 خوشگل و خوشتیپ حدودا ۲۲ ساله می ر*ق*صید. این خواهر ما هم
 دیگه زرنگ شده، اصلا این نادایای بیشعورم خوشگله ها! چشمای سبز با
 پوست برنزه و موهای قهوه ای روشن قد و بالا هم که دیگه نگو! یکی دیگه
 ام مبینا و سیاوش، آهنگ لاو که می شد این دوتا فقط تو چشای هم نگاه می
 کردن و می ر*ق*صیدن.

بالاخره نوبت ر*ق*صیدن پایانی من و سپهر شد، همه رفتن کنار. من که
 حسابی ذوق زده شده بودم! رفتیم وسط، سپهر خیلی خوب نقش بازی می

کرد، انگار که واقعا به من علاقه داشته باشه. یکی از دستاش رو گذاشت بالای کمرم و یکی از دستام رو گرفت تو دستش، منم دستم رو گذاشتم روی شونش. توی چشمای هم خیره شده بودیم، این وسط منم که رو هوا!

شبام*س*تم ز بوی تو خیالم خوز روی تو
 خرامونم ز خیال خود گذر کردم ز کوی تو
 بازم بارون میاد نم نم دارم عاشق می شم کم کم
 بذار دستات رو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم
 بازم بارون میزنه نم نم دارم عاشق م شم کم کم
 بذار دستات رو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم
 گ*ن*ا*ه من تویی جادو نگاه من تویی هر سو
 مرو از خواب من بانو تویی صیاد منم آهو
 شب تنهایی زار و کسی هرگز نبود یارم
 خراب یاد تو بودم تو بردی از نگات ما رو
 بازم بارون می زنه نم نم دارم عاشق می شم کم کم
 بذار دستات رو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم
 بازم بارون

خیلی خوب می ر*ق*صید و کاملا من رو در اختیار داشت و به این سمت و اون سمت حرکت می داد، من که تو نگاش غرق شده بودم و از ر*ق*ص هیچی نمی فهمیدم. کمی خم شد زیر گوشم گفت:

- درست بر*ق*ص.

منم مثل خودش یواش جواب دادم:

- بهتر از تو می ر*ق*صم.
- آره پیداس! داری قورتم می دی!
- اعتماد به سقفت من رو کشته.
- هیچ گفته بودم تا حالا ازت بدم میاد؟
- تا حالا بهت گفته بودم از دیدنت عقم می گیره؟
- و بعد با پاشنه ی کفشم رو پاش کوبیدم که یه آخ کوچولو گفت. من موندم
- اگه امشب این پاشنه کفش رو نداشتم چه کار می کردم! سپهر به چشم
- طوری نگاه کرد که داشت با زبون بی زبونی می گفت گردنت رو بشکونم،
- یه دفعه دستم رو که تو دستش بود محکم فشار داد. دستش قوی و بزرگ
- بود، دست کوچیک و ظریفم داشت له می شد ولی تسلیمش نشدم. سرش
- رو آورد نزدیک:
- بین چه دست ظریفی داری با یه حرکت می تونم بشکونمش، بگو غلط
- کردم تا ولش کنم.
- عمراً!
- باشه!
- و محکم تر فشار داد به طوری که نزدیک بود از درد جیغ بزنم:
- سپهر جیغ می زنما!
- بزن.
- دهم رو باز کزدم خواستم یعنی جیغ بزنم که فشار دستش رو کم کرد:
- دختره دیوونه دهنه رو ببند.

- خودت دیوونه ای، روانی!

و یواش زبونم رو براش در آوردم. چشاش گرد شد و به اطراف نگاه کرد:

- آبروریزی نکن.

- نترس من آبرو دارم تو که نداری که می ترسی براش!

آهنگ تموم شد، همه برامون دست زد:

- دوماد عروس رو بب*و*س یالا! دوماد عروس رو بب*و*س یالا یالا یالا!

منم که از خدا خواسته! کور از خدا چی می خواد دو چشم بینا! سپهر

مجبوری خم شد تو صورتم، مکشی کرد و گونم رو ب*و*سید و سریع سرش

رو کشید عقب. مورمورم شد و تنم لرزید.

- دوباره، دوباره!

سپهر دوباره روی صورتم خم شد. لباس رو که گذاشت روی گونم چشام

رو بستم و سعی کردم این لحظه رو برای همیشه توی خاطراتم حفظ کنم.

سپهر بعد مکشی لباس رو از روی گونم برداشت، جای لبای سپهر روی

صورتم آتیش گرفت. مطمئن بودم لپام گل انداخته، قلبم به تپش افتاده بود.

همه به افتخارمون دست زد و ما دست تو دست هم از صحنه اومدیم

بیرون. من که اون قدر سرم رو انداخته بودم پایین که فقط پایین لباسم رو

می دیدم.

وقت خداحافظی شد، همه ی مهمونا رفتن فقط خودمونیا موندن. برای

عروس کشون یه جایی نزدیک عروس کوه صفه همه پیاده شدیم از همه

خداحافظی کردیم، فقط خانواده ی من و سپهر موندن. بابام دستای من رو

گذاشت توی دست سپهر با لحن بغض داری گفت:

- سپهر جان تو هم مثل نیما پسر می، امیدوارم خوشبخت شی. آوارو سپردم
به تو مواظبش باش از جونم بیشتر دوستش دارم.
- سپهر لبخندی زد:
- چشم پدر مواظبشم.
- منم دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم پریدم تو بغل بابا. بابام پیشونیم رو
ب*و*سید منم اشکام سرازیر شد:
- بابایی دوستتون دارم.
- قربونت برم دختر عزیزم.
- مامانم بغل کردم، نیما در حالی که صداش از بغض می لرزید گفت:
- بلا گرفته عین عروسک شدی... چطوری می خوای بری و من رو تنها
بذاری؟ دلت میاد؟
- دماغم رو کشیدم بالا:
- تقصیر خودته قدر من رو ندونستی.
- محکم بغلم کرد:
- خیلی تحفه ای دوست دارم تحفه.
- ما بیشتر!
- جوجه دلم برات تنگ میشه.
- نمی خوام که برم سفر قندهار! اصلا هر روز بهتون سر می زنم.
- نیما رو کرد به سپهر:

- آقا سپهر خواهرم رو سپردم دست تو، یه مواز سرش کم شه زندگیت رو
سیاه می کنم.

به شوخی این حرف رو زد ولی می شد فهمید یه جور اخطار هم هست.
نادیا رو هم بغل کردم:

- نادیا من میرم شیطونی نکنیا!

- چه شیطنتی؟ دختر به این آرومی و سربه زیری!
یواش زیر گوشش گفتم:

- آره خر خودتی! به بهنام خان سلام برسون!

بهنام همون پسری بود که باهاش می ر*ق* صید، اسمش رو از سپهر پرسیده
بودم. پسر دختر خاله ی ثریا جون بود.

آخرشم ثریا جون بغلمون کرد و عمو سیامک هم پیشونیم رو ب*و* سید و
سپهر رو مردونه بغل کرد.

بلا تکلیف با لباس سفید و دنباله دارم توی هال ایستاده بودم ولی سپهر
بیخیال روی مبل لم داده بود و گره ی کراواتش رو شل می کرد.

- چرا عین مترسک ایستادی؟

خنده ام گرفت، یه مترسک با لباس سفید عروس!!

- چهار دیواری اختیاری!

- بین جوجه خیلی زبون درازیا، اصلا خوشم نمیاد.

- شما کی باشین که بخوای از من خوشت بیاد یا بدت بیاد؟

نفسش رو داد بیرون:

- هنوز بچه ای.

شونه هام رو دادم بالا رفتم تو اتاقم، یعنی اتاقمون! خیلی خوشگل و شیک بود؛ با سرویس خواب بنفش و دیوارای کاغذ دیواری شده معرکه و رویایی شده بود. خیلی خسته شده بودم، یعنی اگه کسی کاری به کارم نداشت همون جا تو عروسی می خوابیدم! خب اول باید موهام رو باز می کردم و می رفتم حموم؛ داشتم با هزار زحمت دستم رو می رسوندم به زیپ لباسم که بازش کنم که سپهر اومد تو، تا من رو دید خواست برگرده که صداش کردم:

- سپهر میای زیپ لباسم رو بکشی پایین؟ دستم بهش نمی رسه.
بعد از کمی مکث قدم توی اتاق گذاشت، زیپم رو کشید پایین؛ نصفش رو که کشید پایین گفتم:

- مرسی بقیه اش رو خودم می تونم.
بدون حرف از اتاق رفت بیرون. تور و تاجم رو با هزار زحمت از سرم برداشتم و روی صندلی میز آرایش نشستم. آرایشگر موهام رو نصفش رو با حالت قشنگی بالای سرم بسته جمع کرده بود و بقیه اش رو فر درشت کرده بود به صورت کج ول کرده بود روی یکی از شونه هام.

به تصویر توی آینه خیره شدم، اصلا باورم نمی شد این منم... اصلا باورم نمی شد اون دختری که لباس سفید پوشیده بود و یه دسته گل با گلای رز سفید دستش بود و همه بهش می گفتن عروس خانوم من باشم. چه جوری می تونستم باور کنم وقتی قلب مردی که الان شوهرم شده بود مال من نیست؟ لباس عروسی رو که هر عروسی آرزو داره شوهرش اون رو از تنش

دریاره خودم درآورده بودم و الان گوشه ی اتاقم افتاده بود. تور و تاجم رو خودم از سرم باز کرده بودم، گیره های موهام رو خودم باز کرده بودم به جای این که سپهر با عشق و محبت از سرم باز کنه. کدوم عروسی شب عروسیش بغض می کرد که من الان بغض کرده بودم؟

من عروس تنهایی بودم که الان به جای معاشقه با تازه دامادش به تصویر چشای اشکیش توی آینه خیره شده بود. دو تا چشم گربه ای عسلی از پشت هاله ای از اشک به من می گفتن قوی باش، قرار نشد از همین اول نا امید باشم و گریه کنم. پلکام رو به هم فشار دادم، نفس عمیقی کشیدم، بلند شدم؛ سرم چند لحظه گیج رفت، چشام رو بستم و نشستم. وقتی احساس کردم دیگه سرم گیج نمیره بلند شدم رفتم توی حمومی که توی اتاقمون بود. موهام حال اومد، حوله رو دور خودم پیچیدم اومدم بیرون. انتظار داشتم سپهر توی اتاق باشه ولی نبود. این سپهر کجا بود؟

توی هال سرکی کشیدم، روی مبل دراز کشیده بود و ساعد دستش رو روی چشاش گذاشته بود. در اتاق رو بستم رفتم سمت پاتختی تا لباس بردارم. به به چه لباسایی! اینا که لباس زیرای سپهر بودن! در کشور و هل دادم، رفتم سمت اون یکی پاتختی. کلا ما دو تا گل کاشتیم با این لباسامون!

لباس خواب فقط لباس خوابای خودم، از همه رنگ مشکی، سرخابی، آبی، زرشکی، صورتی، پوست پلنگی، سفید، حالا یکیشون بالا تنه داشت پایین تنه نداشت یکیشون پایین تنه داشت بالا تنه نداشت. اینا رو نمی پوشیدم سنگین تر بود. این مامی جون ما هم بله! خوش به حال بابا! کلا بی خیال این لباسا شدم و رفتم یکی از لباس خوابای سفید خودم رو که روش عکس

خرس بود و بلندیش تا زانوم می رسید رو پوشیدم. آخی چقدر این لباس خوابم رو دوست داشتم!

از اتاق اومدم بیرون رفتم توی آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم. سپهر روی مبل نشسته بود و کراواتش رو توی هوا می چرخوند:

- چه عجب!!

- چی چه عجب؟

- بالاخره از اتاق اومدی بیرون.

لبام رو دادم جلو:

- خب تو می خواستی بیایی تو اتاق، به من چه طلب کار!

- فکر کردم تو خوشت نمیاد.

و بعد بلند شد رفت توی اتاق.

کمی صبر کردم تا لباساش رو عوض کنه، بعد رفتم تو اتاق. روی صندلی نشسته بود، از موهایش آب می چکید. موهای مشکیش براق شده بود. داشت موهایش رو با حوله خشک می کرد، آخه تو مو داری که با حوله افتادی به جون موهاش؟ من با این همه مو از حمام که میام بیرون حوله رو نزدیکشونم نمی کنم! من رو که دید نگاهش رفت سمت لباس خوابم، خنده اش گرفت. به زور جلوی خندش رو گرفت.

کوفت! رو آب بخندی! می خواستی یکی از اون لباس خواب خوشگلا رو برات بپوشم از خود بیخود شی؟ مرتیکه هیز چشم چرون!

چراغ رو خاموش کردم و شیرجه زدم تو تخت که صدای اعتراضش بلند شد:

- چرا چراغ رو خاموش کردی؟
 - چون می خواستم بخوابم .
 مگه کوری نمی بینی دارم موهام رو خشک می کنم ؟
 خنده ی الکی کردم:
 - چی رو؟ مگه تو مو داری که بخوای خشکشون کنی؟
 چراغ رو روشن کرد:
 - نه فقط تو مو داری!
 عمدا لفتش می داد، منم خودم رو وسط تخت ول دادم و دست و پاهام رو
 از دو طرف باز کردم. بعد ده دقیقه بالاخره تشریف آوردن که بخوابن:
 - هی بلند شو یه گوشه بخواب.
 خودم رو به خواب زدم.
 - هوی! مگه با تو نیستم؟
 خم شد روم:
 - خوابی؟
 نفسای گرمش صورتم رو قلقلک می داد، اگه یکم دیگه سرش رو نگه می
 داشت خودم رو لو می دادم ولی سرش رو برد عقب:
 - خرس قطبی! فکر کن پسر اگه قرار بود امشب اتفاقی بیافته چی کار می
 کرد؟
 بعدم خودش با خودش خندید. هه هه خوش خنده! خب دیگه چی؟
 یه زانوش رو تکیه داد به تخت و آروم من رو بغل کرد و گذاشت یه طرف
 تخت.

- اندازه یه بچه ده ساله هم وزن نداره. ولی خوشم امد هیكلش حرف نداره.
بغلی بغلیه!

یکم دیگه حرف می زد بلند می شدم یکی می زدم تو سرش ولی خفه شد و هیچی دیگه نگفت. پشتش رو به من کرد و خوابید. چشم رو باز کردم، چی می شد اگه سپهر دوستم داشت و کاری می کرد که امشب با همه ی شبای دیگم متفاوت باشه؟ آهم رو تو دلم خفه کردم. من به این چیزاش فکر نمی کردم، من فقط عشق و علاقه ی مردی رو می خواستم که بی هیچ علاقه ای پشتش رو به من کرده بود و در فاصله کمی از من نفس می کشید. این سهم من از یه عشق یک طرفه.

اتاق تاریک تاریک بود و من توی سکوت به صدای منظم نفس های سپهر گوش می کردم. کم کم پلکام سنگین شد و روی هم افتاد و خوابم برد.

صبح که بیدار شدم سپهر نبود. کجا بود؟ امروز که جمعه بود! به ساعت نگاه کردم، ساعت یازده بود. به به چقدر خوابیده بودم! پا شدم لباس خوابم رو با یه تاپ و دامن کوتاه عوض کردم، رفتم سر یخچال یه چیزی برای خوردن پیدا کردم. بعد از این که گرسنگیم برطرف شد یه غذایی برای ناهار درست کردم. البته این وسط همه زنگ زدن با لحنی معنی اندر معنی حرف می زدن که منم خجالت می کشیدم. آخه آش نخورده و دهن سوخته؟
هی!

غذا که آماده شد منتظر سپهر شدم تا بیاد با هم بخوریم ولی هر چی صبر کردم نیومد. چیش! حتما رفته با هاله جونش! بهتر، کی دلش می خواد با این آرانگوتان غذا بخوره. تنهایی غدام رو خوردم.

خونه سوت و کور بود، حوصله ام حسابی سر رفته بود. نمی دونستم چه کار کنم. ده روز تعطیلی میان ترم داشتیم، امروزم که شرکت تعطیل بود. خونه هم که مرتب بود! البته من از کارای خونه به جز آشپزی هیچ کاری بلد نبودم که بکنم، الانم که دیگه ازدواج کرده بودم نه می شد چت کنم نه می شد زنگ برنم سرکار بذارم و مزاحم شم! آخری یادش به خیر، چقدر با مهناز و سارا پسرا رو سرکار می داشتیم! هی!

رفتم توی حیاط خونمون قدم زدم. خونه امون ویلایی بود، یه استخر بزرگ هم وسط حیاط بود. نشستم لب استخر پاهام رو کردم توی آب و تگون دادم و دورش قدم زدم، بعدم بلند شدم باغچه ی بزرگی که اون طرف حیاط بود رو آب دادم. دیگه واقعا حوصله ام سر رفته بود! نشستم جلوی تی وی خودم رو با فیلم دیدن مشغول کردم، بعد از چند ساعت فیلم دیدن تی وی رو خاموش کردم و همون جا روی مبل خوابیدم.

وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود، بوی عطر سپهر می اومد. با هزار امید چراغ رو روشن کردم، سرکی به اتاق کشیدم ولی نبود. سرخورده با بغض نشستم روی مبل، زانوهایم رو تو دلم جمع کردم و سرم رو گذاشتم روشن. چشمم رو بستم. صدای آب حموم رو شنیدم و بعد صدای در اتاق که بسته شد. وای! پاشدم و به سمت اتاق رفتم بدون هیچ فکری در رو باز کردم که چه دیدم! سریع دستم رو گذاشتم رو چشم.

- چرا عین گاو میای تو اتاق؟

در اتاق رو بستم:

- ببخشید.

پنج دقیقه بعد آقا تشریفشون رو آوردن و نشستن روی مبل.

- شام می خوری گرم کنم؟

- نه خوردم.

ای کارد بخوره تو اون شکمت، مرتیکه شکم گنده!

برای خودم غذا گرم کردم و خوردم، اونم روی مبل لم داده بود و با موبایلش

ور می رفت. بعد از غذا ظرفا روشستم و رفتم تو اتاقم یکی از رمانای

جدیدی رو که خریده بودم رو برداشتم. روی تخت دراز کشیدم.

ساعت از یک گذشته بود که اومد بخوابه، بدون توجه به من چراغ رو

خاموش کرد.

- !! چرا چراغ رو خاموش کردی؟؟

- می خوام بخوابم.

آبازور روی پاتختی رو روشن کردم.

- خاموشش کن.

- نه دارم کتاب می خونم.

ده دقیقه ای گذشت که یهو بلند شد و سر جاش نشست:

- برو بیرون کتابت رو بخون.

نگاهم به کتابم بود:

- راحتم.
- ولی من ناراحتم.
- به من چه!
- بین داری عصبانیم می کنیا!
- خب عصبانی شو.
- اون وقت شاید یه کاری کنم که مطابق میل نباشه.
- منم چون بی دست و پام می شینم و نگات می کنم.
- نفسش رو با حرص بیرون داد و بعد روم خم شد. با تعجب به صورتش که دو وجب با صورت من فاصله داشت نگاه کردم، به من خیره شده بود. دست برد آباژور رو خاموش کرد، حالا من روشن کن اون خاموش کن! اون که خانوش کرد بلافاصله من دست بردم که آباژور رو برای بار هزارم روشن کنم که کتابم رو از دستم کشید و پرت کرد روی پاتختی سمت خودش.
- با لجبازی خم شدم که کتابم رو برش دارم که دستم رو گرفت:
- مثل بچه ی آدم بگیر بخواب.
- ای وای شرمندتم آدم!
- هر چی باشم بهتر توام.
- اداش رو درآوردم و بلند شدم چراغ رو روشن کردم و یه کتاب دیگه برداشتم.
- دیگه کارش می زدی خونش در نمی اومد. بلند شد:
- لعنتی پاشو برو بیرون.
- مشکل خودته پس خودت پاشو برو بیرون!
- خواست دوباره کتابم رو بپاچه که گرفتم پشتم:

- هر چی ازم بقاپی یه کتاب دیگه در میارم.

بالشت و پتو رو برداشت خواست بره بیرون که پتو رو کشیدم سمت خودم:

- پتو مال منه.

یه نگاهی به من کرد که خودم رو خیس کردم و بعد زیر لب یه چیزی گفت

و بدون پتو رفت بیرون. خودتی! هر چی گفتمی به خودت برگرده!

بعد از این که اون رفت سریع کتاب رو گذاشتم کنار چراغ رو خاموش کردم

و بلند گفتم:

- آخیش! رفت!

صدای پاش متوقف شد و احتمالا می خواست برگرده که سریع در رو بستم

و قفل. یعنی اگه این در قفل نبود من اون دنیا بودم.

فقط یه شب بود که کنار سپهر روی این تخت خوابیده بودم ولی همون یه

شب هم بد عادت کرده بودم، حالا هی غلت بزن هی غلت بزن! حقته، اون

موقع که سپهر رو از اتاق بیرون کردی باید به این فکر می کردی. هسی!

اگر آرانگوتان بودی و رفتی اگر نا آرانگوتان بودی و رفتی! دیگه حسابی به

غلط کردن افتاده بودم، رفتم در رو باز کردم به امید این که هنوز نخوابیده

باشه. نیم ساعتی گذشته بود، سرکی کشیدم. تو هال سایه ی کسی رو توی

راهرو دیدم، یه لحظه ترسیدم ولی بعد با خودم گفتم کی می تونه باشه غیر

سپهر؟! از کنار در اومدم کنار و شیرجه زدم توی تخت، صدای نفسای تندم

نمی داشت صدای پاش رو بشنوم ولی سایه اش که داشت می اومد سمت

اتاق پیدا بود. چند ثانیه بعد بوی شدید الکل رو احساس کردم. چشمم سریع

ای مرض و درد حاد و هاله! هاله بخوره تو سرت! یعنی با هاله هم همین کارا
رو می کرد؟ لعنتی! با بیزاری از خودم دورش کردم.
- برو گم شو من هاله ات نیستم.

دوباره سرش رو آورد نزدیکم و گذاشت روی سینم. بغضم گرفت، به
صورتش خیره شدم. چقدر معصومانه خوابیده بود. اشکم روی گونه هام
سرازیر شد، دستم رو روی موهای پرپشت و مشکیش کشیدم، گریه ام به
حق حق تبدیل شد. لعنت به من، لعنت به سپهر، لعنت به هاله، لعنت به
هممون، لعنت به من که اون رو از اتاق بیرون کردم. چقدر دوستش داشتم،
چقدر عاشقش بودم. ب*و*سه ای دزدکی به گونه اش زدم و دستم رو روی
گونه ی تیغ تیغیش کشیدم. از روز عروسی تا حالا ته ریش گذاشته بود و
خیلی بهش می اومد. داشتم عقده هام رو توی م*س*تیش خالی می کردم
یه دفعه از خودم بیزار شدم و سرش رو از سینم کنار زدم و پشت بهش
خوابیدم.

صبح که بیدار شدم سپهر کنارم نبود. ساعت یازده بود. شب قبل رو به
سختی یادم اومد و با یاد آوری حرفای سپهر آهی کشیدم و از تخت اومدم
پایین. تصمیم گرفتم برم خونه ی مامان اینا.

لباس پوشیدم و آماده شدم سوار جنسیس کوبه ی سفیدم که عمو سیامک
برای کادوی عروسی بهم داده بود شدم و روندم تا خونه. آخی! چقدر دلم
برای این کوچه و این بن بست تنگ شده بود و بیشتر از همه این در سفید
رنگ با تک درخت کنارش؛ ماشین رو پارک کردم و زنگ زدم، روسریم رو

کشیدم جلوی صورتم که صورتم پیدا نباشه. صدای همیشه گرم و شوخ نیما
توی آیفون پیچید:

- بله؟

صدام رو پیرزنی کردم:

- آقا جان تو رو خدا یه کمکی بکن نیازمندیم.

- چند دقیقه صبر کنید.

پشت درخت قایم شدم، چند لحظه بعد با یه پلاستیک اومد بیرون دور و
ورش رو نگاه کرد:

- خانوم؟ سر کاریم؟

یه دفعه جلوش پریدم:

- یوهو!

- زهرمار! این چه کاری بود، قلبم وایساد دیوونه!

- سلام به داداش گرامی! چطور بیدی؟

- خوب بودم الان که تو رو دیدم حالم بد شد.

- هه! دلتم بخواد نجسب!

بعد از کنارش رد شدم و قبل از این که بیاد تو در رو بستم.

- !! دیوونه در رو باز کن!

- نه نیمایی، همون جا بمون چون اگه باز من رو ببینی حالت بد می شه.

حیاط رو رد کردم و وارد خونه شدم و رفتم توی خونه، چون امروز روز

تعطیل بود همه خونه بودن.

- سلام!

بابا و مامان روی کاناپه نشسته بودن، هردوتاشون با دیدن من با خوشحالی بلند شدن. صدای آیفون می اومد ولی کسی توجه نمی کرد، پریدم بینشون و دست انداختم دور گردنشون:

- وای! دلم واسه دوتاتون تنگ شده بود!

بابام پیشونیم رو ب*و*سید:

- ما هم همین طور خوشگل بابا.

مامان در حالی که بغض کرده بود گفت:

- فدات شم چرا بی خبر اومدی؟ دلمون برات تنگ شده بود!

نادیا با شنیدن صدام از روی نرده ها سر خورد اومد پایین:

- سلام!

پریدم سمتش:

- سلام خواهری!

بالاخره بابا رفت سمت آیفون:

- کیه؟ مگه سر آوردی؟ اینجا تویی؟!

چند ثانیه نکشید که نیما اومد تو، تا من رو دید پرید سمتم. منم قهقهه ای

زدم و رفتم پشت یکی از مبلا.

- وایسا روانی! وایسا اگه دستم بهت نرسه!

زبونی براش درآوردم بعد کلی دنبال هم دویدیم.

مامان-! اینجا این حرکات یعنی چی؟ خواهرت اومده تو این جوری بهش

خوش آمد می گی؟

- مادر من شما که نمی دونی این فسقلی چی کار کرده! وایسویچه!
 بالاخره من رو گیر آورد، می دونست بدم میاد موهام رو بکشن ولی موهام
 رو کشید.

- ای نیما ول کن موهام رو کنده شدن!

- آهان در رو رو من می بندی آره؟

- آره! نمی دونی چه حالیم می ده!

- ای این جوریه؟

- نه اون جوریه!

بعد موهام رو محکم تر کشید.

بابا- ای نیما ول کن موهای دخترم رو! شدیه بار عین آدم با هم سلام و علیک
 کنین؟

نیما موهام رو ول کرد و دستش رو دورم حلقه کرد و گونم رو ب*و*سید،

منم روی پنجه ی پاهام بلند شدم و گونش رو ب*و*سیدم:

- داداشی دلم برات تنگ شده بود.

- ما بیشتر! بی معرفت چرا این چند روز زنگ نزدی؟

- نیما حالت خوب نیست؟ خوبه دیروز با هم حرف زدیم!

- راست می گی؟ از بس که تحفه ای!

بعد لیم رو کشید. همه نشستیم، نیما مثل قبل سربه سرم می داشت و منم با
 شیطنت از پشش بر می اومدم.

مامان- آوا چرا تنها اومدی؟ پس سپهر کو؟

- خیلی دلش می خواست بیاد مامان، ولی شرکت کارای عقب مونده داشت
 مونده تو شرکت کارا رو راست و ریس کنه، ولی خیلی سلام رسوند.
 - سلامت باشه.

حالا خوبه اصلا نمی دونم کجاست! آخه کی روز تعطیلی می ره شرکت
 واسه کارا عقب مونده؟!

رفتم توی اتاقم، همه چی مثل قبل بود، همون جور که ترکش کرده بودم.
 عکسی که پارسال روی صخره گرفته بودم بهم لبخند می زد. چشمکی زد
 بهش:

- حال و احوال؟ بدون من خوش می گذره؟ چه خبر؟
 و خودم جوابم رو دادم: - امن و امان!

پرده رو کشیدم عقب و منظره ی تکراری اما قشنگ باغچه ی بزرگ حیاط
 نمایان شد، آهی کشیدم؛ چقدر خونه ی پدریم رو، این اتاق رو، باغچه ی
 بزرگ رو با درخت یاسش دوس داشتم و افراد خونه رو بیشتر... رفتم سمت
 کتابخونه، روی کتابایی که هنوز اون جا بودن دست کشیدم. روی تخت به
 پشت دراز کشیدم، به سپهر و زندگیم فکر می کردم که سر نیما لای در
 پدیدار شد:

- تق تق!

نشستم سر جام:

- بیا تو!

اومد تو.

- فسقلی دلت برای اتاقت تنگ شده؟
- اتاق کیلویی چنده؟ خودت رو بچسب.
- خندید و او مد کنارم نشست. دستم رو دور شونش انداختم و سرم رو گذاشتم روی شونش.
- نینم جوجوم دلتنگ باشه!
- لبخندی زدم و چیزی نگفتم، گونم رو نوازش کرد:
- خوبی؟ سرم رو تکون دادم.
- ولی به نظر ناراحت میایی!
- ناراحت نه ولی... هیچی.
- بگو.
- بی خیال.
- اِ خب بگو دیگه!
- نمی دونم ولی یه جورایی فکر می کنم که کاشکی ازدواج نکرده بودم.
- تکونی خورد، سرم رو از روی شونش برداشت:
- چرا؟ نکنه سپهر....؟
- نه بابا! فقط می گم کاشکی بیشتر پیش شماها می موندم ولی سپهر مرد مهربون و خوبیه.
- جون خودم!
- راستی از سوگل چه خبر؟
- نیشش باز شد:
- بالاخره یه بار اسم کاملش رو گفتی.

- آره ولی من بهش حسودیم می شه، خب چه خبر؟
- هیچی. می گم آوا یه روز می تونی بیای شرکت ببینیش؟
- آره حتما! نیما خیلی دوشش داری؟
- آره خیلی.
- انگشتم رو توی لپش فرو کردم:
- یه وقت خجالت نکشیا!
- خندید- باید ببینیش، مثل خودته، شیطان زبون دراز!
- هوم! پس واجب شد حتما ببینمش. من نباشم کی تو رو اذیت کنه؟؟
- خیالت تخت .
- نادیا اومد تو:
- بچه ها بیاین پایین ناهار حاضره.
- بلند شدیم. وقتی داشتم از کنار نادیا رد می شدم گوش رو ب*و*سیدم که
- اونم جوابم رو داد. مثل همیشه از نرده سر خوردم اومدم پایین.
- بابام- آخه من نمی دونم این چه کاریه شماها می کنید! مثلاً ازدواج کردی دختر!
- اووه! ازدواج کردم سربازی که نرفتم!
- مامان- مثلاً بعد ازدواج باید شیطونیات رو بذاری کنار و به زندگیت برسی.
- حمیرا جون مگه نشنیدی می گن ترک عادت مرض است؟
- بابا- دختره ی شیطان زبون دراز سپهر از دست تو چی می کشه؟

ناهار رو توی جمع گرم و صمیمی خانواده خوردیم و بعد ناهار مامان بابا
برای استراحت رفتن توی اتاقشون، من و نادیا با هم رفتیم توی اتاق نادیا تا با
هم کمی صحبت کنیم.

- خب خواهری چی کارا می کنی؟؟

- نفس می کشیم.

- دستم رو انداختم دور گردنش:

- هوم...چه خبر؟؟

- برف اومده تا کمر.

- هه! خودت رو وزن به اون راه، خودت می دونی کدوم نوع خبرا رو می گم.

- ا بابا بیخیال!

- عمرا اگه بیخیال شم! زود باش بیوی کاملش رو بده. زود تند سریع!

- آه! هیچی رو نمی شه از تو قایم کرد.

- نه که نمیشه! زود بنال بینیم چه کاره ای؟

- اسمش بهناممه، بیست و سه سالشه، ترم پنج حسابداری و شاغلم هست.

به نظر میاد که آدم حسابی باشه، تازه دیروزم با هم حرف زدیم!

چشام رو باریک کردم:

- تو که بهش زنگ نزدی؟؟

- نه! مگه خرم، خودش زنگ زد.

- باریکلا خواهر خودمی، ولی خوب جیگریه ها!

- آره خوشتیپ و خوش هیكله، امروزم با هم قرار داریم.

- بله؟! چی شنیدم؟؟

خندید.

- کوفت! ببند اون نیش‌ت رو پر روا راستی نادی نیما بفهمه ناراحت می شه ها.

- خب تو هم با پسرای دانشگاه دوست بودی و نیما هم می دونست.

- پسرا نه، فقط چند نفر اونا هم دوست پسر من نبودن. در ضمن من بیست و پنج سالمه تو هجده سالته.

شونه هاش رو بالا انداخت.

- البته من می دونم تو دختر عاقلی هستی ولی فقط احتیاط کن و اصولت رو زیر پا نداز در ضمن می دونم دفعه ی اولتم نیست.

- اوپس تو از کجا می دونی؟!

چشمکی زد.

ساعت یازده بود که رسیدم خونه، کلید رو توی در انداختم و در رو باز کردم. سپهر روی مبل نشسته بود، سلام کردم به زور جوابم رو داد. ای بی لیاقت بی خاصیت! لیاقت همون هاله ی خل و چله.

کجا بودی؟

- خونه ی بابام.

- یه نگاهم به ساعت مینداختی بد نبود.

نکه خودش همیشه سر وقت خونه بود! بیخیال شونه هام رو انداختم بالا.

خواست چیری بگه که منصرف شد، منم حق به جانب یه نگاه بهش کردم و رفتم توی اتاق تا لباسم رو عوض کنم.

یکی از همون مثلا لباس خوابا رو پوشیدم و توی آینه به خودم نگاه کردم؛ خودم آب دهنم راه افتاد وای به حال سپهر! پشیمون شدم، درست نبود جلوی سپهر این رو بیوشم. اومدم درش بیارم که سپهر اومد تو اتاق، منم بی خیالش شدم و پریدم تو تخت. پتو رو رو خودم کشیدم و چشم رو بستم، چند لحظه بعد سپهرم چراغ رو خاموش کرد و پتو رو کنار زد و خوابید گوشه ی تخت و پشت به من دراز کشید. پتو رو کشید سمت خودش، پتو از روم کنار رفت. کشیدمش سمت خودم پتو رو که پتو از روش رفت کنار، دستش رو از پشت آورد و پتو رو دوباره کشید سمت خودش. ||| یعنی چی هی پتو رو از روم می کشه کنار! با لجبازی دوباره کشیدمش سمت خودم که یه دفعه برگشت سمتم:

- مشکل داری؟؟ چرا این جوری می کنی؟؟

- خودت مشکل داری که هی پتو رو از روم می کنی کنار.

- اول تو کردی، کلا تو همیشه کرم می ریزی.

- هه! کرم بریزم اونم برای کی؟ تو؟ عمرا! یه درصدم فکرش رو نکن.

بلند شد نشست :

- پس برا چی این کارا رو می کنی؟ هان؟ نکنه می خوای توجه من رو جلب

کنی؟ آره؟؟

بلند زدم زیر خنده:

- تو رو خدا من رو نخندون سپهر، فکر کردی خیلی تحفه ای که بخوام

توجهت رو جلب کنم؟ نخیر همچین آش دهن سوزیم نیستی.

پوزخندی زد:

- امیدوارم.

چشام رو گرد کردم:

- من واقعا نمی دونم کی به تو این همه اعتماد به نفس کاذب رو داده.

و زیر لب گفتم خود که که پندار بدبخت.

ولی انگار شنید چون بلند شد رو به روم نشست و دستم رو پیچوند:

- چه زری زدی؟ یه بار دیگه تکرار کن تا حالت کنم.

اخمام رو تو هم کردم:

- همین که شنیدی. دستم رو ول کن.

- تا نگی غلط کردم چیز خوردم ولت نمی کنم.

- عمرا.

بیشتر فشار داد. لعنتی چقدر دستاش قوی بودن! از زور درد چند ثانیه چشام

بسته شد، بازشون کردم و سعی کردم دستم رو بکشم ولی محکم تر فشار

داد.

- ولم کن. ولم کن عقده ای بدبخت.

دستم رو با حرص ول کرد:

- کاش یه ذره تربیت داشتی که دلم نسوزه.

- دارم ولی لایقش نیستی که باهات درست رفتار کنم.

پتو رو با خشونت کشید سمت خودش و منم چون حواسم به جای سرخ

شده ی انگشتای سپهر روی مچ دستم بود نتوانستم سریع عمل کنم و پتو

کشیده شد از روم کنار و لباس خوابم همراه با پتو کنار رفت. سپهر نگاهش

افتاد به پایین تنم همون جا خیره موند، سریع لباسم رو کشیدم پایین و با چشم غره پتو رو با غیض کشیدم سمت خودم اونم یا خیلی خوشش اومده بود یا می خواست لج من رو در بیاره، بازم به کارش ادامه داد. حالا کی نکش کی بکش، اون نیروش بیشتر بود و وقتی پتو رو می کشید سمت خودش منم با پتو می رفتم سمت خودش ولی من زورم بهش نمی رسید و اون راحت پتو رو گرفته بود تو مشتش و به با نیشخند به من نگاه می کرد. هر چی پتو رو می کشیدم نمی اومد سمت من، آخرش نمی دونم چی شد که زانوم رو آوردم بالا و خورد به جایی که نباید می خورد و اونم آخس در اومد. صورتش سرخ شده بود و دستش معلوم بود کجا بود لازم به توضیح من نیست! منم با چشای گشاد شده اندازه چرخای درشکه با ترس نگاهش می کردم؛ چند دقیقه تو سکوت گذشت بعد سرش رو چرخوند سمت من. فکر کنم می خواست سر به نیستم کنه، نفسش رو با عصبانیت داد بیرون. منم حالا کلا بی خیال لباس خواب خوشگلم شده بودم و از زیر پتو اومده بودم کنار و نگران منتظر عکس العملش بودم، مطمئن بودم که الان سرخ شده بودم. لب پایینم رو محکم گاز گرفتم، همون جور که توی چشام خیره خیره نگاه می کرد اومد سمتم، نگاهش افتاد روی بدنم که لباسم از روش رفته بود کنار. بفرما تو دم در بده! حتی جرئت نداشتم بکشمش پایین! نزدیک تر شد، نگاهش رنگ تهدید گرفته بود. جلو تر اومد؛ مثل یه دختر کوچولو بغض کرده بودم و چشام خود به خود مظلومانه گرد شده بودن. اگه یه سانت دیگه نزدیکم می شد جیغ می زدم. نمی دونم چی تو چشام دید خودش رو کشید

کنار و پشتش رو به من کرد و خوابید. منم بعد چند ثانیه دراز کشیدم و دیگه دست هیچ کدوممون به پتو نخورد.

داشت خوابم می برد که صداش به گوشم رسید:

- فردا وسایلم رو جابه جا کن.

آب یخ که چه عرض کنم یخچال قطبی ریختن رو سرم. وقتی صدایی از من نشنید دوباره پرسید:

- شنیدی؟

نمی دونستم چی جوابش رو بدم، آگه ازش خواهش می کردم نره چی می شد؟ نه نمی تونستم اصلا. آب دهنم رو قورت دادم، خونسرد جواب دادم:

- سیاهه.

- چی سیاهه؟

- نوکر بابات.

- به درک، اصلا دلم نمی خواد نفستم به وسایلم بخوره.

آخه لیاقت نداری بدبخت.

با صدای آلارم گوشیم چشم باز کردم، امروز روز فرد بود و باید می رفتم شرکت، بعد از ازدواجم اولین بارم بود که می رفتم شرکت. یعنی دو هفته ای رو با کمال پروویی به خودم مرخصی داده بودم! دست و روم رو شستم، میز صبحونه رو آماده کردم، لباسام رو هم پوشیدم و رفتم توی اتاق سپهر دیدم هنوز خوابیده. رفتم بالای سرش:

- سپهر؟ سپهر؟ هو! سپهر!
 هومی گفت و غلتی زد و پشتش رو به من کرد.
 -! سپهر پاشو باید بری شرکت.
 چشماش رو باز کرد من رو که دید جا خورد:
 - تو این جا چه کار می کنی؟
 - دیدم خوابی گفتم پیام بیدارت کنم الان دیرت می شه.
 با تندى جواب داد:
 - لازم نیست دیگه بیای توی اتاقم و بیدارم کنی.
 به شدت بهم برخورد. پشتم رو کردم بهش:
 - بی لیاقت. از خداتم باشه صبحا که بیدار می شی من رو ببینی.
 رفتم توی آشپزخونه تا یه صبحونه ای کوفت کنم، از همین صبح پیداست
 که چه روزی در پیش دارم. آه سپهر بمیری. دست و روش رو که شست اومد
 نشست تا صبحونش رو بخوره، فنجونش رو گرفت جلوم:
 - برام چایی بریز.
 یه لطفای می گفتی چیزیت می شد؟ انگار داره به نوکرش دستور میده.
 - خودت دست داری پا داری، پاشو برای خودت بریز.
 یه ابروش رو انداخت بالا، براندازم کرد و بعد بلند شد برای خودش چای
 ریخت. صبحونم رو خوردم، رفتم تا شال و مانتوم رو بپوشم. نمی دونستم
 باید با ماشین خودم برم یا با سپهر چون درست نبود با هم نریم. بالاخره زن
 و شوهر بودیم! شونه هام رو انداختم بالا، سوییچم رو برداشتم. سپهر مثل

همیشه خوش تیپ اومد تا کفشاش رو بپوشه؛ از خونه داشت می رفت

بیرون که سویچ رو دستم دید:

- مگه نمی خوای بیای شرکت؟

- چرا.

- پس اون سویچ چیه دستت؟

خودم رو زدم به اون راه:

- پس با چی باید پیام؟

پوزخندی زد. طوری نگاهم کرد که انگار یه خنگ به تمام معنام.

- با قاطر. به نظرت مسخره نیست که کارمندا بینن من و تو که زن و

شوهریم جدا میایم؟

سویچ رو گذاشتم سر جاش دنبالش راه افتادم. سوار ماشین شدیم. وقتی

رسیدیم به شرکت نگهبان برامون دست تگون داد ما هم براش سر تگون

دادیم.

سپهر - نمی خوام هیچکی بدونه که ما...

حرفش رو قطع کردم:

- می دونم.

آسانسور رو زد. آسانسور که رسید در رو باز کرد و اول کنار ایستاد که من

برم تو. خوشم می اومد که جنتلمنه! داشت نیشام باز می شد که سریع خودم

رو کنترل کردم. رو به روی هم ایستاده بودیم و جز ملودی آسانسور صدایی

نمی اومد؛ اون نگاهش به بیرون از دیوار شیشه ای بود منم که دزدکی

نگاهش می کردم، یه دفعه با نگاهش من رو غافلگیر کرد. چند دقیقه تو چشم زل زد و بعد یه نیمچه لبخندی اومد کنار لبش. چشم رو تنگ کردم:
- چیه؟

- یاد روز اولی افتادم که تو در با هم گیر افتادیم.
منم یه لبخند آبکی تحویلش دادم که یغنی! تو یادته؟ من که یادم نبود! هی یادش به خیر! گفته بودم من بالاخره از این آسانسور حاجت روا می شما! بالاخره آسانسور ایستاد و وارد شرکت شدیم، همه با دیدن ما بلند شدن. سپهر رفت توی اتاقش منم بعد این که همه یکی یکی بهم تبریک گفتن رفتم توی اتاقم. آخی! دلم تنگیده بود برای این اتاق، حتی برای خانوم شکوهی. وا کوشش پس این خانوم شکوهی؟ داشتم اتاقم رو دید می زدم که در اتاق باز شد و منم سه متر پرت شدم جلو:
- آخ!

برگشتم بینم کدوم خیر ندیده ایه که نغمه رو دیدم که سی و شش تا دندونش رو انداخته بیرون و داره به من نگاه می کنه.
- کوفت! درد تو گورت عوضی، مگه نذری میدن عین چسگولا خودت رو میندازی تو اتاق؟ کمرم از وسط نصف شد.
- هُشّه! چته؟ بیا من رو بخور!
- ای! تو گوشت تلخی. بخورمت عقم می گیره.
زد پس گردنم:
- خاک تو همون جات که شوور کردی و هنوز یه جو شعور و تربیت پیدا نکردی.

خندیدم:

- آخه بدبختی اینه که این پسردایی ناپلئون بناپارتت خودش تربیت نداره،
اون یه چس تربیتیم که من دارم رو خنثی می کنه.

- همونم بسوندت تو رو.

- آئی تف تو....

- باشه باشه عزیزم، کالری نسوزون. من موندم تو که همه ی کالری رو

برای فحش دادن می سوزونی دیگه آخر شب برای اون کارا جون داری؟

غش غش خندیدم و گردنش رو کشیدم سمت خودم و یه ماچ محکم
کردمش چون دلم حسابی براش تنگ شده بود. اونم دست انداخت دور
گردنم و ماچم کرد:

- اشتباه گرفتی عزیزم من سپهر نیستم که من رو گرفتی این جووری می
ماچی!

- گم شو!

نشستم سر میزم اونم اومد نشست روبه روی من روی میزم.

- فکر کردی خیلی سبک و مانکن ماننده اون هیکل چسپیده ات که تلب می
شیننی روی میز؟

- اوه اوه معلوم نیست این سپهر این سه هفته باهات چه کار کرده که
اخلاقت این قدر بوق شده!

بعد زد زیر خنده.

یه چشم غره رفتم و همراهش خندیدم. بعد از این که با هم کمی خوش و بش کردیم اون رفت سر کارش منم به بی کاریم رسیدم. داشتم با صندلیم می چرخیدم که سر نغمه میون در پدیدار شد:

- پاشو بیا تشریف نحست رو بیار تو اتاق مهندسین که همه جمع شدن.

- اوکی اومدم. می گم نغمه ای من این چند وقت نبودم بی تربیت شدیا!

- اختیار داری اخوی، به گرد پای شما که نمی رسم.

وارد اتاق که شدم نغمه تو گوشم گفت:

- کیلیلی! عروس خانوم اومدن.

خنده ام گرفت و نشستم سر جام. سپهر که منتظر بود من وارد شم و بحث رو شروع کنه بلند شد شروع کرد به توضیح دادن درباره ی پروژه ی جدید. شانسی... منم که صاف جایی رو انتخاب کرده بودم که صفایی نشسته بود، اون قدر این بشر پست و هیز بود که حالام که می دید ازدواج کردم جلوی سپهر دست از چشم چرونی بر نمی داشت. با تموم وجود دلم می خواست از زیر میز پاش رو لگد کنم.

لبام رو به هم فشار دادم و به صحبتای سپهر گوش دادم. چه پروژه ایم بود! یه پنت هاوس بزرگ توی یکی از منطقه های بالا شهر تهران. منم چه شوهر مهندسی داشتم! کیف کردم. حالا این سپهر که داشت توضیح می داد هر بار که می دید این صفایی داره با نگاهش قورتم میده رشته ی کلام از دستش در می رفت، بعد این که یه سری توضیحای لازم رو داد همه رفتیم سمت میزای نقشه کشیمون تا کارمون رو شروع کنیم.

نشسته بودم پشت یکی از میزها که صفایی اومد نشست روبه روم با یه لبخند زشت . سپهر با اخم اومد کنارم:

- پاشو!

- واسه چی؟

لباش روبه هم فشرده:

- پاشو بهت می گم.

پاشدم، من رو کشوند سمت یکی از میزهای گوشه ی اتاق که دیگه اون صفایی... نمی تونست نگاهم کنه، خودشم نشست کنارم. قند تو دلم آب شد از این که برام غیرتی شده بود. سعی می کردم لبخندم رو پنهان کنم ولی سپهر با قیافه مشغول بود همه مشغول شدن منم سفت و سخت درگیر نقشه شدم .

طبق معمول سپهر بعد مدتی بلند شد تا نقشه ها رو دید بزنه، هر نقشه ای رو که می دید با سر تایید می کرد. به صفایی که رسید شروع کرد به ایراد گرفتن، منم زیر لبی می خندیدم و صفاییم خصمانه به سپهر نگاه می کرد و سرش رو تکون می داد. آخیش حالم جا اومد! به من که رسید روی نقشم خم شد، صورتش با فاصله ی کمی رو به روی صورت من بود، منم چون انتظارش رو نداشتم خودم رو کشیدم کنار. سپهر نگاه هشدار دهنده ای به من انداخت منم با خجالت دوباره سرم رو بردم جلو. سپهر روی نقشه ام دقت کرد و بعد چند لحظه ازم خواست توضیح بدم، منم با خوشحالی مشغول توضیح دادن نقشه براش شدم. می دونستم از نقشه ام خوشش اومده

چون مثل همیشه حسابی خلاقیت به خرج داه بودم. بعد توضیحام نشست
پشت میزش و دوباره مشغول شد.

- جایی داری می ری؟

شالم رو سرم کردم و توی آینه ی دم در خودم رو بررسی کردم:

- نه پَ برای تو خونه شال و مانتو کردم!

- کجا داری می ری؟

از سپهر بعید بود که همچین سوالی ازم بپرسه.

- چطور؟

- چطور نداره می خوام بدونم الان داری کجا می ری.

کفشام رو پوشیدم:

- شرکت نیما.

- شرکت نیما؟ اون جا چه کار داری؟

در رو باز کردم، سویچ ماشین رو برداشتم:

- لابد کاری دارم دیگه. خداحافظ.

و در رو بستم و سوار ماشین شدم. با ریموت در رو باز کردم و روندم سمت

شرکت نیما.

وارد شرکت که شدم منشی که من رو می شناخت به احترامم بلند شد و

سلام کرد، داشتیم با هم احوال پرسی می کردیم که دختری با قیافه ی با

نمک و آشنا اومد. چند تا برگه هم دستش بود:

- خانوم رازقی می شه از این برگه ها پرینت بگیرین؟ اینا هم باید لیست بشه.

توی چهرش دقیق شدم، خدایا این کیه که این قدر برام آشناست؟ دخترک که گویا متوجه نگاه خیره ی من شد سرش رو برگردوند سمت من و با کنجکاوای براندازم کرد. یهو مغزم جرقه ای زد. هم زمان با هم اسم هم رو صدا کردیم:

- سوگلی! خودتی؟!

خندید:

- نه روحشم اودمم تو رو بترسونم و برم!

پریدیم بغل هم:

- چقدر تغییر کردی میمون چی نشناختم!

سوگل - خفه شو میمون چی تو بودی من گوریل انگوری بودم!

- راس می گی! وای! هیچ معلومه کجایی بی معرفت؟؟

سوگل - تو کجایی؟ ببخشیدا که من هر چی زنگ می زدم جواب نمی دادی.

- اِ اون که من نبودم که بی خبر گذاشت رفت کانادا!

سوگل - به جان تو اتفاقی شد.

فهمیدم اون سوگلی که نیما ازش حرف می زد دوست صمیمی من و مهناز توی دوران دبیرستان بود.

دستامون توی دستای هم بود و با ذوق حرف می زدیم که صدای نیما اومد:

- به به خواهر گرام!

- سلام بر کوزت زمان!
 اومد سمتم هم رو بغل کردیم.
 - چه عجب از این طرفا.
 چشمکی به سوگل زدم، خواستم کمی سر به سر نیما بذارم:
 - بینم داداشی سوگی سوگی که می کردی این دختره هست؟
 نیما ناباورانه چشماش رو گرد کرد و لب پایش رو گاز گرفت و اشاره ای کرد.
 اخمام رو کشیدم تو هم:
 - چیه؟ چرا برای من اشاره میای؟ این کیه تو برای آینده ات انتخاب کردی؟
 ها؟
 قیافه ی نیما دیدنی بود! به سختی جلوی خنده ام رو گرفتم، نیما چون پشتش به سوگل بود نمی دید که ریز ریز داره م خنده فقط تو سکوت ملتسمانه من رو نگاه می کرد. منشی هم یه ثانیه به ماسه تا نگاه می کرد یه ثانیه به صفحه ی کامپیوتر. روم رو کردم به سوگل:
 - شما خانوم می خوای داداش من رو تور کنی؟؟ بهتره بگم که تورت رو بری یه جای دیگه پهن کنی. داداش من...
 نیما یا صدایی که انگار از تو چاه در اوامده بود پرید وسط حرفم:
 - آوا داری اشتباه می کنی... من..
 - نیما من هیچ از این دختره خوشم نمیاد، به قیافش نگاه نکن باطنش پر خورده شیشه ست.
 سوگل حالت قهر آلود به خودش گرفت:

- نیما یا جای من اینجاست یا جای خواهرت.
- و عقب گرد کرد و رفت سمت اتاقش. نیما رفت دنبالش دستش رو گرفت:
- سوگل صبر کن.
- سوگل - نمی خوام چیزی بشنوم.
- نیما م*س* تاصل برگشت سمت من:
- آوا خواهش می کنم!
- از بس قیافش عین این بدبخت بیچاره ها بود هر دوتامون غش غش زدیم زیر خنده. نیما که حسابی گیج شده بود یه نگاه به من می کرد یه نگاه به سوگل. منشی هم که دیگه مطمئن شده بود ما از یه جایی فرار کردیم! او مدم کنار سوگل، دست انداختیم دور شونه های هم، نیما کم کم روی لباس لبخند او مد. ما هم با هم رفتیم توی تو اتاق نیما:
- ای دِ مرض! دوتاتون رو خدا بگم چه کارتون کنه! سخته ام دادین.
- بعد رو کرد به سوگل با حالت خاصی سرش رو کج کرد:
- داشتیم سوگل خانوم؟
- سوگل خندید و با ناز روش رو کرد به من.
- بله — اینم از برادر عاشق ما! بعد کمی خوش و بش رفتیم تو اتاق سوگل؛ بعد این که حسابی خاطره ها و شیطونامون رو دوره کردیم بلند شدم سوگل رو ب*و* سیدم و ازش خدا حافظی کردم رفتیم تو اتاق نیما:
- هستند ایشون؟؟ اجازه هست آقای رئیس؟
- اجازه ما هم دست شماست خانوم گل. بفرمایید تو.

چشمکی زدم و رفتم نشستم روی مبل چرم مشکیش، اونم اومد نشست کنارم و دستش رو گذاشت روی شونم. لپش رو نیشگون گرفتم:
 - عاشق اون عاشق شدنتم داداشی!
 خندید:

- فکر کنم غیر این بود گیس و گیس کشی می شد!
 - هه دلت میاد؟ من به این مظلومی، من رو چه به خواهر شوهر بازی؟
 راستی بگو ببینم تو چطور سوگل رو شناختی؟
 - خب آخه خیلی تغییر کرده، خیلی خانوم شده! برنز کرده، اون ابرو پاچه
 بزپاش رو هم که کامل برداشته، خال بالای لبشم که برداشته.
 - بله بله؟ اگه سوگل بدون به ابروهاش گفتی پاچه بزپا پدرت رو در میاره!
 آخ آخ قبلنا هم همینا رو همه اش بهش می گفتیا که لجش در می اومد!
 یادته چقدر برای خالش سر به سرش می داشتی؟؟
 غش غش خندید:

- آره! چه روزایی بود چقدر سربه سرش می داشتتم، نج نج، ولی دیدی چه
 ناز و خوشگل شده؟
 - خیر ناز و خوشگل بود دوست من. تو از بس حواست تو این بود که
 اذیتش کنی نمی دیدی.
 - نه که اونم کم می آورد؟!
 - هیی! یاد قدیما به خیر!
 بعد بلند شدم کیفم رو روی شونم انداختم:
 - خب دیگه نیمولی من برم.

- ! کجا؟ بمون یکم دیگه شرکت رو که تعطیل کردم با هم بریم خونه،

مامان بابا هم بیننت خوش حال می شن!

- نه باید برم دیگه، سپهر تو خونه منتظره.

بعد ماچش کردم.

- خداحافظ داداشی گله!

- خداحافظ گلم.

از منشی هم خداحافظی کردم و از شرکت اومدم بیرون. رسیدم خونه سپهر نبود، چرا بعد این سه هفته که به سوت و کور بودن خونه عادت کرده بودم هنوزم دلم می خواست یه بار بینم سپهر منتظرمه؟؟ نفسم رو دادم بیرون و مانتم رو در آوردم. دلم می خواست یه دوش بگیرم. لباسم رو در آوردم، وان رو پر کردم و نشستم. آخیش! بعد این هوای سرد همین آب گرم می چسبید .

بعد این که از حموم اومدم بیرون یه پیراهن لیمویی کوتاه جذب پوشیدم که کاملاً فیت تنم بود و ظرافت هیکلم رو به خوبی نشون می داد. رفتم توی آشپزخونه تا یه کیک کاکائویی خوشمزه بپزم. نیم ساعت بعد بوی خوب کیک همه ی خونه رو برداشته بود. تازه نشسته بودم سر درسای دانشگاهم که صدای چرخش کلید توی در اومد و سپهر وارد خونه شد . متوجه شدم که دلم براش تنگ شده. اون قدر تو فکر بود که من رو ندید، برای همین بلند سلام کردم.

سرش رو آورد بالا توی صورتم خیره شد:

- سلام! کی اومدی خونه؟

-یه ساعتی می شه.

اومد تو سویچ و کلید رو پرت کرد روی میز این، رفت توی آشپزخونه:

- چه بویی راه انداختی!

یه نگاه به فر کرد و رفت توی اتاق تا لباساش رو عوض کنه. این مدت، یعنی تو این یه ماه رابطمون، نمی گم خوب شده بود ولی کمتر با هم کل می انداختیم. قابل تحمل تر شده بودیم، این شاید اولین یا دومین باری بود که ساعت هشت خونه بود. لعنتی با لباس خونه هم خواستنی بود، یه شلوارک کرم با تی شرت جذب طوسی پوشیده بود و سینه ی خوش حالت و ستبرش کاملاً خودنمایی می کرد، دلم ضعیف رفت.

نشست جلوی تی وی، نیم نگاهی به من کرد:

- کیکت آماده نیست؟

- نه باید صبر کنی، یه ده دقیقه دیگه آماده می شه.

- داری درسای دانشگاهت رو می خونی؟

- نه پ دارم مقشایی که خاله مهد کودکمون داده رو می نویسم!

خنده اش گرفت:

- ترم چندی؟

- سه ترم دیگه دارم تا دکترام رو بگیرم.

- گفתי جهش دادی آره؟

- آره.

-پس بچه درس خونی هستی.

لبخند کجی زدم:

- نه بابا من زیادی باهوشم.

نگاهی به من کرد:

- خودشیفته! لابد از همون دانش آموزایی بودی که اشک همه معلما رو در

می آوردی از بس شیطونی می کردی.

خندیدم:

- آره.

بعد بلند شدم، کیک آماده شده بود. از فر درش آوردم، یه کوچولو که سرد

شد از قالبش درش آوردم بردمش توی هال.

سپهر نگاهش رو از تی وی گرفت و به من دوخت. می دونستم اندامم

زیادی تو چشم می زنه. لباسی که پوشیده بودم فیت تنم بود و ظرافت هیکلم

رو به خوبی نشون می داد. گذاشتمش روی میز گرد جلوی سپهر که حالا

داشت صورتم رو خیره خیره نگاه می کرد. نشستم روی مبل کناریش و پام

رو گذاشتم روی پام. اولین باری بود که این جوری به من خیره می شد، منم

قند توی دلم آب می شد و گونه هام داغ می شد.

سپهر خودش رو کشید جلو:

- به به! از شکلش معلومه که خوشمنزه اس! حالا کیک رو باید کجا بذاریم

و بخوریم؟

لبخند ژکوندی زدم:

- تو بشقابایی که می ری میاری.

نیم نگاهی به من کرد و بلند شد زیر لب یه چیزی گفت که منم بلند گفتم:
- خودتی!

همون جور که داشت می رفت توی آشپزخونه به من نگاهی کرد و تک خنده
ای کرد و دوباره زیر لب یه چیزی گفت.
خودتی، خودتی، خودتی! ای خوک ریاکار.
رفت قاشق و چنگال آورد، براش قسمت بزرگی کیک گذاشتم تو بشقاب و
دادم دستش. از دستم گرفت گفت:

- مرسی.

تو دلم گفتم بهم برسی! رفتم توی آشپزخونه تا قهوه بیارم. دوباره سپهر با
نگاهش دنبالم کرد. دوتا فنجون قهوه آوردم.
داشتم قهوه ام رو می خوردم که یهو گفت:
- می دونستی خیلی خوش هیکلی؟!!

قهوه پرید تو گلو، خیلی سعی کردم سرفه نکنم تا سه نشه ولی موفق نشدم.
چندتا سرفه پشت سر هم کردم.

- می دونستی خیلی بی جنبه ای؟!!

واقعا بی جنبه بودم ولی خوب حرف اونم کاملا غیر منتظره بود! تا حالا از
این حرفا نزده بود، ولی حرصم گرفت از این که این قدر از خودراضی بود.
با چشمای اشکی نگاهش کردم:

- خودت بی جنبه ای. در ضمن تو که اولین نفری نیستی که به من این
حرف رو زدی. چه دختر چه پسر.

اخمی کرد و نگاهش رو به تی وی دوخت و دیگه چیزی نگفت.

- سپهر شام هستی یا ...؟

نمی دونستم چی بگم، چون اکثر شبا می رفت بیرون و با هاله جون
غذاشون رو میل می کردن یا کلا دیر می اومد خونه. تو این یه ماه حتی یه
بار هم با هم شام نخورده بودیم.

- نه، هستم.

- پس همون خورش سبزی دیروز رو گرم می کنم بخوریم.

غذا رو گرم کردم، میز رو چیدم و صداش کردم. اومد تو آشپزخونه:

- چه بویی! به به!

نشست روی صندلی، منم روبه روش نشستم. براش غذا کشیدم؛ چندتا
لقمه ی اول رو مزه مزه می کرد و می خورد ولی بعد با اشتها شروع کرد به
خوردن:

- دستپختت خوبه خیلی!

بعد تو چشم زل زد موزیانه گفت:

- بالاخره تو این ازدواج یه سودیم بردیم .

ای کوفت! مرتیکه چیول! من اگه یه بار دیگه غذا گذاشتم! جلوت بشقابش
رو توی ظرف شویی گذاشت:

- مرسی.

و پر رو پر رو اومد بیرون.

منم که غدام رو خوردم ظرفا رو گذاشتم توی ظرفشویی و رفتم تو اتاق تا
بفهمه من نوکرش نیستم و خودش باید ظرفا رو بشوره.

خسته و کوفته تازه وارد خونه شده بودم که تلفن زنگ زد، چون عجله کردم
بند کیفم به دستگیره گیر کرد و یه متر به عقب پرت شدم:

- آخ!

ای خدا بگم اون که تلفن زده رو چه کار نکنه! آخه وقت قحط بود که الان
زنگ زدی؟ ای بی ماتحت شی ایشالا!

- خدا بهت عقل درست حسابی بده، این جا نشستی واسه چی؟
سرم رو گرفتم بالا، نگاهی به سپهر که بالای سرم داشت به من می خندید
انداختم. رو آب بخندی خوش خنده:

- نشستم روزمین به مورچه ها سلام کنم. مگه نمی افتادم؟
- نه چ دست و پا چلفتیم که هستی. یه راه رفتن درست روزمین صافم بلد
نیستی؟

شیطون می گه از این پایین بزنم همون جا که کارسازه که دیگه یادش بره چه
جوری باید راه بره، و بعد سعی کردم بلند شم ولی کمرم به شدت درد می
کرد. سپهر خم شد تا کمکم کنه که زدم زیر دستش:

- لازم نکرده توییکی کمکم کنی.

و بعد دستم رو گرفتم به دستگیره ی در و بلند شدم. دوباره تلفن زنگ زد،
لنگان لنگان رفتم سمت تلفن:

- جانم؟

- سلام دختر گلم.

- سلام ثریا جون. حالتون خوبه؟

- ممنون عزیزم من خوبم، تو خوبی؟ سپهر خوبه؟

- ممنون ما هم خوبیم. سپهرم همین جاست سلام می رسونه.
- این رو که گفتم برای سپهر که ایستاده بود و گوش می کرد شکلکی درآوردم.
- سپهر سرش رو انداخت زیر و خندید و رفت توی اتاقش.
- سلامت باشه. مادر زنگ زدم بگم امشب شام رو دور هم باشیم.
- ثریا جون چرا زحمت می کشین؟
- نه عزیزم چه زحمتی؟
- چشم. حتما زحمتتون می دیم.
- پس شب منتظریم. کاری نداری مادر؟
- نه ثریا جون. به بابا سلام برسونید. خداحافظ.
- خداحافظ.
- تلفن و گذاشتم:
- سپهر مامانت اینا برای شب دعوت گرفتن، یات نره ها!
- باشه.
- و رفت حموم. توی حموم آواز می خوند، الحق که صدای خوبیم داشت.
- رفتم پشت در حموم، صدای مردنش توی حموم با ملودی آب قاطی شده بود و صداش رو بم تر و گیراتر می کرد. چند دقیقه جلوی در موندم تا صداش رو بشنوم. وقتی صدای آب قطع شد رفتم توی اتاق خودم.
- بعد از سپهر من رفتم توی حموم. هنوز توی حال و هوای سپهر و صدای گیرای زیباش بودم. نفهمیدم کی خودم رو شستم! وقتی خواستم حوله رو

بپوشم دیدم حولم رو یادم رفته بیارم، امان از دست تو سپهر که نمی ذاری به کار و زندگیم برسم!

چندتا حوله گذاشته بودم توی کابینت کوچیک توی حموم، یکی از اونا رو برداشتم ولی خیلی کوچیک بود، فقط بالا تنه و زیر شکم رو می گرفت. اصلا هم دلم نمی خواست به سپهر بگم حولم رو بپاره. ناچاری همون حوله رو دور خودم پیچونم؛ در رو باز کردم پام رو گذاشتم بیرون که دیدم سپهر رو به روم ایستاده داره نگاهم می کنه. از تخت سینه ام تا نوک انگشتای پام...

تو چشمای مشکیش خیره شدم، اونم تو چشمم خیره شده بود. دلم لرزید. از نگاهش خجالت کشیدم و گونه هام سرخ شدن، به خودم تکنونی دادم و از جلوش جیم شدم و به اتاقم رفتم. در رو بستم، به در تکیه دادم. چشم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. خدایا زیر نگاهش نزدیک بود خودم رو لو بدم! وقتی ضربان قلبم آرام شد از در فاصله گرفتم. موهام رو با حوله خشک کردم، یه تاپ بنفش خوشگل پوشیدم. دامن مشکیم رو گذاشتم توی کیفم تا اون جا بپوشم. یه جین مشکی تنگ پوشیدم. موهام رو با کیلیپس بستم، یه خط چشم توی چشمام کشیدم، یه برق لبم روی لبام مالیدم. مانتو سالم رو پوشیدم نشستم روی مبل راحتی دم در تا سپهرم بیاد با هم بریم. چند دقیقه بعد سپهر اومد. یه ژیله ی یاسی خوش دوخت با شلوار جین مشکی پوشیده بود. سرش رو زیر انداخته بود و تو فکر بود. بدون این که به من نگاه کنه گفت بریم.

توی ماشین هنگام رانندگی اخم کرده بود، به جلو چشم دوخته بود. سکوت
ماشین آزارم می داد. دست بردم و ضبط رو روشن کردم. صدای شادمهر
عقیلی بلند شد:

اسمم داره یادم می ره چون تو صدام نمی کنی
حالا که عاشقت شدم تو اعتنا نمی کنی
دلنگ تر می شم ولی نشنیده می گیری من رو
هنوز همه حال تو رو از من فقط می پرسن و
با این که با من نیستی دیوونه می شم از غمت
اصلا نمی خوام بشنوم که اشتباه گرفتمت
داشتن تو کوتاه بود اما همونم کم نبود
گذشته بودم از همه هیچ کس به غیر تو نبود
حقیقت رو می دونی و ازم دفاع نمی کنی
کنار تو می میرم و تو اعتنا نمی کنی
مردم تو رو از چشم من امشب تماشا می کنن
فردا غریبه ها من رو پیش تو پیدا می کنن
کاش اتفاقی رد بشی از کوچه های دلخوری
به روم نیارم که چقدر می خوام که از پیشم نری
هر بار با شنیدن صدای تو آروم شدم
حتی واسه ی رفتنت پیش همه محکوم شدم
اسمم داره یادم می ره چون تو صدام نمی کنی

حالا که عاشقت شدم تو اعتنا نمی کنی
 دلتنگ تر می شم ولی نشنیده می گیری من رو
 هنوز همه حال تو رو از من فقط می پرسن و
 داشت حرف دل من رو می زد. زیر چشمی یه نگاه به سپهر کردم، استایل
 پشت ماشین نشستش رو خیلی دوست داشتم؛ یه دستش روی فرمون بود و
 حلقه ی ازدواجمون توی دستش. چقدر حلقه به دستای مردونه اش می
 اومد. کاشکی می شد دستم رو بذارم روی دستش. بی تاب شده بودم،
 کاشکی زودتر می رسیدیم. سرم رو تکیه دادم و چشمام رو بستم، دستام رو
 مشت کردم و بردم زیر کیفم تا بیشتر از این وسوسه نشم دستم رو بذارم
 روی دستاش. بغضم گرفتم؛ آب دهنم رو قورت دادم تا از این بغض که
 گلوم رو فشار می داد خلاص شم ولی بغض لعنتی توی گلوم جا خوش
 کرده بود. غیر از صدای شادمهر هیچ صدای نمی اومد، آگه سپهر حرفی می
 زد بغضم می شکست.

وقتی احساس کردم ماشین ایستاد چشمام رو باز کردم، رسیده بودیم. پیاده
 شدم در باز شد. سپهر در رو باز کرد و کنار ایستاد تا من برم تو. سرم رو
 انداخته بودم زیر داشتم می رفتم که احساس کردم دستم داغ شده؛ نگاه
 کردم سپهر دستم رو گرفته بود. با تعجب نگاهش کردم، بدون این که من رو
 نگاه کنه گفت:

- یادت نره اومدیم اینجا کسیم از رابطمون خبر نداره.
 نگاهم رو ازش گرفتم و به احساس خوبی که بر اثر تماس دستای گرم سپهر
 با دستم به وجود اومده بود فکر کردم. دستام توی دستای قوی و بزرگ

مردونه اش گم شده بود و یه جورایی برام خوشایند بود. حیاط بزرگ رو رد کردیم و رسیدیم به ساختمون بزرگ دو طبقه؛ دم در ساختمون ثریا جون منتظر مون ایستاده بود، من رو در آغوش کشید:

- سلام! خوش اومدی عزیزم.

منم بغلش کردم و گونه اش رو ب*و*سیدم:

- سلام ثریا جون.

سپس سپهر رو بغل کرد و با هم وارد خونه شدیم. بابا (بابای سپهر که دیگه بهش می گفتم بابا) اومد جلو بغلم کرد و موهام رو ب*و*سید:

- عروس گلم، خوبی بابا؟

لبخندی به چشمای مشکي جذابش که بی شباهت به چشمای سپهر نبود زدم:

- ممنون بابا شما خوبین؟

دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو با خودش برد توی هال:

- حالا که شما رو دیدم عالیم.

خندیدم و نشستم روی مبل، سپهرم اومد نشست کنارم. هستی در حالی که از پله ها پایین می اومد سلام داد. به احترام خواهر شوهرم (!) بلند شدم، با هم دست دادیم و گونه ی هم رو ب*و*سیدیم. هستی نشست کنار سپهر، سپهرم دستش رو انداخت دور گردن هستی و موهاش رو به هم زد. هستی رو دوست داشتم، خیلی شبیه سپهر بود فقط رنگ چشماش فرق داشت. ثریا جون- عزیزم پاشو لباسات رو توی اتاق سپهر عوض کن.

بلند شدم. سپهر هم پشت سرم بلند شد و دستش رو انداخت دور کمرم؛ کمرم داغ شد. اه خدایا هنوز به این حرکات سپهر عادت نکرده بودم! سپهر در اتاقش رو باز کرد، دکوراسیون اتاقش رو دوست داشتم. همه چیز خاکستری و مشکی بود و یه جورایی به آدم آرامش می داد. کیفم رو گذاشتم روی تخت دونفره ی شیکش. مانتو شالم رو در آوردم. دامنم رو از توی کیفم در آوردم و منتظر نگاهش کردم تا خودش از اتاق بره بیرون ولی نرفت:

- می شه بری بیرون تا لباسم رو عوض کنم؟

تو سکوت چند ثانیه نگاهم کرد و بعد پشتش رو کرد به من:

- عوض کن.

وا؟ این چرا چند روزه این جور شده؟ اخلاقی یه جور شده، بعضی وقتا به طور عجیبی خیره خیره نگاهم می کرد و بعضی وقتا اصلا نگاهم نمی کرد. شونه هام رو انداختم بالا، شلوارم رو در آوردم و دامن تنگ و کوتاه مشکیم رو پوشیدم.

توی آینه به خودم نگاهی انداختم. می دونستم با این که قدم کوتاه بود ولی پاهام خوش ترکیب بودن و پوست سفیدم حسابی تو چشم می زد. کیلیپس رو از موهام جدا کردم موهای خرمایی روشنم رو که تا کمرم می رسید روی شونه هام آزاد گذاشتم. سپهر برگشت، دوباره همون نگاه. می تونستم از توی چشمش برق تحسین رو ببینم. هر وقت این جور نگاهم می کرد اعتماد به نفسم چند برابر می شد. لبخندی اومد گوشه ی لبم دوباره سپهر دستش رو انداخت دور کمرم و رفتیم پایین.

ثریا جون با دیدن من لبخندی زد:

- ماشالا چقدر خوشگل شدی عروس گلم! خوش به حال سپهر!

خوشم می اومد جلوی سپهر ازم تعریف کنن. خندیدم خواستم بگم اختیار دارید چشاتون قشنگ می بینن که سپهر جواب داد:

- مامان آوای من خوشگل بود خوشگل تر شده!

یه جوری شدم، دلم آشوب شد. چقدر شنیدن اسمم رو از زبونش دوست داشتم. وقتی گفت آوای من یه لحظه احساس کردم که واقعا من مال سپهرم و سپهر هم فقط مال منه.

ثریا جون خندید و دست انداخت دور گردنم:

- بر منکرش لعنت. عروس من تکه!

سپهر دستم رو کشید با هم روی مبل نشستیم. صدای آیفون اومد، پدر رفت در رو باز کرد. چند دقیقه بعد مامان و بابا همراه نیما و نادیا وارد شدن. بلند شدیم بعد دست و روب*و*سی همه نشستیم. خواستم برم پیش نیما که سپهر دستش رو گذاشت روی شونه ام و من رو نشوند کنار خودش.

سپهر خیلی راحت دستش رو گذاشته بود روی شونه هام و با نیما خوش و بش می کرد، گاهی هم با من صحبت می کرد.

یادم باشه هفته ای یه بار بیایم این جا، چون به اندازه ی یه هفته جبران می شد. وقتی مهریون می شد صورتش خواستنی تر و دلنشین تر می شد. منم که از خدا خواسته خودم رو انداخته بودم تو بغلش. توی بغل سپهر گم شده بودم، احساس آرامشی رو داشتم که توی زندگیم هیچ وقت حس نکرده بودم. تا اون جایی که می تونستم ریه هام رو از عطر تنش پر کردم.

ثریا جون برای چیدن میز شام بلند شد، منم بلند شدم دنبالش برم توی آشپزخونه تا کمکش کنم. ولی اون من رو از آشپزخونه آورد بیرون:

- عزیزم تو برو بشین پیش سپهر، هستی کمکم می کنه.

- اِ ثریا جون! نکنه نمی خوانین من پیام تو آشپزخونتون؟

دستش رو گذاشت روی شونه ام و من رو برد نشوند کنار سپهر:

- اِ این چه حرفیه عزیزم؟

- خب پس بذارین کمکتون کنم.

بالاخره بعد کلی اصرار رفتم توی آشپزخونه تا سالاد رو درست کنم. به به

سالادی که من درست کنم خوردن داره! کلا متبرکه!

داشتم خیارا رو خورد می کردم که سپهر اومد تو آشپزخونه، تکه خیارى که

دستم بود می خواستم خوردش کنم رو از دستم قاپید و خرچ خرچ شروع

کرد به خوردن. چشم غره ای رفتم:

- اِ کوفت بخوری!

سپهر بی خیال دستش رو آورد سمت ظرف سالاد تا به تیکه کاهو برداره که

زدم پشت دستش:

- ناخونک ممنوع.

- اِ چقدر خسیسی تو! فقط به تیکه کاهو می خواستم!

- آره اگه به حرف توی پرخور شکمو گوش کنم که باید برم از اول به ظرف

سالاد دیگه درست کنم.

عین این پسرای تخس دستش رو دراز کرد و سریع به مشت کاهو برداشت.

-سپهر!

خندید و کاهوها رو یکی یکی خورد. ثریا چون که لذت به ما دوتا نگاه می کرد گوش سپهر رو گرفت:

- هی آقا پسر شکمو برو بیرون، این قدر دختر گلم رو اذیت نکن.

سپهر خندید و دست مامانش رو ب*و*سید:

- چشم می رم بیرون ولی یادتون باشه مامان که نو که اومد به بازار کهنه شد دل آزار.

و بعد از آشپزخونه رفت بیرون. سالاد رو درست کردم، هستی میز رو چید. همه مشغول شدن منم کنار سپهر نشستم. غذا رو با اشتها می خوردم سپهر با تعجب به من نگاه می کرد یعنی چته؟ از قحطی فرار کردی؟ با آرنج زد به پهلو:

- چته گشنه؟ یواش تر!

غذا رو نجویده قورت دادم تا جوابش رو بدم که ثریا چون به سپهر گفت:

- سپهر برای آوا غذا بکش. چرا بهش نمی رسی مادر؟؟

سپهر ابروهاش رو داد بالا. یواش طوری که فقط من بشنوم گفت:

- آخی بمیرم! بهش نمی رسم عین گاو می خوره!

از زیر میز با پاشنه ی کفشتم کوبیدم رو پاش که آخش بلند شد. سرا برگشت سمت ما.

ثریا چون- چی شد سپهر مادر؟

چشم غره ای به سپهر رفتم:

- هیچی ثریا جون. از بس که هوله زبونش رو به جای غذا گاز گرفت.

سپهر یه نگاه تند بهم کرد، منم لبخند ژکوندی تحویلش دادم:

- عزیزم چرا نمی خوری؟ برات بکشم؟

و بدون این که منتظر جوابش باشم خورش فسنجون رو که می دونستم دوست نداره خالی کردم روی برنجش.

سپهر درمانده به بشقابش نگاه کرد، اصلا دلش نمی خواست مامانش رو ناراحت کنه این ثریا جونم که چقدر فکر می کرد من به فکر سپهرم. گوش به زنگ بودم چون می دونستم تلافی می کنه. داشتم ظرف ماست و خیار رو به بابا می دادم که سپهر ظرف خورش بادمجون رو آورد نزدیک بشقابم. خواست برام از اون بادمجونای نفرت انگیز که ازشون بدم می اومد بذاره که دستش رو گرفتم:

- عزیزم تو که می دونی من به بادمجون حساسیت دارم.

خودش رو به نشنیدن زد و خواست بریزه روی برنجم که دستش رو گرفتم و بادمجون رو مودبانه برگردوندم توی ظرفش و بعد کمی به سمت میز خم شدم و دستم رو گذاشتم کنار بشقابم تا به بشقابم دسترسی نداشته باشه و بعد برای خودم سالاد ریختم و مشغول شدم. سپهر هم به ناچار فسنجون رو به زور دوغ خورد.

وقتی که همه غذاشون رو خوردن رفتم توی آشپزخونه تا کمک ثریا جون کنم، ولی پدر من رو کشید بیرون:

- محاله من بذارم تو به ظرفا دست بزنی. من خودم کمک ثریا می کنم.

ثریا جون- آره عزیزم. اصلا شما دوتا پاشین برین توی باغ یکم قدم بزنین، این جا نشینین.

- ثریا جون شما از صبح تا حالا این همه زحمت کشیدید، برید یکم بشنید، خسته شدید. من و سپهر ظرفا رو می شوریم.
چشمای سپهر گرد شد. خواست اعتراض کنه که دستاش رو گرفتم و بلندش کردم:

- سپهر جان بلند شو، من که نمی توئم تنهایی ظرفا رو بشورم!
و دست ثریا جون رو گرفتم و نشوندمش روی مبل کنار مامانم و با سپهر رفتم تو آشپزخونه. آخی فکر کنم تا حالا تو عمرش دستش به ظرفم نخورده باشه! اصلا به قیافه اش نمی خورد از این کارا بلد باشه. تازه با دستکشایی که کرده بود توی دستاش خیلی خنده دار شده بود. بمیـرم بچه ام پوستش لطیف و حساسه!

سپهر با حرص ظرفا رو آب می کشید و منم سر خوش کنارش ظرفا رو کفی می کردم و می دادم دستش. از ظرف شستن متنفر بودم ولی کنار سپهر...یه لحظه انگار یه چیزی به ذهنش رسید، چون یهو قبل از این که من کاری کنم کاسه ی ماستی رو که توش پر آب چربی بود خالی کرد روی لباسم. فکر کنم جیگرش خنک شد چون قهقهه ای زد. اومدم تلافی کنم که دستم رو گرفت، بشقاب هم از دستم ول شد و افتاد زمین و با صدای بدی به هزار تیکه تبدیل شد. ثریا جون و مامانم با نگرانی اومدن توی آشپزخونه.

ثریا جون - ای وای آوا مادر چیزیت که نشد؟؟

سپهر - ای مامان یکمم به فکر من باش!

ثریا جون توجهی نکرد و رو کرد به من:

- آوا جون عزیزم بیا بیرون. سپهر خودش خورده شیشه ها رو جمع می کنه

.

یه لبخند کذایی تحویل سپهر دادم و پشتم رو کردم بهش، چون کفش پام بود راحت قدم برداشتم، داشتم می رفتم بیرون که سپهر یه آخ کوچولو گفت. برگشتم دیدم دستش رو بریده و بدجور خون می اومد. عین این شوهر ندیده ها پریدم سمتش و دستش رو گرفتم:

- وای!

یه کپه دستمال پیچوندم دور انگشتش. سپهر با تعجب به من نگاه می کرد؛ حتما با خودش می گفت این ضعیفه هم تعادل روانی نداره، نه به اون موقع نه به حالا! از آشپزخونه کشیدمش بیرون، اونم با تعجب دنبال اومد. رفتیم توی دستشویی و دستش رو گرفتم زیر آب:

- می سوزه؟

همین جور که به من خیره خیره نگاه می کرد گفت:

- نه!

از جعبه ی بهداشتی توی دستشویی باند و چسب آوردم، دستش رو بستم:

- اگه زخم اذیت می کنه بریم بیمارستان!

سرش رو به علامت نه انداخت بالا. برگشتم توی آشپزخونه تا خورده شیشه ها رو جمع کنم ولی پدر نداشت و خودش جمعشون کرد. از آشپزخونه اومدم بیرون، نشستم کنار سپهر، نیما در حالی که می خندید رو کرد به من:

- بینم آوا، هنوزم یاد نگرفتی چه جوری ظرف بشوری؟

- نیما؟!

نادیا خندید:

- خب مگه دروغ می گه نیما؟! تازه همه جونت رو خیس کردی.
نگاه کردم، دست گل اقا سپهر بودن دیگه! سپهر با لذت خندید:
- نه چ نیما تو هم به زن ذلیلی من پی بردی! تو این مدت کارم شده ظرف
شستن.

مامانم - آوا سپهر راست می گه؟؟

با آرنج سقلمه ای به سپهر که داشت می خندید زدم:
- نخیر دروغ می گه. ایشون اصلا دست به ظرفم نمی زنن تا یه وقت پوست
لطیفشون خراب نشه! بله! —
اصلا سپهر تو این مدت با من غذا نخورده بود که بخواد ظرف بشوره.
هستی - آوا بیا یه لباس بهت بدم بپوشی.
بلند شدم:

- نه لازم نیس خودم یه شلوار دارم.
رفتم بالا تو اتاق سپهر؛ دامن خیسم رو با شلوار جین مشکی لوله تفنگیم
عوض کردم و برگشتم پایین.
دیر وقت بود که مامان اینا رفتن. وقتی ما می خواستیم بریم خاله ثریا و پدر
خیلی اصرار کردن که شب رو بمونیم، ولی دوتامون شرکت رو بهونه کردیم
و رفتیم خونه.

- جانم؟

صدای مهناز پیچید تو گوشی:

- جون! فدای اون صدات عجبم!

خندیدم:

- سیلام چطوری؟

- مثل پلو تو دوری.

- مهناز هوار تو سر شده، شدیه بار بزنگی عین بچه ی آدم با هم بحریم؟

- گم بابا! لیاقت نداری!

- بابا با لیاقت! بنال زرت رو.

- مدارک عزیزم، مدارکت رو.

- کوفت و مدارکت رو! مدارکم رو چی؟

- چه می دونم! دانشگاه مدارک تحصیلی و سابقه کار چه می دونم چی شده رو می خوان.

- اوکی آندرستند!

- اینگیلیشت تو پاچه ام.

- تو پاچه ام نه، بگو تو سُمم.

- خاک به سر من که زنگ زدم به تو لطفی در حقت کنم! تو هم که... خوب دیگه زیادی بهت لطف کردم برو بمیر! بای.

- کوفت و بای. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و دور زدم سمت شرکت، چون پرونده ها و مدارکم اون جا بود. ساعت هفت بود ولی می دونستم سپهر مونده بود شرکت تا کارای عقب افتاده رو انجام بده.

وارد شرکت شدم. همه رفته بودن، رفتم سمت اتاق سپهر، در اتاق رو که باز کردم از چیزی که دیدم شوکه شدم و سر جام خشک شدم. سپهر روی مبل چرم نسکافه ای اتاقش لم داده بود و یه دختره تو بغل سپهر لمیده بود؛ مطمئن بودم هاله بود. سپهر لباس رو گلوی دختره بود. متوجه حضور من شدن، هر دوتاشون از جا پریدن. سکوتی سنگین برقرار شده بود؛ من به اون دوتا و اونا به من خیره شده بودن. هاله حتی جذاب تر از عکسش بود، طوری که در نگاه اول محوش می شدی. چشماش از سیاهی برق می زد، دماغش کوچیک اما عقابی بود و از زیبایش کم نمی کرد بلکه جذاب ترشم می کرد. بالاخره سپهر سکوت رو شکست:

- این جا چه کار می کنی؟

پوزخندی زد:

- اومدم تا شاهد عشق بازی شوهرم و معشوقش باشم.

هاله تکونی به خودش داد:

- ایشون همون خانوم خوشگلتن آره؟

بعد با بغض ادامه داد:

- خیلی پستی سپهر... خیلی! فکر کردی نفهمیدم ازدواج کردی؟ من می

دونستم اما منتظر بودم تا خودت بهم بگی.

از بغل سپهر اومد بیرون، اشکاش سرازیر شدن. شال و مانتوش رو پوشید.

سپهر بلند شد:

- هاله.. هاله عزیزم صبر کن!

هاله داد زد:

- خفه شو پست فطرت!

تنه ای به من زد و از اتاق و سپس از شرکت رفت بیرون.

سپهر با چشمای خونیش تو چشمام خیره شد و داد زد:

- این جا چه غلطی می کنی؟؟

با کینه و نفرت تو چشماش نگاه کردم:

- کثافت لجن...مدارکم رو بده.

با خشم رفت سمت میزش، بعد از کمی جست و جو پرونده ام رو در آورد.

همراه با اون چند پرونده دیگه و کلی کاغذ از کشوش افتاد بیرون و پخش

زمین شد. پرونده رو پرت کرد روی میز:

- حالا از جلو چشمام گم شو.

پرونده و مدارکم رو برداشتم، با تموم نفرتی که تو وجودم احساس می کردم

جلوی پاش تف کردم و از شرکت زدم بیرون. چند لحظه بعد توی ماشینم

نشسته بودم، با قلبی پر از نفرت...له شدن قلبم رو احساس می کردم.

چونم می لرزید، دستام یخ یخ بود، نفسم به سختی در می اومد، به حق حق

افتاده بودم. اون صحنه مدام جلوی چشمام می اومد و دیوونم می کرد. با

مشت به فرمان می کوبیدم و فحش می دادم، به خودم فحش می دادم. نمی

دونم چقدر وقت بود که توی ماشین نشسته بودم و حق حق می کردم. به

پاهای بی جونم حرکتی دادم، ماشین رو روشن کردم. نمی تونستم درست

بینم، ماشینا، آدما همه تار بودن. مثل این بود که با چشمای بسته دارم

رانندگی می کنم. ماشیننی جلوم پیچید، تو ثانیه ی آخر پام رو روی ترمز

گذاشتم. سرم محکم خورد تو شیشه، از درد ناله ای کردم. کسی به شیشه ی ماشین می کوبید. در ماشین رو باز کردم، مردی با عصبانیت داد می کشید. سرم گیج می رفت و نمی فهمیدم چی داره می گه. بعد این که حسابی داد کشید آروم شد و متوجه حالت من شد:

- آجی شما اگه حالت خوب نیست چرا پشت ماشین می شینی؟؟ زدی ماشینم رو داغون کردی!

کم کم دورم شلوغ شد. هر کی یه چیزی می گفت و منم نمی دونستم باید چه کار کنم، فقط دستم رو بردم سمت کیفم، گوشیم رو در آوردم به مهناز زنگ زد. تا گوشی رو برداشت فقط آدرس رو دادم و اونم تا ده دقیقه بعد پیداش شد:

- چی کار کردی با خودت دیوونه؟

خیالم راحت شد. سرم رو تکیه دادم به صندلی و با آسودگی چشمام رو بستم.

با احساس درد چشمم رو باز کردم، کمی طول کشید تا موقعیتم رو تشخیص بدم. توی اتاق خودم بودم. لحظه ای بعد صدای مهناز رو شنیدم:

- آوا جون قربونت برم؟

پلکی زدم:

- مهناز!

دستای یخم رو تو دستش گرفت:

- جانم عزیزم؟ من این جام.

ناله ای کردم:

- ساعت چنده؟

- ده.

- سرم درد می کنه.

- می دونم عزیزم. دکتر برات مسکن نوشته، الان برات میارم.

خواست بره که دستش رو گرفتم. برگشت سمتم:

- چی شده عزیزم؟

- به کسی گفتم که من...

پرید وسط حرفم:

- نه نگفتم. چون دیدم تو به من زنگ زدی، گفتم شاید نخواست کسی بدونه.

- ممنون

گویم رو نوازش کرد:

- قربونت برم چت شده گلم؟

با یادآوری اتفاقی که افتاده بود آهی کشیدم، اشکام روی گونه ام غلتید.

مهناز از رابطه ی بین من و سپهر خبر داشت. با بغض جریان رو برایش

تعریف کردم، مهناز دلداریم می داد اما خودشم بغض کرده بود.

- مهناز بابت همه چی ممنون. خیلی زحمت کشیدی، بهتره دیگه بری خونه

نگرانتم می شن.

- فدای سرت گلم. این چه حرفیه؟ تازه من تا حالت خوب شه نمی رم.

لبخند بی جونی زدم:

- حال من خوبه مهناز!

مهناز نچی کرد:

- نه می خوام شب پیشت بمونم. مامانم خبر داره، حالا بهش زنگ می زنم می گم شب نمی مونم.

- نه نه مهناز! بیشتر از این نمی خواد زحمت بکشی. به خدا حالم خوبه!
هر چی من اصرار کردم مهناز قبول نکرد و اون شب کنارم موند و با هر صدا یا تکون من سریع بالای سرم می اومد. اون شب سپهر هم پیداش نشد. همون بهتر، تحمل قیافه اش برام سخت بود.

خونه غرق در سکوت بود.

به حرکات عصبی سپهر نگاه می کردم؛ راه می رفت و دوباره راه رفته رو برمی گشت. کلافه نشست روی مبل. توی موهاش چنگ زد، قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید. یه دفعه بلند شد ایستاد، دستاش رو مشت کرده بود:

- همه اش تقصیر تو. تقصیر تو عوضی که اون گذاشت رفت.

- عوضی خودتی و اون دختره ی هرجایی.

وحشتناک فریاد کشید:

- خفه شو!

و بعدشم اومد بالای سرم و سیلی خوابوند تو گوشم که گوشم زنگ زد
دستم رو روی جای سیلی گذاشتم و خیره نگاهش کردم. بغض سختی تو گلویم گیر کرده بود. سپهر دوباره نشست روی مبل. تا حالا بابا هم روم دست

بلند نکرده بود، حالا سپهر به خودش جرئت داده بود که روی من دست بلند کنه! باید خودم رو خالی می کردم. رفتم بالای سرش و صداش کردم:
- سپهر؟

جواب نداد. چند بار دیگه صداش کردم تا بالاخره سرش رو آورد بالا و با فریاد جواب داد:

- از جون من چی می خوای؟؟

به تلافی یه سیلی زدم تو گوشش که دستم به زق زق افتاد:
- هیچی.

آخیش خالی شد عقده هام! دوباره نشستم روی مبل و تو چشماش زل زدم. سپهر یه دفعه سریع بلند شد زمزمه وار گفت:

- باید برم پیداش کنم، آره باید برم.
و از خونه زد بیرون.

سکوت... سکوت... فقط سکوت. سکوت وحشتناکی که با صدای هق هق های من شکست.

چرا رو من دست بلند کرد؟ چرا من روش دست بلند کردم؟ به کف دستم نگاه کردم. آخ این دستا صورت سپهر رو لمس کردن! ب*و*شش کردم و گذاشتم روی قلبم. آخ سپهر... سپهر... زانو هام رو تو بغلم جمع کردم و سرم رو گذاشتم روی زانو هام، دیگه اشکی نداشتم که بریزم. نمی دونستم ساعت چنده؛ هر چی بود الان هوا تاریک شده بود. حوصله ی این رو که بلند شم برم توی تختم نداشتم. همون جا چشمام رو بستم و خوابم برد.

ساعت هفت بود که بیدار شدم، کمی طول کشید تا یادم بیاد چرا این جا خوابیدم . با یاد آوری دیشب سریع از جام بلند شدم رفتم سمت اتاق سپهر تا ببینم برگشته یا نه. ولی اتاق سرد و بی روح بود، طوری که تنم لرزید. چه جوری می توانستم سر خودم رو گرم کنم؟ همه اش فکرم پیش سپهر بود .

چهار روز بود که از سپهر خبری نداشتم، سیاوش هم همین طور. سپهر حتی جواب تلفنای سیاوش رو هم نمی داد. تنها کاری که توی این مدت می کردم این بود که برم دانشگاه، برم شرکت، پیام خونه بخوابم. غرورم نمی داشت به سپهر زنگ بزنم و ازش خبر بگیرم، ولی دیگه نمی توستم. برای همین تلفن رو برداشتم، دستام می لرزید، شماره اش رو گرفتم. اولین بوق رو که زد قطع کردم. اه لعنت به این غرور، لعنت! گوشی توی دستم بود که تلفن زنگ زد. به امید این که سپهر باشه به شماره نگاه کردم، آهی کشیدم.

نیما بود!

- الو؟

- سلام بر خواهر با معرفت و با وفای خودم!

بغضم شکست:

- سلام نیما خوبی؟

- آوا چرا صدات گرفته؟ خوبی؟

به دروغ گفتم:

- خوبم یه کوچولو سرما خوردم.

- چرا جوجوی من سرما خورده؟

- آخه چیری جز سرما نبود بخورم.
 - ای شیطون شکمو! می دونی چی شده؟
 - نه چی شده؟
 با آهنگ گفت:
 - می خوام برم خواستگاریش، می خوام برم خواستگاری!
 - ای کی؟
 - هفته ی دیگه!
 با بی حوصلگی خندیدم:
 - ای چقدر عالی! پس تا چند وقت دیگه قاطی مرغا می شیا!
 - آره. ببینم آوایی مطمئنی حالت خوبه؟
 - آره آره، خوبم!
 اگه کمی دیگه با نیما حرف می زدم می فهمید.
 - نیما کاری نداری؟ من باید برم، سپهر صدام می کنه!
 - هان، باشه کاری نداری گلم؟
 - نه. خداحافظ!
 - خداحافظ.
 شکمم به قار و قور افتاد. بهش لعنت فرستادم؛ از روزی که سپهر رفته بود
 درست حسابی غذا نخورده بودم. رفتم توی آشپزخونه یک چیزی برداشتم و
 خوردم.

دیگه تو این ده روز به سکوت خونه عادت کرده بودم. سیاوش کارای شرکت رو می کرد. همه از من سراغ سپهر رو می گرفتن، منم به هر صورت که می شد اونا رو می پیچوندم.

داشتم از دانشگاه می اومدم که با دیدن کیوسک تلفن یه دفعه زدم رو ترمز؛ ماشین پشت سریم با بوق کشیده از کنارم رد شد و دوتا فحش آبدارم نصیب خودم و جدم کرد و آخرشم گفت :

- زنیکه دیوونو... فکر کردی ماشین حسابی سوار می شی...
بقیه حرفش رو چون دور شد نشنیدم. ماشین رو تقریباً وسط خیابون پارک کردم و با عجله پیاده شدم دویدم سمت کیوسک.
شماره ی سپهر رو گرفتم، فقط می خواستم صداش رو بشنوم. بعد از سه بوق برداشت. نفس نفس می زدم، دستم رو گذاشتم روی سینه ام تا نفس هام آرام شه. صداش خسته و گرفته بود:

- الو؟

لبم رو گاز گرفتم تا صدام در نیاد، دوباره بی حوصله گفتم:

- الو؟

دوباره سکوت کردم. چندتا الوی دیگه هم گفتم و قطع کرد.
اشک هام سرازیر شد، دوباره زنگ زدم، این بار یه بار الو گفتم و بعد سکوت کرد و بعدم قطع کرد.

سرم رو به شیشه ی باجه ی تلفن تکیه دادم، پلک هام رو به هم فشار دادم، قلبم، وجودم به سمت سپهر پر کشید. سپهر... سپهر... کجایی؟ کجایی؟؟

یه دفعه یکی به شیشه ضربه زد. سریع چشمام رو باز کردم، پیرزنی با چشم غره گفت:

- عجب دوره زمونه ای شده، جوونا از کیوسک تلفن حاجت می خوان.
دختر جون برو به کار و زندگیت برس این کارا عاقبت...
با دیدن چشمای اشکیم حرفش رو خورد و گفت:
- استغفر... .

از کنارش رد شدم، سوار ماشینم شدم.

کلید رو انداختم توی در، خونه مثل همیشه بی روح بود. دیگه به سوت و کوری خونه عادت کرده بودم؛ با بی حوصلگی کانالا رو عوض کردم، صدای تی وی رو اعصابم بود. خاموشش کردم و کنترل رو پرت کردم روی میز.

رفتم تو اتاق سپهر روی تختش دراز کشیدم و بالشتش رو گرفتم توی بغلم، سرم رو توی بالشت فرو بردم، بوی سپهر رو می داد. ب*و*سه ای رویش زدم؛ اشک هام دونه دونه روی بالشت می ریخت. لباسی رو که دوست داشت رو از کمدهش در آوردم. چشمام رو بستم. چقدر این اتاق بدون سپهر سرد و بی روح بود. لرزم گرفت. بلند شدم و از اتاق اوادم بیرون.

عکسها و فیلمای روز عروسیمون رو آوردم، با دیدنشون دوباره اشکام سرازیر شد. همشون رو شاید هزار بار بیشتر نگاه کردم، ولی دلتنگیم از بین نرفت. کلیپی رو که با هم توی باغ پر کرده بودیم خیلی دوست داشتم؛ سپهر ژستای فوق العاده قشنگی می گرفت، از بین عکسا اون رو که سپهر پشتم ایستاده بود و یه دستش رو دور کمرم انداخته بود و منم یه دستم رو از پشت

دور گردنش حلقه کرده بودم و سپهر هم لباس رو گذاشته بود پشت گردنم خیلی دوست داشتم. چشمام رو بستم، یاد ر*ق*ص تانگوی شب عروسیمون افتادم. بهترین ر*ق*ص عمرم بود، هنوزم می تونستم داغی دست سپهر رو روی کمرم احساس کنم. آهی کشیدم، تلویزیون رو خاموش کردم. چشمام به علت گریه های زیادم می سوخت. پلک هام رو به هم فشار دادم و خودم رو گوشه ای مچاله کردم. سرم رو به دسته ی مبل تکیه دادم و خوابم برد.

تازه از خواب بیدار شده بودم، بدنم کوفته شده بود. انگار با چوب افتاده باشن به جونم. حسابی ضعف کرده بودم، همه جا رو تار می دیدم.

مثل هر روز صبح اول سری به توی اتاق سپهر زدم، بوی عطر سپهر می اومد. وای! این سپهر بود که روی تخت خوابیده بود! دستم رو گرفتم جلوی دهنم که صدام در نیاد. تو این لحظه یه دفعه سپهر چشماش رو باز کرد و نگاهش به من افتاد، زیر چشمی نگاهش کردم و اسمش رو زیر لب زمزمه کردم. سپهر با نگاهی که توش بیزاری، نفرت، تاسف، خستگی، شرمندگی و شاید محبت موج می زد به من خیره شد. همین که دیدمش برام کافیه. برگشتم که برم که دنیا دور سرم چرخید، چشمام سیاهی رفت و...

چشمام رو که باز کردم روی تختم بودم. خبری از سپهر نبود، دوباره من رو تنها گذاشته بود. خدایا دیگه نه... دیگه تحمل دوریش رو ندارم. به سختی بلند شدم، گام اول رو که برداشتم سرم گیج رفت. چشمام رو چند لحظه بستم و دوباره باز کردم، به شدت تشنه ام بود. دوباره با لجبازی به راه افتادم.

پله ها به نظرم خیلی زیاد بودن! چشمام تار می دیدن، نمی دونم پام به چی گیر کرد که باعث شد بیفتم. دستم رو به نرده ها گرفتم تا از سقوط کردنم جلوگیری کنم، ولی دستام جون نداشتن. از پله ها پرت شدم پایین؛ ناله ام بلند شد. چشمام رو بستم و دیگه هیچی نفهمیدم.

پلک های سنگینم رو به زور باز کردم، همه جا تار بود. نور چراغ مهتابی روی سقف چشمام رو می زد. چند بار پلک زدم، تاری دیدم که کم شد تونستم سرمی رو که به دستم وصل بود ببینم. حدس زدم این جا باید بیمارستان باشه. اتاق خلوت بود، داشتم سعی می کردم یادم بیاد چه جوری و کی من رو رسونده این جا که در باز شد و پرستار جوونی وارد شد. با دیدن چشمای بازم لبخندی زد:

- بالاخره چشمامت رو باز کردی خانوم خشکله؟

اومد سرمم رو چک کرد، با صدای گرفته ای که برای خودمم نا آشنا بود گفتم:

- من رو کی آورده این جا؟

با تعجب نگاهم کرد:

- خب شوهرت دیگه!

چون دید فقط دارم نگاهش می کنم گفت:

- همون آقای قد بلند و خوش هیکل با چشم و ابروی مشکی. مگه

شوهرتون نبودن؟

سرم رو تکون دادم:

- چند ساعته این جام؟

به نرمی لبخندی زد:

- چند ساعت نه، بگو چند روز؟ دو روزه این جایی.

با تعجب چشمام رو باز و بسته کردم:

- دو روز؟!

- آره عزیزم. وقتی آوردنت این جا حالت اصلا خوب نبود، ولی خدا رو

شکر به نظر می رسه الان حالت بهتره.

خواستم ازش سراغ سپهر رو بگیرم که در باز شد و سپهر اومد تو. انگار تازه

دیدم بودمش، اصلا یه آدم دیگه شده بود. صورت تکیده، چشمای به گود

نشسته، ریش بلند و موهای ژولیده؛ غمگین بهش خیره شدم. فداش شم

چی به روز خودش آورده!

بغضم گرفت، سپهر همین طور که به من خیره شده بود نزدیک شد.

چشماش بزرگتر و جذاب تر به نظر می رسید. پرستار زیر چشمی به سپهر

نگاهی کرد و از اتاق رفت بیرون.

حالا که می تونستم بینمش نمی خواستم بینمش. چشمام رو بستم،

صداش رو شنیدم:

- خوبی؟

چه سوال مسخره ای! چشمام رو باز نکردم و جوابش رو هم ندادم. چند

دقیقه سکوت برقرار شد و بعد صدای پایی رو شنیدم که دور می شد و بعد

صدای بسته شدن در. چشمام رو باز کردم، سپهر رفته بود ولی بوی عطرش

تمام اتاق رو پر کرده بود. نیم ساعتی بعد سپهر همراه با پرستار اومد.

پرستار - بهتری خانومی؟

به سپهر نگاه کردم، سرش رو انداخت پایین:

- خوبم. کی مرخص می شم؟

- خیلی برای مرخص شدن عجله داری یا از ما خسته شدی؟

لبخند زورکی زدم و هیچی نگفتم. خودش جواب داد:

- یکی دو ساعت دیگه.

نفسم رو دادم بیرون، پرستار بعد از چک کردن برد بالای تخت رفت بیرون.

سپهر نشست روی صندلی کنار تختم و به قطره های سرم خیره شد. منم به

روبه رو خیره شدم:

- پیداش کردی؟

فقط جواب داد نه.

دوباره سکوت برقرار شد. من با گوشه ی ملحفه ی روم بازی می کردم.

سپهر به قطره های سرم خیره شده بود. نگاهش رو از قطره های سرم برداشت

و به من زل زد:

- چرا با خودت این کار رو کردی؟

اخم کردم. نمی خواستم غرورم رو بشکنم:

- چه کار؟

عصبی شد، به سرم اشاره کرد:

- چرا الان باید این جا باشی؟

شونه هام رو بالا انداختم.

- برای من شونه هات رو بالا ننداز!

یه لحظه عصبانی شدم، با بغض و کینه سرش داد کشیدم:
 - چرا؟ از خودت پرس ده روزه که خبری ازت نیست، با بی رحمی من رو
 تنها گذاشتی. اصلاً صبر کن ببینم، تو این جا چه کار می کنی؟ برو بیرون!
 برو بیرون دیگه نمی خوام ببینمت. برو دنبال هاله جونت، اون قدر دنبالش
 بگرد تا بمیری. برو!
 جنگی توی موهایش کشید، بلند شد و از اتاق رفت بیرون و در رو به هم
 کوبید.

دوباره اشک هام سرازیر شد. ملحفه رو کشیدم روی سرم، پلک هام رو به
 هم فشار دادم. سعی کردم بخوابم، هر چی گریه کرده بودم کافی بود! دیگه
 از خودم و اشک هام حالم به هم می خورد، حتی... حتی از سپهر هم حالم
 به هم می خورد. اون من رو با اشکه ام تنها گذاشته بود.
 با صدای پرستار بیدار شدم. ملحفه رو کشیدم کنار.
 - خانوم خوشگله مرخص شدی.

بلند شدم دست و صورتم رو شستم و لباسام رو پوشیدم. از پرستار سراغ
 سپهر رو گرفتم اونم جواب داد دو ساعتیه ندیدتش.
 حسابی ضعف داشتم. یه دقیقه هم نمی تونستم روی پام وایسم، ولی دلم
 نمی خواست به سپهر زنگ بزنم تا بیاد دنبالم. برای همین از بیمارستان که
 اومدم بیرون یه تاکسی گرفتم و برگشتم خونه.
 چراغا خاموش بود، یه لحظه ترسیدم. نکنه سپهر بازم رفته باشه؟ مهم
 نیست، بره به درک.

رفتم سمت یخچال، با غذاهای مونده ی دو روز پیش خودم رو سیر کردم و رفتم توی اتاقم تا کمی استراحت کنم.

تازه روی تخت دراز کشیده بودم که صدای در خونه اومد. چند لحظه بعد قامت سپهر در میان چارچوب در پدیدار شد. با دیدن من نفسش رو داد بیرون و دستاش رو توی موهایش فرو برد:

- چرا به من زنگ نزدی پیام دنبالت؟؟

- لزومی ندیدم، خودم می تونستم پیام خونه.

- چرت و پرت تحویلم نده آوا.

- چرت و پرت نیست. من نیازی به کمک تو ندارم، حالا هم برو بیرون می خوام بخوابم.

با عصبانیت چند قدم برداشت سمتم، بعد ایستاد. دستاش رو مشت کرد خواست چیزی بگه که منصرف شد، عقب گرد کرد و از اتاقم رفت بیرون.

کسل و خسته و بی حال بودم. اگه یه حمام می رفتم خوب می شد! لباسام رو درآوردم و رفتم حموم. وان رو آب گرم کردم و توش دراز کشیدم. یه ساعتی توی سکوت چشمام رو بسته بودم و دراز کشیده بودم که صدای سپهر از پشت در اومد:

- آوا چه کار می کنی؟ خوابت برده؟

تکونی به خودم دادم:

- نه.

پوستم به علت این که زیاد توی آب مونده بود چروک شده بود. خودم رو شستم و حوله رو دور خودم پیچوندم و اومدم بیرون. سپهر توی اتاقش روی

تخت نشسته بود و من رو نگاه می کرد. یه لحظه سرم بدجور گیج رفت،
دستم رو گرفتم به دیوار تا نیفتم. اه خاک تو سر من که به خاطر یه احمق
خودم رو به این وضع دچار کردم! دستای سپهر رو دور بازوم احساس کردم.

- حالت خوبه؟

چشمام رو باز کردم:

- آره.

- بذار کمکت کنم.

- لازم نکرده، خودم می تونم.

دستم رو کشیدم. هنوز دو قدم بیشتر جلو نرفته بودم که تعادل رو از دست
دادم و اگر سپهر من رو نگرفته بود الان افتاده بودم.

- بذار کمکت کنم، لجبازی نکن.

زیر بازوم رو گرفت و من رو رسوند به اتاقم. زیر لب زمزمه کرد:

- متاسفم.

سرم رو گرفتم بالا و تو چشماش خیره شدم. چشمای زیبا و جذابش کاملاً

بی احساس بودن.

- سپهر هاله دیگه...

پرید وسط حرفم:

- دیگه ازش حرفی نزن لطفا اگه می شه؟

سرم رو تکون دادم:

- باشه.

بعد از این که لباسام رو پوشیدم رفتم توی آشپزخونه تا بعد از ده روز یه غذای خوشمزه درست کنم. سپهر تمام مدت توی اتاقش بود، فقط صدای گیتارش می اومد. میز رو با سلیقه چیدم و رفتم توی اتاق سپهر:

- سپهر ناهار حاضره بیا.

بدون این که نگاهم کنه جواب داد:

- اشتها ندارم.

کمی این پا اون پا کردم و عقب گرد کردم و رفتم بیرون. به میز غذا خیره شدم، دیگه منم اشتها نداشتم. به زور چند قاشق خوردم و غذا رو گذاشتم توی یخچال و میز رو جمع کردم. رفتم توی اتاقم تا کمی به درس های عقب مونده ی دانشگاهم برسم. جزوه هام رو دور خودم جمع کردم، هنوز صدای گیتار سپهر می اومد ولی نمی خوند. به هاله لعنتی فرستادم، اصلا همه اش تقصیر خودش بود، اگه چشمش رو نمی بست روی واقعیت این اتفاقا براش نمی افتاد. ولی نه، تقصیر سپهر چیه؟ گ*ن*ا*هش این بود که عاشق شده بود مثل من. منم عاشق سپهر بودم، این که گ*ن*ا*ه نبود. آه! این جواری نمی توئم درس رو بخونم، فردا هم که امتحان داریم. دوباره جزوه ام رو باز کردم، سعی کردم تمرکز کنم ولی نمی شد. دلم برای سپهر می سوخت. کاشکی می شد برم توی اتاقش و سرش رو بذارم روی شونه ام و دلداریش بدم.

یه هفته ای از وقتی که سپهر برگشته بود گذشته، همه اش توی اتاقش بود و گیتار می زد و غذا هم شاید در حد این که خودش رو سیر کنه می خورد.

امروز جمعه است. هوم، ساعت تازه نه شده. چه زود بیدار شدم! چون من همیشه از جمعه هام نهایت استفاده رو می کنم و تا لنگ ظهر لنگم رو هواست. دست و صورتم رو شستم، با حوله صورتم رو خشک کردم و اومدم بیرون. سرکی به اتاق سپهر کشیدم، هنوز خواب بود. لباس خوابم رو با تاپ و شلوارک جذب مشکی عوض کردم. می خواستم خورش قیمه که غذای مورد علاقه ی سپهر بود رو بپزم. امیدوار بودم امروز بیاد غذاش رو بخوره! دست به کار شدم، اول برنج رو خیسوندم.

داشتم به خورش سر می زدم که صدای بسته شدن در اومد. آه کجا رفت؟
 ناامید روی صندلی نشستم، سرم رو به دستم تکیه دادم. یعنی کجا رفت؟
 کاشکی برگرده. به ساعت نگاه کردم، ساعت دوازده بود. ممکن بود برای
 ناهار برگرده!

غذا پخته شده بود، داشتم سالاد درست می کردم که در خونه باز شد و
 سپهر اومد. بهش سلام کردم. اومد تو آشپزخونه:

- سلام.

بعد بو کشید:

- به به عجب بویی میاد! من که خیلی گشتمه.

بعد رفت سمت قابلمه، درش رو برداشت و نگاه کرد:

- خورش قیمه؟

بعد رو کرد به من با لبخند محوی به من که مات و مبهوت نگاهش می کردم
 گفت:

- تا تو غذا رو بکشی من لباسام رو عوض کنم .
- با شوق بلند شدم میز رو آماده کردم. بعد از چند دقیقه با لباس خونه ای اومد و نشست روی صندلی و یه تیکه کاهو گذاشت توی دهنش و به من که داشتم غذا رو می کشیدم خیره شد. منم بیشتر از همیشه براش غذا کشیدم و نشستم رو به روش.
- خیلی با اشتها می خورد، جیگر که بود جیگرم غذا می خورد. داشتم به غذا خوردنش نگاه می کردم که سرش رو آورد بالا و به من نگاه کرد:
- چرا نمی خوری غذات رو؟ نکنه دست پخت خودت رو دوست نداری؟
- و لبخند قشنگی زد.
- سرم رو انداختم پایین و مشغول شدم:
- چرا!
- می دونی خورش قیمه غذای مورد علاقه ی منه؟
- می دونستم برای همین درست کردم.
- تو از کجا می دونی غذای مورد علاقه ی منه؟!
- می دونستم دیگه!
- شونه هاش رو انداخت بالا و بشقاب خالی از غذاش رو گرفت جلوم:
- بازم برام می کشی؟
- کم کم داشتم شاخ در می آوردم! یهو این همه تغییر کرده بود؟ بشقاب رو ازش گرفتم:
- هر وقت کافی شد بگو.
- بسه!

بشقاب رو گذاشتم جلوش. دیگه حرفی نزد، فقط وقتی غذاش رو تموم کرد گفت:

- مرسی.

و بشقابش رو گذاشت توی ظرفشویی.

- نوش جون.

در کمدم رو باز کردم. سرم رو خاروندم، حالا چی بپوشم که مناسب باشه؟ چشمم به کت و شلوار مشکی دیورم افتاد که دایی بهرام برام از ایتالیا آورده بود. از جالباسی درش آوردم. این خوبه برای امشب! سریع پوشیدمش و توی آینه ی قدی نگاه کردم، چقدر خوش دوخت و شیک بود بود! کتش تنگ و کوتاه بود و یه تاپ طلایی هم زیر کتم پوشیدم؛ یه کمر بند باریک از جنس خود کتشم داشت؛ یه کفش خوشگل طلایی مات هم باهاش ست کردم، کمی آرایشم کردم و مانتو شالم رو گرفتم دستم و رفتم سمت اتاق سپهر. سپهر جلوی آینه ایستاده بود و داشت کرواتش رو درست می کرد:

- آماده ای سپهر؟

از آینه من رو نگاه کرد، سپس برگشت و من رو خیره با نگاه خریدارانه نگاهم کرد:

- بریم!

مانتو شالم رو سرم کردم و اوادم بیرون. سپهر هم به دنبالم اومد.

سپهر کت و شلوار مشکی پوشیده بود با بلوز مشکی و کروات طلایی
ورساجی و کفشای ورنی مشکی مجلسی شیک. لبخندی اومد روی لبم،
تیپامون با هم ست بودن!

مثل همیشه نه من حرف می زدم نه سپهر. دست بردم و ضبط رو روشن
کردم، آهنگ تنهام بیباک و رامین منتظری پخش شد. از این آهنگ خیلی
خوشم می اومد، داشتم زیر لب همراه بیباک زمزمه می کردم که احساس
کردم حالت چهره ی سپهر عوض شد. نمی خواستم دوباره داغ دلش تازه
شه برای همین آهنگ رو عوض کردم.

سپهر پیچید توی کوچمون و پیاده شدیم. ایفون رو زدم، بعد چند ثانیه در باز
شد و نیما پرید جلوم و بغلم کرد و بعد با سپهر دست داد.

مامان از توی آشپزخونه بهم سلام کرد، رفتم پیشش و ب*و*سیدمش. مانتو
شالم رو همون جا توی هال درآوردم تا عرق نکنم، چون هوا فوق العاده گرم
بود!

رفتم بالا تا یکی از کتابایی که هنوز این جا بود رو بردارم، یه سرم به اتاقم
بزنم. بعدش از نرده ها سر خوردم اومدم پایین:

- هو!

نیما و سپهر پایین پله ها ایستاده بودن و داشتن با هم حرف می زدن. سپهر
که روش به من بود حرفش رو خورد و با تعجب به من نگاه کرد. نیما روش
رو برگردوند تا ببینه سپهر به چی نگاه می کنه.

من- داداشی برو اون طرف می خوام پیام پایین!

نیما با خنده خودش رو کشید کنار ولی سپهر با چشمای گرد شده گفت:

- این چه کاریه می کنی؟

از نرده پریدم پایین:

- جاده فرعیه!

سپهر - جاده فرعی دیگه چه صیغه ایه؟

- همین دیگه، به جای این که این همه پله رو بیام پایین خوب از این جا سر

می خورم پایین!

نیما- سپهر هنوز به بچه بازیای آوا عادت نکردی؟ بینم آوا تو از نرده های

خونه ی خودتون سر نمی خوری بیای پایین؟

از نرده های خونمون هم همیشه این جوری سر می خوردم ولی چون سپهر

تا حالا ندیده بود اطلاعی نداشت. در واقع هیچ وقت خونه نبود که ببینه!

منم برای این که ضایع نشه گفتم:

- نه ولی از این به بعد همین کار رو می کنم!

سپهر- بچه که نیستی، یه وقت می افتی جاییت می شکنه!

- نه بابا دیگه تخصص این کار رو گرفتم!

بعد دوتاشون رو زدم کنار و از بینشون رد شدم تا به مامان که داشت گلدون

بزرگ کنار سالون رو جابه جا می کرد کمک کنم:

- احمیرا جون چی کار می کنی! بذار من کمکت کنم. نادیا تو این جا

بوقی؟

نادیا زبونی برام درآورد و دوباره مشغول صحبت کردن با سپهر شد.

نیما- تو دیگه چی می گی جوجه؟ تو که زیر این له می شی!

- ایش نیما؟ پفک نمکی!
 بعد پرتقالی به سمتش پرت کردم.
 نیما- ده! این چه کاریه می کنی بچه؟ آدم به بزرگترش پرتقال پرت می کنه؟
 بعد پرتقالی برداشت تا به سمتم پرت کنه که سریع لیوان آبی که توی دستای
 سپهر بود رو قاپیدم و پاشیدم توی صورتش. نیما دادی زد و پارچ آب روی
 میز رو برداشت، منم جیغ کوتاهی کشیدم و رفتم پشت سپهر پناه گرفتم.
 نیما پارچ به دست اومد جلو:
 - اگه راست می گی از اون پشت بیا بیرون ببینم!
 - هه مگه دیوونم؟ برو اون ور تا پیام بیرون!
 - هه هه زرنگی! من تا تو رو خیس نکنم نیما نیستم.
 و اومد جلوتر. منم سپهر رو کشیدم جلوم:
 - اِ سپهر! بین می خواد با من چه کار کنه!
 سپهر در حالی که می خندید آروم لباسش رو از بین انگشتم کشید بیرون.
 من رو کشید جلو:
 - نیما جون قربونت خیسش کن خستگیای این چند وقته من رو هم از تنم
 درآری!
 نیما پرید جلو پارچ رو گرفت بالا، تا خواست بریزه روی سرم دویدم سمت
 بابا و پشت اون پناه گرفتم:
 - بابایی! ببین اینارو! دارن علیه من توطئه می کنن!
 اما بابا فقط می خندید. نیما هم افتاد دنبال من. منم دیگه نمودم و دویدم
 توی حیاط، نیما هم افتاد دنبالم. حالا ندو کی بدو! نیما با اون لنگای درازش

هر لحظه به من نزدیکتر می شد، منم خودم رو پرت کردم توی خونه در رو پشت سرم بستم. نیما هی به در می کوبید .

پیروزمندانه کنار بابا روی مبل نشستم:

- آخیش!

بابا خندید و دستش رو دور گردنم انداخت و من رو به خودش فشار داد:

- ای دختر شیطان! دلم برای شیطونیات تنگ شده بود عزیز بابا. سپهر چه

کار می کنی با دختر شیطان ما؟

سپهر با حالت بامزه ای آهی کشید:

- ای پدرجان! دست رو دلم نذارید که خونه!

من- ای؟ این جوریه آقا سپهر؟ ما خونه که می ریم دیگه!

- نه دیگه من با تو نمیام!

صدای نیما از پشت در اومد:

- هوی دیوونه در رو باز کن!

- آگه قول بدی بهم آب نیاشی در رو روت باز می کنم. قول می دی؟

- نه که قول نمی دم!

- پس همون جا بمون نیمایی جون تا آبای تو پارچ بخار شن! بعد در رو

روت باز می کنم.

- ای بابا! باشه اصلا قول میدم حالا در رو باز کن!

- زرنگ خان اول اون پارچ رو خالی کن.

- خالیه.

- آره گوشای منم دراز و مخملیه. خالی کن، زود!

نیما- ای بابا!

و پارچ رو وارونه کرد آبا ریخت .

- آهان باریکلا این شد!

در حالی که برای فرار آماده بودم در رو باز کردم. نیما پرید تو و افتاد دنبال من. هنوز دو قدم فرار نکرده بودم که دستش رو انداخت دور کمرم و من رو برد توی آشپزخونه.

دست و پایی زدم:

- نه نه نیما نکن! نکن لباس ندارم دیگه! نیمای دیوونه!

- نه من باید تو رو رو خیس کنم. تا خیست نکنم ول کن نیستی.

- نیما جون من! دیگه لباس ندارم خب!

- خب موهات رو خیس می کنم.

و من رو کشید سمت طرفشویی و آب رو باز کرد. سعی کردم خودم رو از زیر دستش بکشم بیرون:

- اِکجا؟؟ یه درصد فکر کن من بذارم تو بری!

- نیما اون آب نزدیک من شه سوگل پر!

- فعلا خیس کردن تو از همه چی مهم تره .

ادای گریه کردن رو در آوردم، چشام رو گرد کردم و مظلومانه گفتم:

- داداشی گ*ن*ا*ه دالما!

نیما سرش رو کج کرد و به من خیره شد. بعد یه نیشگون محکم از لپم گرفت:

- من چند بار به تو بگم برای من اینا رو نکن ؟ نمی ذاری به کارمون برسیم
بچه جون!

خودم رو بیشتر لوس کردم:

- داداشی آخه چطور دلت میاد؟؟

- ای بابا باشه! خیست نمی کنم. این قیافه رو به خودت نگیر غم عالم
ریخت تو دلم.

خندیدم و گونه اش رو ماچ کردم. نیما ولم کرد و رفت تا به خودش برسه،
منم به دنبالش از آشپزخونه اومدم بیرون و روی مبل کنار سپهر ولو شدم:

- دشمن ظالم رو شکست دادم. هورا!!!

مامان بزرگ با عمه پوری اینا اومدن. حدودا ساعت شش بود که همه سوار
شدیم و راه افتادیم سمت خونه ی زاد افشار (سوگل). نیما که حتی از روز
خواستگاری بیشتر ذوق داشت، امشبم که شب مهربرون بود.

جمیعا وارد خونشون شدیم. سوگل و برادر بزرگش و خانوم و آقای زاد افشار
و پدر بزرگ و مادر بزرگش دم در منتظر ما ایستاده بودن. نیما سبد بزرگ و
شیک گل رو به سوگل داد. سوگل هم با لبخند پنهانی سبد رو گرفت و تشکر
کرد. بعد از احوال پرسیا و تعارفات و غیره همگی نشستیم. نیما و سوگل هم
رو به روی هم نشسته بودن و زیرکی همدیگه رو نگاه می کردن. این داداش
ما هم بد جور تریپ لاو برداشته ها!

بعد از تعیین مهریه و تعیین روز نامزدی و... کمی حرفای متفرقه هم زده شد
و بعدشم نخود نخود هر که رود خانه ی خود.

وقتی رسیدیم خونه روی مبل ولو شدم و اولین کاری که کردم کفشام رو درآوردم:

- آخیش! مردم با این کفش! انگار پام تو دهن سگ بود.

سپهر- مگه مجبوری این کفشای پاشنه دوازده سانتی رو بپوشی؟

در حالی که پای تاول زدم رو می مالیدم گفتم:

- خب آخه قدم خیلی کوتاهه دوست ندارم.

- ولی هیکلت خیلی خوبه.

- آره ولی...

پرید وسط حرفم:

- خب تو اگه قدت بلند بود می شدی نی قلیون.

اخم ساختگی کردم:

- اسپهر در مورد قد من اظهار نظر نکن! قد خودمه فقط خودم حق اظهار

نظر دارم اوکی؟

خندید زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم و رفت توی اتاقش. منم که فقط

لباسام رو درآوردم و شیرجه رفتم توی تخت. آخیش هیچی بهتر از خواب

نیست تو دنیا!

- آوا آوا بلند شو!

هومی گفتم و غلتی زدم. دوباره همون صدا. آه کیه نمی ذاره من راحت

بخوابم؟

- آوا!

از ترس پریدم، صورت خندون سپهر رو بالای سرم دیدم:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

سپهر در حالی که می خندید گفت:

- دختر تو مگه دانشگاه نداری؟

دست بردم و ساعت گوشیم رو نگاه کردم:

- وای بدبخت شدم!!

سپهر رو زدم کنار و پریدم توی دستشویی؛ دست و صورتم رو شستم و

اومدم بیرون. مانتوی سرمه ای و شلوار جین سرمه ای پوشیدم، کتونی های

سفید و کیف سفیدم رو هم گذاشتم دم در. سپهر توی آشپزخونه نشسته بود

و داشت صبحونه می خورد. وقت صبحونه خوردن نداشتم، چایی برای

خودم ریختم و داغ داغ سر کشیدم:

- وای وای سوختم!

سپهر درحالی که به کارای من می خندید گفت:

- چته! یواش تر بابا!

لیوان چای رو گذاشتم روی میز:

- من رفتم خداحافظ.

داشتم می رفتم از آشپزخونه بیرون که سپهر دستم رو گرفت:

- کجا؟ اول بشین درست صبحونت رو بخور بعد برو.

سعی کردم دستم رو بکشم بیرون:

- نه! دیرم شده غیبت می خورم.

به زور من رو کشید و روی صندلی نشوند:

- اول می شینی صبحونت رو می خوری، چون تا صبحونت رو نخوری نمی دارم بری.

پوفی کردم، با غرغر چندتا لقمه خوردم و بلند شدم. سویچ ماشین رو از روی این برداشتم، داشتم کتونی هام رو می پوشیدم که سپهر با سامسونت شیکش اومد و کفشاش رو پوشید، سپس همراه هم از خونه اومدیم بیرون. سپهر رفت سمت ماشینش:

- آوا می خوای برسونمت؟

شاخام اومدن بالا، خودش بود؟! یعنی ازش بعید بود، هر چند که اخلاقی تو این یه ماهه خیلی بهتر شده بود. رفتم سمت ماشینم، با سویچ به سمت ماشینم اشاره کردم:

- نه خودم ماشین دارم.

سپهر اخم ظریفی کرد:

- با این ماشین می ری دانشگاه؟ با جنسیس کوپه؟

با تعجب بهش نگاه کردم:

- آره خب مگه چیه؟

اومد نزدیکم:

- خودت که می دونی. توی دانشگاه با این ماشین اذیت نمی شی؟

تازه دوزاریم افتاد. سرم رو خاروندیم:

- نه بابا!

سپهر کلافه دستش رو کشید توی موهایش:

- بابا باید با من مشورت می کرد و این ماشین رو می خرید!
خندیدم:

- همون بهتر که نکردن.

سپهر چپ چپ نگاهم کرد که باعث شد خندم رو بخورم و سوار شم. اومد کنارم در رو برام بست:

- فعلا با این برو بعدا یه فکری به حالت می کنم.
اعتراض کردم:

- اِ مثلا می خوای چه کار کنی؟! این ماشین مال خودمه، تازه پس خودت چی که ماشین تو صد برابر ماشین من بهتره؟!

- من که نمی گم سوار نشو! فقط می گم توی دانشگاه به خاطر راحتی خودت بهتره سوار نشی.
موزیانه نگاهش کردم:

- نکنه می خوای خودت از این به بعد سرویسم بشی؟ هان؟
نگاهی به من کرد:
- شاید.

با تعجب بهش نگاه کردم، امروز خیلی ناپرهیزی کرده بود!
- خب دیگه من برم، کلاس اولم رو هم که غیبت خوردم رفت!
سپهر سری تکون داد و خودش رو کشید کنار، ولی بعد اومد نزدیک:
- آوا ماشینت پنچره!
- هان؟

- بیا پایین، خودم می رسونمت!

دماغم رو کشیدم بالا. کیف و وسایلم رو برداشتم و هلک هلک سوار ماشین سپهر شدم. سپهر با ریموت در پارکینگ رو باز کرد. تو راه بودیم که گوشیم زنگ زد، سارا بود:

- الو؟

- کوفت و الو! تو کدوم گوری هستی هان؟ هان؟ هان؟

- درد! چته اول صبحی؟ دوباره کی ریده تو اعصابت که تو داری ...

وای دیدم سپهر زیر چشمی داره نگاهم می کنه، پس حتما به حرفامم گوش میده. یعنی خاک به سر من که جلوی این خدای کلاس این جوری می حرفم! برای همین ادامه دادم:

- جانم سارا جان؟

- اوکیی داداش؟ نه اصلا خودتی؟ چس نکن خودت رو بابا، این جور حرف

زدن اصلا بهت نمیداد! بنال بینم کدوم گوری هستی!

- تو راهم گلم.

صدای مهناز پیچید تو گوشی:

- اِ خسته نباشید! بگو ببینم کی کنارته که تو داری این جور مامانی حرف

می زنی؟ آخه عادت کردیم از تو فقط فحش بشنویم!

خندیدم:

- آخه همونم لیاقتتونه ولی نمی شه، خودتون بفهمین دیگه.

- ای در به در شی ایشالا، کنار سپهری آره کلک؟؟

خندیدم:

- آره رادارا هم که ...

سارا- نه، گفتم ابن جور حرف زدن اصلا به تو نمی خوره ها بگو پ! حالا
اینا رو بیخی دیوونه کجایی این ساعت امتحان داریم!

زدم تو پیشونیم و نالیدم:

- وای امتحان یادم نبود! آخ آخ!

مهناز- این که چیز تازه ای نیست، تو هیچ وقت امتحانا رو یادت نیست!

خندیدم، خواستم حرفی بزنم که سارا گفت:

- خیلی خوب حرف زدن زیادی موقوف، من که شارژ زیادی ندارم! تقصیر

این مهنازه . هو مهنازی دفعه بعد نوبت تو هستا گفته باشم!

- وای؟ سارا تو که مثل این مهناز بودی؟ نکنه وام گرفتی؟!

مهناز- خفه بابا! یکم به این شوهرت بگو بگازونه امتحان یه ربع دیگه شروع

می شه.

- اوکی فعلا بای.

- بای.

- سپهر می شه یه ذره تندتر بری؟ امتحان دارم دیر می رسم.

سرعت ماشین رو بیشتر کرد و نیم نگاهی به من انداخت:

- نمی دونستی امتحان داری، نه؟

خندیدم:

- نه، هیچی هم نخوندم!

- من که تا حالا ندیدم درس بخونی، حالا می خوای چه کار کنی؟ دیگه
 درساتون سخت شده!

- آره ولی با تقلب حله!

تک خنده ی مردونه ای کرد:

- نه بابا مگه تو هم بلدی تقلب کنی؟ هان؟!

لجم گرفت:

- ایش! نه فقط تو می تونی!

بعد با غرور انگار که استعداد فوق العاده ای دارم گفتم:

- من دیگه تخصصش رو گرفتم. هیچکی مثل من بلد نیست تقلب کنه!

خندید و فقط سرش رو تکون داد و بازم سرعت ماشین رو بیشتر کرد. پنج دقیقه نشده رسیدم. پیاده که شدم سرم رو از شیشه بردم تو:

- ممنون سپهر زحمت کشیدی.

لبخند محوی زد:

- وظیفه ام بود، کلاسات کی تموم می شه؟

- ام! یک، چطور؟

- می خوای پیام دنبالت؟

خوش حال شدم ولی گفتم:

- نه ممنون. تو که شرکتی خودم میام خونه .

زیاد اصرار نکرد و بعد خدا حافظی دور زد و رفت. راه افتادم سمت ساختمون دانشگاه، امروز چه روز خوبی بود! تا حالا این قدر مهربون نشده بود. آخی چقدر خوشگل می خنده!

در حالی که به شاهکارم نگاه می کردم گفتم:

- به به کیف کردم، نقشه به این می گنا!

- ببینم؟

پریدم بالا، با تعجب به سپهر نگاه کردم:

- تو کی اومدی؟

لبخند کجی زد:

- قبل از خود متشکری شما!

پشت چشمی نازک کردم:

- حالا بیا این نقشه رو ببین، تا حالا این قدر خلاقیت به کار بردی جون

من؟ هان؟

یه ابروش رو داد بالا. اومد جلو دو تا دستش رو گذاشت روی میز و خم شد

روی نقشه، منم با ذوق به صورتش خیره شدم تا از حالت چهره اش بفهمم

نظرش چیه. بعد از چند دقیقه نشست کنارم:

- توضیح می دی؟

نیشم باز شد، با ذوق شروع کردم توضیح دادن. اونم سرش رو هی به

علامت تایید تکون می داد، وقتی که توضیحام تموم شد ازش پرسیدم:

- چگونه؟

لباش رو کج کرد:

- خوبه.

لجم گرفت، نیشم رو بستم:

- ایش! بی ذوق! خوب نیست عالیه! خودتم تا حالا نتونستی همچین نقشه ای بکشی.

چشماش رو گرد کرد و یه نگاه از بالا به پایینم کرد:

- جدا که از خود متشکری حاد داری، ایشالا هر چه زودتر درمان شی.
و بعد دستش رو گرفت بالا و نگاهی به سقف کرد و با حالت بامزه ای تو صورتم فوت کرد. دندونام رو به هم فشار دادم و با غیظ تو صورتش نگاه کردم. شیطون می گه به مشت بزنم تو فکش صورت عروسکیش سه در چهار شه! ایش!

نیشخندی به من زد و روش رو کرد اون طرف تا بره، مشتم رو آوردم بالا براش شکلکی در آوردم و ادای زدنش رو در آوردم. تویه لحظه برگشت.
هنوز زبونم بیرون بود و مشتم نزدیک صورتش. آب دهنم رو قورت دادم و زبونم رو بردم توی دهنم و مشتم رو آوردم بالا. صدای خنده اش بلند شد:
- این چه کاریه می کنی؟ مگه بچه ای؟!

زیر چشمی نگاهش کردم، بعد هم سرم رو گرفتم بالا و از کنارش رد شدم و رفتم توی سالن، ولی هنوز صدای خنده ی بلندش رو می شنیدم.

عمو حسن، آبدارچی جدیدمون رفته بود برای ناهار غذا بگیره. رفتم توی آشپزخونه تا آب بخورم؛ پارچ آب رو از توی یخچال درآوردم، داشتم آب می خوردم که نغمه عین فشفسه پرید تو آشپزخونه. ترسیدم و آب پرید تو گلویم و به سرفه افتادم، ولی نغمه پخی زد زیر خنده:

- هه هه هه یعنی دیدن من این قدر هولت می کنه؟ آخی خودم رو نازی!
منم که انگار داشتم جونم رو بالا می آوردم هی سرفه می کردم. نغمه اومد
کنارم و زد پشتم تا گلوم باز شه.

تو این گیری ویری سپهر اومد تو:

- ا! خفه نشی یه وقت!

داشتم خفه می شدم ولی نمی شد چشم غره نرم بهش. با چشم غره جواب
دادم:

- زبونت لال!

سپهر اومد جلو نغمه رو زد کنار، با دستای سنگینش شروع کرد ضربه زدن
به پشتم. ماشالا دستم که نبود، وزنه صد کیلویی بود! دستم رو گرفتم بالا به
علامت این که دیگه زحمت نکش بمیرم بهتره!

وقتی نفسم سر جاش اومد یه نفس عمیقی کشیدم. سپهر کمکم کرد نشستم
روی تنها صندلی توی آشپزخونه. سینه ام خیلی درد گرفته بود، سینه ام رو با
دستم مالیدم. سپهر خم شد روم:

- بهتری؟

با چشمای اشکیم تو چشمای مشکی خوشگلش زل زدم:

- آره.

دستش رو آورد جلو، اشک هام رو با نوک انگشتش پاک کرد و بعد گفت:

- می خوای بلند شی یه آبی به صورتت بزنی؟

سرم رو به علامت نه بالا دادم ولی اون اخم با مزه ای کرد:

- انشد دیگه! پاشو بینم، یه آب بزن به صورتت حسابی سرخ شدی.
 و دستم رو گرفت و بلندم کرد. من رو برد سمت ظرفشویی، آب رو برام باز کرد. منتظر ایستاد تا به صورتم آب بزنم ولی من توی چشماش زل زدم و سپس صورتم رو بردم جلو. چشمام رو بستم، سپهر معنی نگاهم رو فهمید برای همین یه دستش رو گذاشت پشت کمرم و من رو نزدیک تر برد، سپس موهام رو از صورتم کنار زد و مشتی آب به صورتم زد. دستش رو کشید روی صورتم. لبخندی مخفیانه اومد روی لبم. سپهر ازم دور شد و چند ثانیه بعد با کیلینکس اومد و رو به روم ایستاد، کیلینکس رو آروم کشید به صورتم. نفسای داغش رو روی صورتم حس می کردم و قلقلکم می شد. روی چشمام کمی بیشتر مکث کرد، سپس کیلینکس رو نوازش گونه کشید روی پلکای بسته و گونه هام. چشمام رو باز کردم و توی چشماش زل زدم، وای دوباره همون احساس، دوباره قلبم، دلم لرزید. چشماش انگار آهنربا بود؛ جذب چشماش شده بودم و نمی تونستم نگاهم رو ازش بگیرم. سپهر هم توی چشمام زل زده بود و انگار توی چشمام دنبال چیزی می گشت. پلکی زدم. به خودش اومد، دستم رو گرفت و کیلینکس رو چونند توی دستم و از جلوم گریخت. آب دهنم رو قورت دادم، اگه حتی یک ثانیه ی دیگه جلوم می ایستاد خودم رو لو می دادم. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو چند بار تکون دادم.

اومدم از آشپزخونه برم بیرون که نگاهم به نغمه افتاد که داشت موزیانه من رو نگاه می کرد. لب پایینم رو گزیدم، بعد خودم رو زدم به اون راه:

- بریم، غذا رو آوردن!

- او مد نزدیک نیشگونی ازم گرفت:
- خیلی بهت خوش می گذره نه؟
- سعی کردم بحث رو عوض کنم:
- راستی تو واسه چی اون جواری پریدی توی آشپزخونه هان؟
- کنار بینیش رو خاروند:
- آهان یادم او مد! خره بگو چی شده؟
- آبش رو کشیدن چلو شده!
- چیش! سیاوش الان داشت با گوشیش حرف می زد! حالا بگو با کی؟
- خب به من و تو چه؟
- نه د اتفاقا به من و تو خیلی چه! داشت با مینا حرف می زد!
- با بی حوصلگی گفتم:
- خب که چی؟
- لباش رو به هم فشار داد و زیر چشی نگاهم کرد:
- تو می دونستی؟
- آره خب نا سلامتی من و مینا...
- حرفم رو قطع کرد و یکی زد پس گردنم:
- خنگولی چرا به من نگفتی پس؟
- شونه هام رو انداختم بالا :
- آخه چیز مهمی نبود. آخ آخ ببخشید یادم نبود تو خیلی فضولی!
- خفه بابا تا نزد من با چک تو فکت!

با انگشتم زدم به پیشونیش:

- باشه خشن جان. آروم باش آروم! بیا بریم ناهار رو بخوریم که گرسنگی داره رو مخت اثر می ذاره.

تو سالن هر کی غذاش رو برداشته بود و یه جا نشسته بود. رفتم کنار سپهر که داشت با سیاوش حرف می زد؛ سپهر همون جور که داشت با سیاوش حرف می زد یه ظرف یه بار مصرف غذا رو کشید جلوم. تشکری کردم و در غذا رو باز کردم، اومدم به نغمه که کنارم نشسته بود چیزی بگم که با صفایی چشم تو چشم شدم. اه اه منفورترین آدمی که تو زندگیم دیده بودم همین عوضی بود که با وجود سپهر که کنارم نشسته بود باز دست از نگاهای هزره و کثیفش بر نمی داشت.

سپهر صحبتش با سیاوش تموم شد، اومد در گوشم چیزی بگه که چشمش افتاد به صفایی که داشت من رو نگاه می کردم. لباس رو با حرص به هم فشار داد و نزدیک گوشم گفت:

- پاشو بریم توی اتاق من.

زشت بود جلو همه که نشسته بودن ما پاشیم بریم توی یه اتاق. ابرو هام رو دادم بالا:

- نه.

با چشمش داشت دستور می داد بلند شم ولی من محل نذاشتم و مشغول غدام شدم.

صفایی اصلا از رو نمی رفت، با هر قاشقی که می داشت توی اون حلقش من رو نگاه می کرد و حرص من رو در می آورد. کم کم داشتم پشیمون می

شدم که چرا به حرف سپهر گوش نداده بودم که سپهر دستم رو گرفت توی دستش و فشار داد:

- همین الان پا می شی با هم می ریم توی اتاق من.

زیر چشمی دور و اطرافم رو نگاه کردم، کسی حواسش به ما نبود غیر از صفایی. اه آشغال.

- زشته سپهر همین جا بشین.

دندوناش رو به هم فشار داد:

- بهت می گم پاشو تا پا نشدم جلو همه این مرتیکه رو...

حرفش رو خورد، ظرف غذام رو از روی پام برداشت. دستم رو فشاری داد و بلندم کرد. طرفای غذا مون رو برداشت با هم رفتیم توی اتاقش. در رو که بست دستم رو ول کرد و من رو هل داد.

یه فاشق غذا توی دهنم بود که از ترس همین جور نجویده فروش دادم. سپهر خیره خیره من رو نگاه می کرد. لبش رو می جوید، وقتی عصبی می شد این کار رو می کرد. اومد جلو، یه قدم رفتم عقب. حرکت رو نادیده گرفت:

- چرا همیشه دلت می خواد با من لجبازی کنی؟ چرا همیشه دوست داری با اعصاب من بازی کنی؟؟

- مگه اعصاب تو اسباب بازییه که باهاش بازی کنم؟

با غیظ گفت:

ظاهرا.

شونه هام رو انداختم بالا. با حرص گفتم:

- شونه هات رو برای من بالا ننداز.

- خب می گی چه کار کنم؟

- چرا با من لجبازی می کنی هان؟ وقتی می گم پاشو بیا تو اتاقم یعنی مثل

آدم به حرفم گوش بده و بیا. یا ببینم نکنه خوششت میاد صفایی این جوری

بهت نگاه کنه هان؟

بهم حسابی برخورد، سرخ شدم:

- سپهر حرف دهنتم رو بفهما. این حرف چیه که تو می زنی هان؟

- پس چرا وقتی من می گم پاشو بریم نمیای؟

یکی از دستام رو تو هوا تکون دادم:

- چون زشت بود وقتی همه توی سالن نشستن ما پاشیم بریم توی یه اتاق.

مثلا این جا شرکته.

- به درک. من خوشم نمیاد مردی تو رو نگاه کنه اونم این جوری.

نمی دونم چرا دلم می خواست باهاش لجبازی کنم، با این که حرفش

درست و منطقی بود با لجبازی سرم رو آوردم جلو لبام رو دادم جلو:

- اصلا من چرا باید به حرف تو گوش بدم؟

- چون من رئیستم!

نمی دونم چرا بهم برخورد. خوشم نمی اومد کسی بهم زور بگه:

- خیلی خب.

واز کنارش رد شدم. سریع بازوم رو گرفت توی مشتش:

- کجا؟

- می خوام برم استعفا بدم چون دوست ندارم یکی مثل تو رئیس باشه.
پوزخندی زد:

- کولی بازی درنیار. می شینی همین جا غذات رو می خوری بعد هم یه راست می ری تو اتاقت چون خوش ندارم جلوی اون مرتیکه هی راه بری و ناز و عشوه بیای. شیرفهم شد؟

وای خدا من این رو نکشم خیلیه. این حرفایی که می زد به شدت بهم برمی خورد. دندونام رو به هم فشار دادم:

- دهنتم چفت و بست نداره سپهر، ببندش. من جلوی هیچکی ناز و عشوه نمیام چون هیچ کدوم از شما مردا ارزش و لیاقتش رو ندارید.

بدون حرف نگاهم کرد، سپس بعد از مکثی گفت:

- نمی خواستم بهت بر بخوره. عصبانی نشو منظوری نداشتم. ناز و عشوه ای که داری تو ذاتته. دیگه هم سعی کن کمتر جلوی اون باشی، این رو به خاطر خودت می گم.

عصبانیتم فروکش شد ولی خودم رو از تک و تا ننداختم:

- دیگه تکرار نشه.

و نشستم روی مبل و مشغول خوردن غذای نصفه کارم شدم.

از ساختمون دانشگاه همراه با مهناز و سارا و مسعود اومدیم بیرون.

مسعود- آوا امروز ماشین نداری؟

- نه.

- پس آگه دوست داری من می رسونمت.
- نه ممنون از لطف مسعود ولی مهناز هست من رو می رسونه.
- باشه. راستش می خواستم پیشنهاد بدم با هم بریم رستورانی جایی.
- با تعجب نگاهش کردم، تا اومدم جوابش رو بدم مهناز با آرنجش زد به بازوم. نگاهش کردم، با سر اشاره ای به جلو کرد. رد نگاهش رو دنبال کردم، با کمال تعجب سپهر رو دیدم. وا این این جا چه کار می کرد؟
- از مسعود عذر خواهی کردم، قدام رو تند تر کردم و رفتم سمتش:
- سلام. تو این جا چه کار می کنی؟
- با ژست خاصی عینک شیک مارک پلیسش رو از چشمش برداشت:
- سلام. اومدم دنبالت!
- با تعجب نگاهش کردم. سپهر حواسش به مسعود و امیر بود که چند قدم اون طرف تر داشتن با هم حرف می زدن، بعد نیم نگاهی به من کرد و با سر به اونا اشاره کرد:
- دوستان؟
- موندم چی بگم، چند ثانیه فکر کردم و سپس گفتم:
- آره.
- با اخم نیم نگاهی به اونا کرد و بعد به من نگاه کرد:
- امروز ماشین نبرده بودی گفتم پیام دنبالت. از دوستان خداحافظی کن بریم.
- باشه.
- ذوق زده رفتم پیششون:

- بچه ها من رفتم، بای همگی.

مسعود نگاهش به سپهر بود، بعد نگاهش رو به من دوخت و خداحافظی کرد. ته نگاهش یه چیزی رو فریاد می زد که به خوبی متوجهش بودم ولی به روی خودم نیاوردم و ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت سپهر. لبخندی بهش زدم:

- بریم.

راه افتاد سمت ماشینش، منم پشتش راه افتادم. در این هین نگاه پر از حسرت خیلی از دخترای دانشگاه رو حس می کردم. سپهر از همه نظر عالی بود، یعنی باب میل دخترا! خوش تیپ، خوش قیافه، خوش هیکل، ماشین عالی، یه لحظه احساس غرور کردم. قدم هام رو تند تر کردم و شونه به شونه ی سپهر با فاصله ی نزدیک به راه افتادم و سپهر در ماشین رو برام باز کرد، سوار شدم.

- سپهر مگه تو نباید الان شرکت باشی؟

نگاهش رو از رو به رو گرفت، نیم نگاهی به من کرد:

- چرا.

- پس چرا اومدی دنبال من؟

بعد از مکثی جواب داد:

- کاری داشتم، دیدم مسیرم یکیه اومدم دنبالت.

لبام رو غنچه کردم و دیگه چیزی نگفتم. خیلی دلم می خواست با سپهر برم رستورانی پارکی جایی گردش. بدون فکر یه دفعه گفتم:

- سپهر؟ می شه بریم رستوران غذا بخوریم؟

کمی فکر کرد سپس جواب داد:

- باشه بذار فقط یه زنگ بزنم به سیاوش.

نیشم باز شد و دیگه چیزی نگفتم. سپهر با زنگی به سیاوش کارا رو راست و

ریس کرد، سپس رو کرد به من:

- کجا دوست داری بریم؟

- ام نمی دونم. شما راننده ای!

دیگه چیزی نگفت. لحظه ای بعد جلوی یه رستوران شیک نگه داشت،

پیاده شدیم. اون روز خیلی بهم خوش گذشت، سپهر به رفتارا و کارای من و

غذا خوردنم خیلی دقیق شده بود. می گفت مثل جوجه ها غذا می خورم،

لقمه هام کوچیکه ولی با اشتها می خوردم طوری که اگه بدترین غذا رو هم

جلوش بذارن با دیدن غذا خوردن من اشتهاش باز می شه انگار که غذای

مورد علاقتش رو داره می خوره.

بیشتر از روزای قبل می خندید، مهربون شده بود. خلاصه که اون روز یکی

از بهترین روزای عمرم بود. بعد از این که از رستوران اومدیم بیرون سپهر

پیشنهاد داد که بریم پارک، منم که با کمال میل قبول کردم.

کنار زاینده رود قدم می زدیم، حرفای متفرقه می زدیم. وقتی کنارش راه می

رفتم احساس می کردم خیلی قدم کوتاهه، برای همین رفتم روی جدول،

سپهر با تعجب نگاهم کرد بعد خندید:

- آوا می گم بچه ای می گی نه، یاد بچگیات افتادی؟

یکی از همون خنده هایی که چال روی گونه ام پیدا می شد کردم و بهش گفتم:

- نه آخه این جا که وایمیستم کمی قدمون متناسب می شه. آخه مثل فیل و فنجونیم!

ابروش روداد بالا:

- آهان!

آهی کشیدم:

- ولی با این که این بالا ایستادم تو هنوز از من بلندتری، پس ایراد از قد من نیست، قد تو زیادی بلنده.

خندید:

- چرا این قدر روی قدت حساسی؟ اصلا بینم قدت چقد؟

با شیطننت چشمکی زدم:

- خودت حدس بزن.

کمی روی هیکلم دقیق شد، از بالا تا پایین هیکلم رو اسکن کرد:

- صد و پنجاه و هفت؟ وزنتم چهل و پنج؟

چقدر دقیق بود! لابد سایز لباس زیرم رو هم می دونست! متعجب گفتم:

- آره خیلی دقیق گفتی.

چشمکی زد:

- منم دیگه.

سرخوش خندیدم. روی پنجه های پام بلند شدم تا ببینم آخر هم قدش می شم یا نه که یه دفعه تعادل رو از دست دادم، وزنم افتاد روی یکی از پاهام. پام پیچ خورد، از جدول افتادم پایین. داشتم با صورت می افتادم زمین که سپهر من رو سریع گرفت:

- خوبی؟

پام به شدت درد می کرد، آروم گفتم:

- پام درد می کنه.

با نگرانی دست انداخت دور گردنم، من رو نشوند روی نیمکت. خودشم جلوم زانوزد:

- کجای پات درد می کنه؟

- میچم.

پام رو آروم گرفت توی دستش، خواست پاچه ام رو بزنه بالا که مانعش شدم:

- نمی خواد خوبم. بریم.

- بذار ببینم اگه شکسته باشه یا حتی مو برداشته باشه ورم می کنه. بعد با اخم گفت:

- اینا چیه شما دخترا می پوشین؟ این قدر شلوارت چسبونه که پاچه ات به سختی می ره بالا.

شونه هام رو انداختم بالا، به سختی پاچه ام رو ده سانت کشید بالا. میچ پام رو گرفت توی دستش، انگار که موج الکتریسیته بهم وصل کردن، لزریدم.

خود سپهر هم فهمید که من یه جوری شدم. با حالت عجیبی نگاهم کرد،

این نوع نگاهش رو تا حالا ندیده بودم. مچ پام رو ول کرد و ایستاد:

- نه چیزی نشده، می تونی راه بری؟

بلند شدم. سعی کردم وزنم رو خالی کنم روی پای سالمم، با غرولند گفتم:

- آره بابا.

سرش رو تگون داد و دستم رو گرفت:

- بهتره زیاد به پات فشار نیاری.

- ممنون.

لبخندی زد و چیزی نگفت.

- سپهر، سپهر، اوی سپهر! بیدار شو دیگه!

هوم می گفت و غلتی زد و پشتش رو به من کرد. پتو رو از روش کشیدم کنار:

- هوم و مرگ. خب بلند شو دیگه!

با صدای گرفته ای گفت:

- آوا بذار بخوابم!

بالشت رو از زیر سرش کشیدم بیرون و پرت کردم روی صورتش:

- چی چی رو بخوابی! پاشو باید بریم شرکت. هو خرس قطبی با تو هستما!

بلند شد سر جاش نشست، با خواب آلودگی چشماش رو با دستاش مالید

عین نی نی کوچولوها!

دستم رو زم به کمرم:

عین این خل و چلا!

- چرا خب!

- سپهر خودت رو با من مقایسه نکن! من با تو فرق دارم!

— 15 —

— آره!

و دوباره سرش رو گذاشت روی بالش و چشمش رو بست.

- خیلی خب سپهر خان، هر چی پیش آید خوش آید!

و بعد صورتم رو بردم نزدیک گوشش و جیغ بنفشی کشیدم که

بیچارہ چسبید بہ طاق۔ آخی روحش پر!

بلند شد و داد زد:

- دیوونه ای تو!

- آخی عزیزم! بیدار شدی دیگه مطمئن باشم؟ من برم الان؟

با حرص بلند شد:

- بری دیگه برنگردی.

با ناز و عشوه پشت چشمی برایش نازک کردم :

- خدا نکنه! زبونت لال.

عین این یسر بچه ها غرزد:

- اصلا کی گفته ما بریم شرکت؟

- والا رئیس خل و چل و دیوونمون!

- هو درست صحبت کن با ریستا!

شونه هام رو انداختم بالا:

- می خوای بیدار شو می خوای بیدار نشو، به من چه! سپس لنگان لنگان

رفتم آشپزخونه میز صبحونه رو آماده کردم. سپهر بعد از شستن دست و

صورتش اومد نشست. صبحونه رو که خوردیم سپهر رفت تا آماده شه، منم

میز رو جمع و جور کردم و رفتم تا آماده شم.

سپهر که آماده شده بود دم در ایستاده بود و مرتبا صدام می کرد:

- آوا! مگه داری چه کار می کنی که این قدر طولش می دی؟؟

یه دقیقه بعد دوباره:

- آوا! جون کندی بیا بیرون دیگه!

درحالی که دکمه های مانتوم رو می بستم رفتم دم در:

- ای بابا چته بی ادب؟ اومدم خب!

غر زد:

- صبح شد!

کفشام رو پوشیدم و ریلکس گفتم:

- شبم می شه.

بعد ادامه دادم:

- شما که با خیال راحت صبحونت رو می خوری و میای بیرون، این منم که باید میز رو جمع کنم، ظرفا رو بشورم؛ در ضمن من با این پای چلاقم نمی تونم راحت راه برم.

- باشه بابا بیا بریم.

توی ماشین چند بار اومد حرفی بزنه که هر بار منصرف می شد، منم چون خوابم می اومد چشمام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به صندلی. وقتی ماشین ایستاد چشمام رو باز کردم، توی پارکینگ شرکت بودیم. با کنایه گفت:

- کاشکی ما هم یه راننده داشتیم ما رو می رسوند و برمی گردوند!

پیاده شدم:

- حالا که نداری.

رفتیم سمت آسانسور، سپهر دکمه روزد ولی آسانسور اصلا دکمه هاشم روشن نبود. نگهبان از اتاقکش اومد بیرون:

- سلام آقای مهندس، آسانسور خرابه!

سپهر چشماش رو گرد کرد:

- یعنی چی خرابه؟!

- والا قراره بیان ببینن چش شده.

سپهر نگاهی به من کرد و سپس به پله ها نگاه کرد:

- خب حالا تکلیف ما چیه؟ این همه پله رو باید بریم؟ خانوم من پاشون ناراحته!

بعد نگاهی به من کرد، یواش گفت:

- چه کار می کنی با اون پای چلاقت؟

لجم گرفت:

- نخیر من مشکلی ندارم، حالا اگه تو مشکل داری خود دانی.

با چشمای گرد زل زد به من:

- این همه پله رو می خوای خودت بری؟

- پ ن پ زنگ می زنم بیان ببرم بالا.

- وسط راه دیگه نتونستی به من ربطی نداده ها!

با لجبازی بهش خیره شدم. نفسش رو با حرص داد بیرون:

- امان از لجبازی های بچه گونه ات.

بعد کنار ایستاد و دستش رو گرفت سمت پله ها:

- بفرمایید.

از کنارش رد شدم و اولین پله رو رفتم، اونم به دنبالم اومد. پشت سر هم پله ها رو بالا می رفتم عین پت و مت، دیگه طبقه ی پنجم به هن هن افتاده بودم ولی اون آرانگوتان... وای که چقدر دلم می خواست از پله ها پرش کنم پایین!

یه طبقه ی دیگه رو هم به سختی طی کردم ولی دیگه نمی تونستم، میچ پام تیر می کشید از درد، برای همین نشستم روی اولین پله. سپهر با لبخند پیروزمندانه ای گفت:

- چیه ملوان زبل؟ بلند شو چرا نشستی؟

چشم غره ای رفتم و پام رو دراز کردم و شروع کردم به مالیدن میچم.

- من که گفتم نمی تونی، ولی تو همیشه دلت می خواد قهرمان بازی
 دریاری. حالا هم بلند شو.
 نگفتم نمی تونم، گفتم:
 - نمی خوام!
 دست به سینه شد:
 - می خوای فردا برسیم شرکت؟
 - نه ولی فقط یه راه داریم.
 - بگو؟
 با شیطنت گفتم:
 - کولم کنی!
 چشماش چهارتا شد:
 - بعدش؟
 - هیچی دیگه کولم می کنی می رسیم شرکت!
 ابروهاش رو داد بالا و خندید:
 - تو چقدر پر رویی دختر!
 - وا؟ مگه چیه؟ من حق ندارم از شوهرم کولی بگیرم؟ جون من خم شو
 سپهر!
 کمی نگاهم کرد سپس گفت بلند شو. با ذوق بلند شدم، یه دستش رو
 انداخت زیر زانوم سپس قبل از این که سرم به کف زمین بخوره سریع اون یه
 بازوش رو انداخت زیر گردنم و به راه افتاد.
 - هورا!

اخم کوچیکی کرد:

- هیس! یواش بابا آبرومون رو بردی! حالا همه فکر می کنن آقای مهندس و خانومشونم بله!

و لبش رو کج کرد به علامت خنده. لبم رو گاز گرفتم و زیر چشمی به سپهر نگاه کردم که با خنده به من نگاه می کرد:

- درد چرا می خندی؟ راه بیفت دیگه!

- مرگ و راه بیفت، مگه داری به الاغت می گی؟

خبیثانه لبخندی زدم:

- الاغ چیه سپهر؟ دور از جون الاغ!

- که من الاغم آره؟

و خواست من رو بذاره زمین که دستام رو محکم دور گردنش حلقه کردم:

- سپهر غلط کرد این رو گفت! جون من برو دیگه!

راه افتاد، انگار من توی بغلش نبودم. خیلی راحت از پله ها بالا می رفت و عضله هاش زیر بدنم بالا پایین می رفت که حس خوبی بهم دست می داد.

- آگه منم میچ پام درد می کرد من رو بغل می کردی؟

خیلی صریح جواب دادم:

- نه!

- چرا؟ آهان حتما زیر من له می شدی آره؟

و خودش خندید. هه هه! مردم واسه خودشون خوشن! خودشون می گن

خودشونم می خندن:

- لوس بی مزه!
- جدی گفتم، تو عین بچه ی منی.
- چشمام رو چرخوندم. دیگه چیزی نگفت، سرم رو به سینش تکیه دادم.
- صدای قلبش بهم احساس آرامش می داد.
- چهار طبقه رو پشت سر هم رفت بالا، یه دفعه ای ایستاد:
- چرا ایستادی؟
- دیگه پات خوب شد، منم خسته شدم.
- نه من هنوز پام درد می کنه!
- بعد قیافه ی مظلومانه ای به خودم گرفتم و لبام رو غنچه کردم و تو چشماش
- زل زدم. سپهر هم توی چشمام زل زده بود. گرمی آغوشش و بوی عطرش
- من رو بی تاب می کرد و نگاهش، نمی دونم چقدر گذشت که سپهر
- نگاهش رو ازم گرفت و به جلو زل زد. با اخم گفت:
- این قیافه رو برای من بگیر.
- ولی من همچنان بهش خیره شده بودم. نگاهی به من کرد:
- ای بابا! عین این بچه هایی شدی که عروسکشون رو ازشون گرفتن.
- تو دلم گفتم عروسک که نه ولی می خوای الاغم رو ازم بگیری!
- باشه می برمت این جووری نگاهم نکن.
- موزیانه خندیدم:
- مگه چه جووری نگاه می کنم؟
- خودت می دونی.
- روش خوییه ها تازه رو تو هم عمل می کنه!

چشماس رو باریک کرد و با حساسیت پرسید:

- برای کی دیگه از این روش استفاده می کنی؟

- نیما.

اخماش باز شد:

- به چیزی می خوام بهت بگم.

- بگو!

- تو خیلی بغلی هستی.

بعد با شیطنت ادامه داد:

- آدم هی دلش می خواد بغلت کنه و فشارت بده.

لپام سرخ شدن، نگاهم رو ازش گرفتم. پاهام رو تو هوا آروم تگون دادم؛

دستپاچه شده بودم. خودشم این رو فهمید و دیگه چیز نگفت.

رسیدیم شرکت، نغمه دم در شرکت ایستاده بود و داشت با موبایل حرف می

زد. وقتی ما رو دید نیشش باز شد، سپهر هم هول کرد و من رو سریع

گذاشت زمین و یه سلام به نغمه کرد و رفت توی شرکت. منم با لپای سرخ

رفتم جلو.

نغمه تماسش رو قطع کرد اومد سمتم، چشمکی زد:

- ببخشید که مزاحم اوقات بسیار فراغتتون شدم!

خندیدم و زدم رو پیشونیش:

- کوفت! آسانسور خراب شده بود، منم مچ پام درد می کرد سپهر بغلم کرد.

وارد اتاقم شدیم.

- آخی! کاشکی وقتی منم داشتم می اومدم آسانسور خراب بود!

چپ چپی نگاهش کردم:

- نغمه تا سالمی از این جا فرار کن.

- باشه ولی من در این فکرم که چرا هنوز لباس تنته!

- وا؟ مگه قرار...

حرفم رو خوردم. تازه منظورش رو فهمیدم! یکی از پرونده ها رو برداشتم خواستم پرت کنم سمتش که از اتاق جیم شد.

بعد از چند ساعت کار دلم هوای چایی کرد، رفتم توی آشپزخونه برای خودم چایی ریختم. داشتم از چاییم لذت می بردم که صفایی اومد تو و نیشش باز شد و دندونای نامرتبش رو به نمایش گذاشت:

- برای ما هم چایی دارید خانم؟

در حالی که از خودش و لحن حرف زدنش و لبخندش چندشم شده بود و از چهره ام هم کاملاً پیدا بود گفتم:

- بله بفرمایید.

و پشتم رو کردم بهش. داشت زیر چشمی من رو می پایید و برای خودش چایی می ریخت که سپهر اومد تو. با دیدن صفایی اخماش شدید رفت تو هم؛ صفایی هم با فنجان چاییش رفت بیرون. یه فنجان برداشتم و به سپهر گفتم:

- سپهر چایی می خوری برات بریزم؟

در حالی که با نگاه خصمانه صفایی رو که روی مبل نشسته بود نگاه می کرد گفتم:

- آره.

فنجون رو همراه با قندون گذاشتم جلوش، یه قند برداشت:

- توی آشپزخونه چه کار می کردی؟

فنجون چایی رو گرفتم جلوش:

- چایی می خوردم دیگه!

- چرا نرفتی توی اتاق بخوری؟

- چه فرقی می کنه؟

- فرقی اینه که این مرتیکه فرصت چشم چرونی پیدا نمی کنه.

- من چه می دونستم اونم میاد آشپزخونه!

چشماس رو ریز کرد، زیر لب انگار که با خودش حرف می زنه زمزمه کرد:

- حیف که نمی شه اخراجش کنم.

شونه هام رو انداختم بالا، فنجونای چایی رو چیدم توی سینی خواستم

ببرمشون که سپهر گفت:

- چه کار می کنی؟

- مگه نمی بینی؟ دارم چایی می برم برای بقیه.

سینی رو ازم گرفت:

- لازم نکرده.

- اِ خب زشته ما داریم چایی می خوریم و بقیه...

پرید وسط حرفم:

- خودم می برم تو برو سر کارات.

باشه ای گفتم و رفتم توی اتاقم. از این که سپهر برام غیرتی می شد قند تو دلم آب شد. با سرحالی به ادامه ی کارم مشغول شدم.

شرکت تعطیل شده بود و همه رفته بودن، رفتم دم اتاق سپهر:

- سپهر نمی یای بریم؟

سرش رو بلند کرد:

- چرا الان میام، چند دقیقه منتظرم بمون.

- باشه.

و رفتم روی مبل توی سالن نشستم. گوشیم زنگ زد، نگاه کردم به صفحه ی

گوشیم؛ مسعود بود:

- الو؟

- سلام آوا.

- سلام مسی خوبی؟ چه خبر؟

- خبر سلامتی. تو خوبی؟

- نه به خوبی شما!

خندید:

- کجایی آوا؟

- کجا باید باشم؟ شرکتم دیگه!

مکشی کرد، سپس گفت:

- آوا امروز سرت خلوته؟

- ام... چطور؟

- می خواستم با هم قرار بذاریم.

پیشنهاد غیر منتظره ای بود. تعجب کردم اون که از رابطه ی من و سپهر خبر نداشت، چطوری به خودش اجازه می داد همچین پیشنهادی به من بده؟

- نه مسعود نمی تونم پیام.

متوجه شدم که سپهر بالای سرم ایستاده، نیم نگاهی بهش کردم، چشماش رو باریک کرده بود. معلوم نبود از کی تا حالا اینجا ایستاده، صدای مسعود از پشت خط اومد:

- چرا؟

- نمی تونم دیگه.

نفسش رو از پشت خط داد بیرون:

- فردا چطور؟ بعد از دانشگاه.

- نمی دونم، باید ببینم چی می شه.

- باشه. پس کاری نداری؟

- نه، خداحافظ.

- خداحافظ.

بلند شدم. سپهر راه افتاد و منم پشت سرش.

- کی بود؟

- یکی از دوستانم.

خواست چیزی بگه که منصرف شد. خوشبختانه آسانسور هم درست شده بود، سوار آسانسور شدیم. تمام بیست طبقه رو با نگاه خیره ی سپهر

گذروندم، ولی هر بار که سرم رو می گرفتم بالا و نگاهش می کردم نگاهش
رو ازم می دزدید.

تموم شب رو با اخم سپهر گذروندم، شاید دلیلش این بود که فهمیده بود من
داشتم با مسعود حرف می زدم. خب واسه چی باید به خاطر این ناراحت و
اخمو باشه؟ نمی دونم!

برای شام چند بار صداشون کردم تا بالاخره تشریف آوردن. بشقاب غذا رو
گذاشتم جلوش، به غذا نگاهی کرد:

- این دیگه چه غذاییه درست کردی؟ امشب باید تو بیمارستان بخوابم!
شیطون می گه از غذای امشب محروم میش کنما! پر رو! ولی دلم نیومد چون
یکی از غذاهای اختراعی خوشمزه ام رو درست کرده بودم.

- نترس نمی میری جون دوست.

چندتا قاشق اول رو آروم خورد و مزه مزه کرد، ولی بعد با اشتها شروع کرد
به خوردن. مطمئنم که از غدام خوشش اومده. بشقابش رو کامل تموم کرد و
بعد به قابمه نگاهی کرد و بعد به بشقاب من که هنوز پر بود. چون می
دونستم غدام خوشمزه اس زیاد برای خودم کشیده بودم:

- چیزی می خوای؟ بازم برات بکشم؟

بشقابم رو کشید سمت خودش:

- نه از بشقاب تو می خورم.

با تعجب بهش نگاه کردم! این سپهر وسواسی بود؟

سپهر- چیه خب هنوز سیر شدم!

- این رو که می بینم ولی چرا از بشقاب من؟

- چون از بشقاب تو بخورم بیشتر می چسبه.
- قاشقم رو برداشتم و همراه سپهر مشغول شدم. توی غدام سیب زمینی سرخ کرده ی کوچولو کرده بودم، هر دو تا مونم خیلی سیب زمینی دوست داشتیم.
- سپهر همش سیب زمینیا رو می خورد. اعتراض کردم:
- اِ سپهر داری همه ی سیب زمینی های من رو می خوری!
- سپهر خندید:
- خب بقیه اش رو تو بخور!
- مگه دیگه برام گذاشتی؟
- خب از قابلمه بردار.
- قابلمه رو از روی گاز برداشتم سیب زمینی هارو جدا کردم و گذاشتم توی بشقابم وقتی قابلمه رو گذاشتم کنار سیب زمینیا نبودن:
- اِ کوشن سیب زمینیا؟!
- سپهر بی صدا خندید:
- توی شکم من.
- سپهر!
- خندید:
- خب خوشمزه بودن آخه!
- بشقابم رو کشیدم سمت خودم:
- اصلا ببینم تو به چه اجازه ای از بشقاب من می خوری؟ مگه خودت بشقاب نداری؟؟

- نه !

و دوباره بشقابم رو کشید سمت خودش، منم که گیج پر رویی این بشر بودم. نه به اخم و تخمشون نه به خوشمزگیشون! آخی بمیرم بچه ام دچار دوگانگی شده! حیف این آرانگوتان به این برازندگی نیست؟؟ حیف!

سپهر غذاش رو که خورد تشکری کرد و خواست بره بیرون که صداش زد:
- هوی پر روی نادون کجا؟ بیا این جا بینم!

- چیه؟

- ظرفا دارن صدات می کنن.

- خب خودت جمع و جور کن دیگه! من خسته ام.

- اِ نه بابا؟! اگه تو خسته ای من خسته ترم! غذا رو که من پختم، ظرفارم من بشورم؟ بد نگذره بهت آقا!

- باشه درد ناچاریه دیگه! پس تو کفیشون کن من آب می کشم.

- چرا من آب نکشم تو کفی کنی؟

- خب تو آب بکش من کفی می کنم! چه فرقی داره!

- اصلا چطوره هم کفی کنی هم آب بکشی؟

- اِ پر رو نشو دیگه!

از آشپز خونه او مدم بیرون:

- دیگه سپهر خودت می دونی و ظرفا، من رفتم!

- مسعود همین جاست، ممنون.

نگه داشت:

- خواهش می کنم. ممنون که لا اقل قبول کردی برسونمت!
لبخندی زد:
- مسعود من دیگه آوای قدیم نیستم، درک کن!
- سرش رو تگون داد، لبخند محزونی زد. او مدم پیاده شم که سپهر رو دم در دیدم که به ماشین تکیه داده بود و ما رو با غیظ نگاه می کرد. پیاده شدم:
- خدا حافظ مسعود.
- سرش رو تگون داد:
- خدا حافظ.
- باقی زد و دور زد. نمی دونستم باید چه عکس العملی نسبت به اخمای سپهر نشون بدم. رفتم کنارش:
- سلام.
- بدون این که جواب سلامم رو بده عصبی در خونه رو با کلیدش باز کرد، با سرش اشاره کرد برم تو.
- بدون حرف رفتم تو، به دنبالم اومد تو در رو پشت سرش بست:
- مثل این که خیلی خوش می گذره آره؟
- هیچی نگفتم، فقط نگاهش کردم. ادامه داد:
- مگه خودت ماشین نداری که با این پسر اومدی؟ هان؟
- بعضی وقتا ناخوداگاه ازش می ترسیدم، آب دهنم رو قورت دادم:
- ماشینم رو پنچر کردن.
- سپهر ابروهایش رو برد بالا:

- پنچر کردن؟ کی؟
- وای دهنم چفت و بست نداره:
- نه، نه! منظورم این بود که پنچر شده بود.
- چشماس رو باریک کرد:
- گفتم کی پنچر کرده بود؟
- هیچکی بابا!
- اومد نزدیکم:
- با کسی توی دانشگاه مشکل داری؟
- نه به خدا سپهر! اشتباهی...
- وقتی سپهر با نگاه خشک و جدیش توی چشمم زل زد دیگه جرات نکردم
- حرفم رو ادامه بدم و ساکت شدم.
- سرش رو کج کرد، جدی پرسید:
- خب؟
- آگه بدونی کی بوده چه فرقی به حالت داره؟
- فرق داره. حالا بگو کی بوده.
- یکی از پسرای دانشگاه.
- چرا؟
- چون، خب چون بهم نخ می داد منم...
- سپهر با حرکت سریعی دستم رو گرفت سمت خودش و به انگشت حلقه ام
- نگاه کرد:
- توی دانشگاه حلقه می کنی دستت دیگه؟ یعنی می دونن که تو متاهلی؟

- آره.

سرخ شد:

- یعنی چی؟ می دونه متاهلی و دنبالت راه افتاده؟ اسمش؟

یا علی بن... قضیه داره بیخ پیدا می کنه! حالا بیا و جمعش کن:

- سپهر بی خیال شو، حراست رو برای همین گذاشتن دیگه! اگه دفعه ی

دیگه تکرار کرد می رم شکایت می کنم ازش.

- اسمش؟

- آخه سپهر نمی خوام بیخودی خودت رو درگیر کنی. مسعود حسابی پسرِ

رو ادب کرد.

با غیظ گفت:

- مسعود خان بیخود کردن، اصلا ایشون کی هستن که...

نفسش رو داد بیرون:

- اسم پسر رو بگو.

به ناچار جواب دادم:

- کیان اسفندیاری.

اسمش رو زیر لب تکرار کرد، سپس گفت:

- حالا هر اتفاقی که افتاده باشه، آوا دفعه آخرت باشه که سوار ماشین اون

پسرِ می شیا. اگه ماشین نداشته باشی زنگ می زنی به من میام دنبالت.

اوکی؟

اون قدر لحن کلامش دستوری بود که جرات نکردم قلدری کنم، فقط سرم
رو تکون دادم و رفتم سمت ساختمون.

روی کاناپه کنار سپهر نشستم:

- سپهر؟

سرش رو تکون داد.

- نظرت چیه یه مهمونی بدیم؟

همون جور که نگاهش به صفحه ی تلویزیون بود گفت:

- مهمونی برای چی؟

- خب آخه از وقتی که ازدواج کردیم اومدیم این خونه تا حالا یه مهمونی

درست حسابی ندادیم.

سرش رو تکون داد:

- آره به نظر منم همین طوره.

- خب پس به نظرت کی باشه بهتره؟

کمی فکر کرد سپس جواب داد:

- جمعه ی این هفته خوبه؟

- ام، آره خوبه.

امروز جمعه اس، ساعت ده بیدار شدم.

می خواستم خونه رو هم یه تغییر دکوراسیون بدم. صبحونه ام رو که خوردم

مشغول شدم. سپهر خان که ماشالا صبح زود رفتن از خونه بیرون.

ماشالا شون باشه از زیر کار فرار کردن.

می خواستم مبل راحتیای توی هال رو جاشون رو عوض کنم، برای همین دست به کار شدم. اوه اوه چه سنگینم هستن، مگه تکون می خوردن! کمرم از وسط نصف شد و این تکون نخورد. تو گیر و دار همین بودم که صدای چرخش کلید توی قفل اومد و در باز شد

سپهر اومد تو، دست به کمر شدم:

- کجا بودین شما؟؟

سپهر- اوه اوه از همین اول صبحی این جوری شده خدا به خیر بگذرونه تا آخر شب رو!

چشم غره ای بهش رفتم:

- زود تند سریع لباسات رو عوض کن باید بیایی کمک.

- چشم—————م! آگه رخصت...

- سپهر! حرف نباشه.

- آوا جدی می شود.

سپس با حالت نمایشی زیپ دهنش رو کشید و تعظیم کرد و رفت توی اتاقش.

خنده ام گرفت، چقدر دوست داشتنی و خواستنی می شد این جور وقتا! روی دسته ی مبل منتظرش نشستم، چند دقیقه بعد با لباس راحتی اومد:

- بفرمایید خانوم من در خدمتم.

- خب اول می خوام این مبل راحتیا رو جاشون رو عوض کنم ببرمشون اون طرف حال. اول این رو باید بذاریم این جا.

سرش رو تگون داد و دستش رو برد زیر مبلا با یه حرکت جابه جاش کرد.

منم که اون وسط داشتم به هرکولیش با حسرت نگاه می کردم.

خندید:

- چیه؟

لبام رو غنچه کردم:

- هیچی، صبحونه خوردی؟

- آره.

- اوه باریکلا. سحر خیز شدیا!

- سحر خیز بودم، حالا برو کنار تا زیر این مبلا له نشدی.

چشم غره ای رفتم:

- شما هم بپا مبلا زیر شما له نشن هرکول خان .

- نه مواظبم. خب بیا ببینم دیگه کجاها رو می خوای تغییر بدی؟

- این مجسمه ها جاشون با تلویزیون باید عوض شه، پذیرایا این ور.

- اوکی.

و دست به کار شد، رفتم کمکش یعنی منم دارم کمک می کنم.

- برو کنار بچه!

- بچه خودتی!

- باشه جوجو، حالا برو اونور.

ایشش! نمی دوم چرا این چند وقته گیر داده به جوجو، هی بهم می گه جوجو

.

مبلای راحتی و سنگین رو جاشون رو عوض کردیم، تلویزیون رو هم همین طور. خونه هم که تمیز بود، فقط یه جارو گردگیری می خواست که سپهر جارو زد منم گردگیری رو کردم. بعدم رفتیم سر پختن غذا؛ اول ناهار رو درست کردم و خوردیم، ظرفارم که سپهر زحمتش رو کشید. می خواستم لازانیا درست کنم و بنیه و سوپ جو و پیراشکی و برای دسر هم چیز کیک و کرامل و...

سپهر که ظرفا رو شست اومد کنارم ایستاد:

- چرا غذا از بیرون نمی گیری؟

- خب خودم که بلدم، چرا از بیرون غذا بگیرم!

- به خاطر این که مهمونا زیادن. اقلأ یکی رو می آوردی کمکت کنه!

شونه هام رو انداختم بالا:

- چون دفعه اولمه می خوام همه کارام رو خودم انجام بدم ولی از دفعه های

بعد همین کار رو می کنم.

- کمک می خوای؟؟

- معلومه که می خوام! پرسیدن نداره که!

- خب پس چه کار کنم؟

- سیب زمینی سرخ می کنی؟

- سیب زمینی سرخ کنم؟ کار دیگه ای نبود بکنم؟

- نه بیا لازانیا درست کن! بلدی آخه؟

- باشه بابا بیا بزن من رو! چندتا سیب زمینی بردارم؟

- اون اندازه ای که اگه خودت بخوایی بخوری بازم برای مهمونای بیچاره بمونه.

- باشه پس سبد رو خالی کنم!

- این قدر پرخوری نکن، چاق و گنده می شیا.

- من هر چی بخورم خوش هیکل می مونم.

- اوه سپهر اعتماد به نفس کیلویی چنده؟

دست به کمر ایستاد:

- خدایش هیکلم خوبه دیگه؟؟

نگاهش کردم . خواستم کلاس بذارم:

- ای، می شه تحملت کرد!

چشمش رو گرد کرد، سرتاپام رویه نگاه کرد.

- چیش!

سیب زمینی ها رو خلالی کرد، چون روغن زیادی داغ شده بود وقتی سیب

زمینیا رو می ریخت تو ماهیتابه روغنا می پاشید بیرون. برای همین چندتا

می داشت فرار می کرد. کارش خیلی بامزه بود، خنده ام گرفت:

- ببین تو رو خدا! من سه تا غذا دارم درست می کنم تو عرضه دوتا دونه

سیب زمینی سرخ کردن رو هم نداری!

- خب روغنا می پاشه تو صورت نازنینم!

- ایش! خودشیفته.

سبد رو ازش گرفتم:

- برو کنار.

ماهیتابه ی بزرگ رو ازش گرفتم از روی شعله برش داشتم، سبد سیب زمینیا

رو خالی کردم:

- آآ! دیدی کاری نداشت؟ حالا سالادم درست کن.

- خواهش کن!

- عمرا.

خندید. ظرفی برداشت، کاهو کلمای شسته شده رو برداشت .

لازانیایا ها رو درست کردم و گذاشتم توی فر، سالاد رو تموم کرد.

- خـــــــب تموم شد! ببین چقدر ازم کار کشیدی؟ گرسنه ام شد!

- نه بابا! بیا من رو بخور!

با شیطنت خندید:

- تو رو که به وقتش!

چشم غره ای نثارش کردم.

- این کیکا چه چشمکی می زن!

دست برد تا یه تیکه کیک برداره، زدم روی دستش:

- دِه! ناخونک ممنوع، اینا مال مهموناس .

-یعنی مهمونا از من مهم ترن؟

- پ ن پ!

- نامرد!

بسته ی kit katهایی رو که برام از دبی آورده بود رو برداشت، درش رو که باز کرد دیدم فقط یکی توش هست. بازش کرد اومد همش رو گاز بزنه که از دستش قاپیدم:

- اِ همش رو نه!

با تعجب به من نگاه کرد. یه تیکه ی کوچولو کندم و دادم بهش:

- بیا این مال تو.

و بقیه اش رو با لذت گاز زدم:

- اینم مال من!

- به خدا عین این بچه کوچولو می مونی. حالا گریه نکن برات آبنبات می خرم عمو جون.

- بی مزه!

نگاهی به ساعت کردم، نزدیک اومدن مهمونا بود:

- خب دیگه من رفتم، تو هم این ظرفا رو بشور.

- اِ چه پر رو! من همش باید ظرف بشورم!

- آره خب.

رفتم حموم، حسابی عرق کرده بودم و بوی غذا گرفته بودم. زود خودم رو شستم و اومدم بیرون. رفتم توی آشپزخونه، سپهر هنوز داشت ظرف می شست:

- هنوز داری ظرف می شوری؟؟

روش رو کرد به من، سرتاپام رو دید زد:

- آره خودت رفتی سر کارات، من بیچاره رو بی کس و کار و مظلوم گیر آوردی.

اومدم نزدیکش یه لیوان آب پر کردم پاشیدم تو صورتش، شوکه شد؛ یه لحظه به خودش اومد، اومدم فرار کنم که دستم رو سریع گرفت برم گردوند. من رو سفت گرفت:

- کجا؟ تشریف داشتیم خدمتون!

چون جثه ی ریزی داشتم به آسونی از بین دستاش خودم رو کشیدم بیرون ولی رو همون آبایی که ریخته بودم رو سر سپهر لیز خوردم. داشتم با کله پخش زمین می شدم که سپهر دست انداخت دور کمرم. چند لحظه توی چشمای هم خیره شدیم، صورتش اون قدر به من نزدیک بود که فقط چشماش توی دیدم بود. قلبم داشت از جاش کنده می شد. سپهر همون جور خیره توی چشمام کمی سرش رو برد عقب، نگاهش افتاد به یقه ی حوله ام که حالا کامل رفته بود عقب ولی سریع نگاهش رو گرفت ولم کرد:

- برو یه چیزی بپوش سرما می خوری!

خوش حال رفتم از آتش خونه بیرون، چون به کلی یادش رفته بود تلافی کار من رو بکنه.

کت و دامن قهوه ای سوخته ای رو که از شب قبل آماده کرده بودم رو گذاشته بودم روی صندلی میز آرایشم برداشتم پوشیدمش. کتش فیت تنم بود و دامنشم تا بالای زانوم بود و یه چاک پنج سانتی کنار رون چپم بود. پاهای ظریف و سفیدم حسابی دلبری می کرد. یه جوراب رنگ پا پوشیدم.

موهای بلندم رو هم بالای سرم با حالت قشنگی جمع کردم. یه کفش پاشنه دوازده سانتی جلو بسته ی شیک هم پوشیدم، توی آینه به خودم نگاه کردم. هوم اگه یه دستمال گردنم ببندم خیلی بهتر می شه! توی کشوم رو گشتم یه دستمال گردن شیک و خوش رنگ پیدا کردم. با حالت فانتزی قشنگی بستم دور گردنم.

عالی شدی آوا جون! بزنم به تخته، به به!

تو این حین که من آماده می شدم سپهر هم رفت حموم. داشتم میوه ها رو می چیدم که سپهر اومد از اتاقش بیرون. لباساش رو خودم برایش گذاشته بودم تا با هم ست باشیم. وای وای فکر نمی کردم این قدر بهش بیاد! سپهر هم با تحسین من رو نگاه می کرد. اومد نزدیک تا بهتر ببینتم، کمی به دامنم یا بهتره بگم به رونام نگاه کرد:

- فکر نمی کنی دامنت زیادی کوتاهه؟؟

نگاهی کردم:

- یه ذره!

- یه ذره نه، خیلی.

اومدم مخالفت کنم که صدای آیفون اومد. سپهر با نازضایتی نگاهش رو ازم گرفت و رفت تا در رو باز کنه. اولین مهمونا مامان اینا بودن و نیما و سوگل که حالا نامزد بودن. بعد هم به ترتیب ثریا جون و خاله های من و عمه و خاله ی سپهر. و یه چیز جالب این که بهروز هم اومده بود. تا حالا نیومده بود خونمون، حتی عروسیمون رو هم به بهونه ی مسافرت کاریش نیومده بود.

یه لحظه گیج شدم، این همه مهمون؟؟ وای خدایا چه جوری از پشش بر

پیام؟

داشتم برو بر به سالن پر از مهمون نگاه می کردم که سپهر اومد کنارم،

دستش رو تکون داد جلوی صورتم:

- چته؟

آب دهنم رو قورت دادم:

- این همه مهمون رو من چه کار کنم؟

مهربون خندید. دستم رو گرفت بین دستای گرمش:

- نگران نباش خانوم کوچولو من کنارتم، کمکت می کنم. خب؟؟ تو نگران

نباش.

لبخندی به چهره ی مهربونش زدم. کاشکی همیشه همین قدر مهربون بود!

من چاییا رو ریختم، سپهر دونه دونه فنجونای شیک و فانتزی رو می داشت

توی سینی نقره .

سینی رو بلند کردم، سپهر به دستای لرزونم نگاه کرد:

- می خوای اینا رو ببری برای مهمونا؟

- نه می خوام ببرم جلوی مهمونا یکی من بخورم یکی تو!

- یخ کنی بامزه! بده خودم می برم.

- لازم نکرده خودم می برم، برو کنار.

- یه سوال. تو تا حالا خواستگار نداشتی؟؟

- اوه تادلت بخواد! خواستگارا صف می کشیدن از دم خونمون تا قسطنطنیه،
چطور؟؟

- آخه دستت خیلی می لرزه!

- ببخشیدا که کلی چاییه، دوتا سه تا که نیست!

- پس بده به من. می ترسم مهمونای بیچاره بسوزن. تازه نمی خواد با این
دامن کوتاهت هی رژه بری این وسط! تو برو بشین.

- باشه. می گم سپهر تو هم خواستگار زیاد داشتیا!

خندید. رفتم و کنار ثریا جون و مامان نشستم. سپهر با سینی چایی از
آشپزخونه اومد بیرون.

مینا بلند گفت:

- عروس خانوم ایشون هستن؟

همه خندیدن. چپ چپی مینا رو نگاه کردم.

نغمه- اوه اوه مینا هیس! صاحبش این جاست!

مینا یواش طوری که فقط من و نغمه بشنویم گفت:

- عجب تیکه ای رو هم بلند کردی آوایی خدا نکشت!

- مرگ من روش غیرت دارما!

سپهر چایی رو به همه تعارف کرد و اومد نشست کنار من.

از همون اول می تونستم نگاهای خصمانه ی سپهر و بهروز رو ببینم. عین
این فیلمای وسترن هر آن منتظر بودم دوئل کنن.

کمی که با مهمونا حرف زدم رفتم توی آشپزخونه، سپهر هم اومد دنبالم:

- چرا اون رو دعوت کردی؟

چشام چهارتا شد. می دونستم کی رو می گه:

- یعنی دعوتش نکنم؟ نمی شه که!

کلافه دستی توی موهاش کشید:

- هیچ ازش خوشم نمیاد.

- به هر حال پسر خالمه. چه خوشت بیاد چه خوشت نیاد!

دوباره سرتاپام رو برانداز کرد:

- برو لباست رو عوض کن. خوشم نمیاد جلوی این پسر این جور باشی،

اصلا از نگاهاش خوشم نمیاد.

- نمی شه دیگه عوض کنم. حالا بیا این شیرینی رو تعارف کن.

موقع شام به کمک بقیه میز رو چیدم. خوشم می اومد همه از دست پختم

تعریف می کردن.

شهاب در حالی که می خندید گفت:

- گفتم این سپهر شکمش اومده جلوها! به خاطر دست پخت آواست!

سپهر به شوخی جوابش رو داد:

- شهاب چرا صفات خودت رو می چسبونی به من؟

نیما- حقیقه خب. پر رو هر روز داری دست پخت خواهر نازنین ما رو می

خوری!

سپهر- تا چشاتون شش تا شه.

بعد از این که همه شامشون رو خوردن میز رو جمع و جور کردم. ظرفا رو

سپردم دست ماشین ظرف شویی و رفتم سراغ مهمونا.

نگاهای گاه و بیگاه بهروز و اخمای تو هم سپهر من رو عصبی می کردن و باعث می شدن اولین مهمونیم خیر سرشون کوفتم شه. دیگه داشتم به این نتیجه می رسیدم که چرا به حرف سپهر گوش ندادم. اصلا چرا همیشه سپهر هر حرفی می زنه درسته؟

داشتم با عمه ی سپهر حرف می زدم که سپهر اومد نشست کنارم ، تا نشست اخماش بدجور رفت تو هم. همچین که من گفتم الان کارم تمومه حالا واسه چی؟ خودمم نمی دونم! نگاهش کردم از نگاهش هیچی نفهمیدم، برای همین روم رو کردم یه طرف دیگه احساس کردم یه چیزی روی پامه. نگاه کردم دیدم سپهر داره دامنم رو که رفته بود کنار درست می کرد. چپ چپ نگاهش کردم اون بدتر نگاهم کرد:

- لباست رو که عوض نکردی لااقل مواظب باش لباست نپره بالا.

سرم رو تگون دادم و به آرومی دستش رو که هنوز روی رون پام بود رو برداشتم و گذاشتم روی پای خودش. بلند شد رفت سمت میز م*ش*ر*و*ب، منم دنبالش بلند شدم. سپهر یه دستش توی جیبش بود و اون یکی دستش م*ش*ر*و*ب؛ داشت با نیما صحبت می کرد. یه ته لیوان واسه خودم ریختم که سپهر گفت:

- مواظب باش جوجو.

چشم غره ای بهش رفتم، چون دوست نداشتم جلوی نیما به من بگه جوجو. نیما- سپهر توبه چه اجازه ای به آوا می گی جوجو؟؟ این اسمیه که اول من روش گذاشتم!

سپهر دستش رو انداخت دور کمر ظریفم و من رو به خودش چسبوند:

- آوا جوجوی منه نیما خان.

نیما- ا؟ نمی شه که!

سپس رو کرد به من:

- جوجه زیاده روی نکنیا.

چشمام رو تنگ کردم:

- تا من اوادم لب بزنم شما یه چیزی بگین. اصلا کی م*س*ت می کنه با

ش*ر*ا*ب دو ساله ی موسیو؟

سپس پشت چشمی نازک کردم و یه نفس بالا کشیدم.

نیما یه لیوان پر کرد و رفت سمت سوگل.

سپهر- خب بابا چته؟ کشتی خودت رو باهاش!

با طعنه جواب دادم:

- سپهر شما مواظب باش م*س*ت نشی که تو م*س*تی خیلی چیزا می

گی.

سپهر چشماش رو باریک کرد:

- منظورت چیه؟

دوباره با همون لحن جواب دادم:

- خواستم گفته باشم. آخه اون موقعاً من رو با بعضیا اشتباه می گیری.

سپس پشتم رو بهش کردم و رفتم کنار مبینا که داشت با موبایلش ور می

رفت نشستم. به چند لحظه نکشید که سیاوش که رو به روی مبینا نشسته

بود موبایلش رو از جیبش در آورد، به صفحه ی گوشیش نگاهی کرد سپس

نگاهی به مبینا کرد و سرش رو برای مبینا تگون داد. لبخند موزیانه ای روی لبم نشست. هی این اس می داد هی اون جواب می داد، خلاصه که خیلی ضایع بودن:

- خرِ خیلی ضایعینا!

سرش رو بالا کرد:

- هان؟

- کوفت و هان. معلوم نیست چی هی واسه هم می نویسین که این قدر گیجی.

خندید:

- کوفت مگه ما مثل شما مییم؟

نگاهی به سیاوش کردم که منتظر جواب بود، سپس به مبینا گفتم:

- بدو بدو بچه امون منتظر جوابه!

موبایلش رو گرفت سمت خودش.

- ای ای! معلوم نیست چی دارین برای هم می نویسین که من نباید ببینم!

- برو بابا!

این وسط یه چیزی بدجور قلقلکم می داد اونم لوس بازی و ناز و عشو هایی بود که نازیلا خانوم برای سپهر می کردن. حسابی کفری شده بودم، آخه یکی نیست به این بگه ضعیفه این که داری براش عشوه شتری میای صاحب داره که نشسته جلوی تو. یه دستش رو انداخته بود دور بازوی سپهر که اخماش تو هم بود و با یه دستشم م*ش*ر*و*ب کوفت می کرد و می خندید. اه اه این قدر از این دخترا بدم میاد! بلند شدم رفتم سمتش و دستم

رو دور بازوی سپهر گره زدم و کشیدمش سمت خودم که باعث شد بازوی نازیلا از بازوش جدا شه. نازیلا با اخم سرش رو خم کرد سمت من. وای عجب رویی داره این بشر! جلوی من داره شوهرم رو مُلا می کنی تازه برای من اخمم می کنی؟ مزخرف. سپهر هم از حرکتش خوشحال شد هم تعجب کرد، منم چون جلوی بقیه ضایع نشه با لبخند گفتم:

- عزیزم یه لحظه بیا کارت دارم.

رفتیم یه سمت دیگه، پرسید:

- چیه؟

چشمام رو تنگ کردم همین جور بهش خیره شدم بلکه خودش بفهمه منظورم رو ولی اون همین جور سردرگم نگاهم می کرد.

- چیه و زهرمار! من روبه روت نشستم اون وقت تو چسبیدی به نازیلا خانوم جلوی همه؟!

- اون خودش به من می چسبه. تازه...

چشماش رو که داشتن می خندیدن توی چشمام دوخت:

- نکنه حسودیت می شه؟!

معلومه که حسودیم می شه!

- نه مگه تحفه ای که حسودیم شه؟ بعدشم اون بهت چسبید تو باید می کشیدی کنار می گفتی خر گاو من زن دارم، اگه بخوام با زنم...

حرفم رو خوردم. خودم متوجه حرفم شدم ولی منظور من این نبود ولی اون موزیانه سرش رو آورد جلو:

- خب بقیه ی حرفت؟

چپ چپی نگاهش کردم.

وقتی دید من حرفی نمی زنم ابروش رو با حالت قشنگی انداخت بالا:

- پس حرفت رو یات باشه، مرده و قولش.

مطمئن بودم لپام گل انداخته بودن. خودش به صورت سرخم خندید:

- آخی کوچولوی خجالتی!

سپس دستش رو دور کمرم انداخت و رفتیم پیش بقیه.

بالاخره مهمونا رفتن، من موندم و سپهر و یه خونه ی به هم ریخته و شلوغ پلوغ. خودم رو روی مبل انداختم. با رضایت لبخندی زدم؛ چه خوب از پس مهمونی بر اومده بودم. سپهر هم کنار من ولو شد. د کفشام رو در آوردم، چه کفشای خوبی بودن! سپهر برام خریده بود، اصلا اذیت نشدم فقط به خاطر این که پاشنه هاش زیادی بلند بودن کمی کف پام و ساق پام درد می کرد. ساق پام رو آوردم بالا تا کمی ماساژ بدم، سپهر که تکیه داده بود سرش رو آورد جلو:

- ساق پات چه قلمیه!

بعد با شیطننت به من خیره شد. منظورش رو گرفتم، با اخم پام رو گذاشتم

روی زمین:

- بی جنبه.

خندید:

- نمی خوامی به قولت عمل کنی؟

گیج شدم:

- چه قولی؟
- همون قول دیگه...
- تازه متوجه منظورش شدم. منظورش همون حرف نیمه تموم بود.
- لوس.
- اِمرده و قولش!
- اولاً که من زنم، تازه اون حرف رو اشتباهی زدم. خودتم فهمیدی و داری این حرفا رو می زنی.
- کمی خودش رو کشید سمت من:
- ولی من همیشه روی حرف دیگران حساب می کنم.
- و سپس دستم رو گرفت. وا؟ این چرا همهچین شد؟
- سعی کردم دستم رو از دستش بکشم بیرون:
- می خوام نکنی!
- ولی دستم رو محکم گرفته بود. کمی بیشتر به سمتم خم شد. منم که کلاً تنم می خارید، بدم نمی اومد که هیچ، خوشم می اومد. این چه حرفی بود من زدم؟ با اون چشمای جذابش با بی رحمی تو چشمام خیره شده بود، انگار می دونست من عاشق چشماشم و چشماش کلاً من رو جادو می کنه.
- تپش قلبم اون قدر بلند بود که مطمئن بودم اونم می شنوه. یه دستش رو انداخت دور کمرم اون یکی دستش رو کرد لابه لای موهام. صورتش لحظه به لحظه بیشتر به صورتم نزدیک می شد؛ چه عطری داشت نفساش. چرا نگاهش با همیشه فرق داشت؟ چرا نمی تونستم از دستش فرار کنم؟ می

تونستم! پلکی زدم نگاهم رو ازش گرفتم. از زیر نگاه خیره اش گریختم، با حالت دوبه اتاقم پناه بردم. در رو بستم و بهش تکیه دادم. دستم رو گذاشتم روی قلبم، دستم رو گذاشتم روی گونه هام، داغ داغ بودن. چندتا نفس عمیق کشیدم، سعی کردم خودم رو آرام کنم.

هیچ صدایی از توی هال نمی اومد، از توی قفل در نگاهی انداختم. سپهر هنوز روی همون مبل نشسته بود و دستش رو گذاشته بود زیر چونه اش. روی تخت دراز کشیدم، اصلا روم نمی شد دوباره با سپهر روبه رو شم. روی تخت دراز کشیدم تا خوابم بیره.

امروز مجبورم بدون سپهر برم شرکت. قراره بره به ساختمونی که در حال ساخته سر بزنه. سوار ماشین شدم؛ وارد شرکت که شدم از همون اول فهمیدم که امروز چه روز نحسیه، چون اولین نفری که باهاش مواجه شدم صفایی بود که با همون لبخند کریه و زشتش سلامی کرد:

- سلام خانوم مهندس.

خشک جوابش رو دادم. از رو نرفت:

- چیه خانوم مهندس از همین اول صبح می خوایی با اخم شروع کنی،

باور کنی دل ما هم می گیره.

- مهندس شما کاری ندارید؟

- چطور؟

مرتیکه دیگه چطور نداره که!

- گفتم این جایی کار نایستید کلی کار هست توی شرکت.

و سپس از کنارش رد شدم. هنوز اخمام توی هم بود که نغمه اومد تو.

- چرا اخمات تو همه خر؟

- خر خودتی!

- باشه بابا، تو خر، تو گاو، حالا بگو ببینم چرا شدی برج زهرمار؟

- اه تقصیر این صفاییه. از همین اول صبحی... ایش اصلا نغمه به جون

خودش اگه لباساش رو دربیاره می شه عین اون مرد چینی که ویتمین سی

رو تبلیغ می کنه.

چشماس گرد شد:

- بیچاره!

جبهه گرفتم:

- بیچاره کدوم؟؟

- چته بابا! سگ باید جلو تو لنگ بندازه، بیا پاچه ام رو بگیر!

- ایش! هر چی ازش بدم میاد مرتیکه کچل رو.

- کدوم کچل؟

- نغمه می زنم تو سرتا! منظورم صفاییه، اون چینی که موداره!

- آهان من که...

با اومدن سیاوش حرفش نیمه تموم موند:

- سلام سیاوش چیزی شده؟

- نه. فقط می دونستی که سپهر رفته سر بزنه به ساختمون...

یه جووری نگاهش کردم یعنی ما عهد و عیال طرفیما!

خندید:

- خب سپهر امروز نمیاد شرکت.
- چرا؟
- چون بیمارستانه.
- دوتامون از حالت سرخوشی اومدیم بیرون:
- بیمارستان؟!
- آره چیزیش نشده ها، فقط پاش شکسته!
- چند لحظه مات موندم، سپس سریع از جام بلند شدم:
- بریم.
- کجا بریم؟
- بغض کرده بودم:
- بیمارستان.
- نه لازم نیست آوا، چون فعلا باید اون جا بمونه. یه ساعت دیگه می ریم دنبالش.
- مهم نیست، من می رم پیشش بعد تو بیا دنبالمون.
- نغمه از جاش بلند شد، دستم رو گرفت:
- باشه بابا فهمیدیم خیلی عاشقی!
- از کجا افتاد؟
- از ساختمون.
- نه بابا! سیاوش تو هم خدای هوشیا! یعنی دیگه آخرشی؛ خودم می دونم از ساختمون افتاده، از کجای ساختمون افتاده که فقط پاش شکسته؟
- ناراحتی که افتاد و نمرد؟

چشمام رو چرخوندم:

- مسخره!

- شانس آورد از پاگرد طبقه ی اول افتاد.

پوفی کردم:

- پس خدا خیلی رحم کرده!

سیاوش به شوخی گفت:

- به اون رحم کرده ولی به تونه!

بهش خیره شدم، یعنی برو بیرون خدای نمک! دو ساعت خیلی سریع

گذشت. سیاوش رفت دنبالش، منم رفتم خونه سپهر. با کمک سیاوش از

چندتا پله ی ورودی خونه اومد تو؛ دلم ریش ریش شد! رنگش به خاطر درد

کمی پریده بود. سلام کردم و از جلوی در رفتم کنار. زیر بازوش رو گرفتم،

سپهر روش رو کرد به من، لبخندی زد و جوابم رو داد. روی تخت

خوابوندیدمش، سپس با سیاوش از اتاق اومدیم بیرون.

سیاوش - هی دختر، دوستم رو تنها گیر آوردی اذیتش نکنیا!

مشتی به بازوش زدم:

- برو پر رو شوهر خودمه! کچلشم بکنم به تو ربطی نداره.

- اوه اوه اصلا بهتره من دخالت نکنم! می ترسم یه بلاایم سر من بیاری.

- پس مواظب باش.

- آره، پس بهتره اصلا من برم.

- آره، فقط موندم چرا این قدر دیر به مخت رسید. بیچاره مینا!

این رو حواسم نبود از دهنم پرید.
 سیاوش با تعجب نگاهم کرد:
 - جان؟
 - جانت بی بلا!
 - تو دیگه از کجا می دونی؟
 - برو! مگه ضایع تر از شما دو تا هم وجود داره؟!
 سیاوش نفسش رو داد بیرون:
 - ما ضایع... من برم از سپهر خدا حافظی کنم.
 - برو ولی فقط یه دقیقه، چون می ترسم اغفالش کنی.
 داشت می رفت که صدام رو کمی بلند کردم:
 - از همین الانم شمارش معکوس شروع می شه: شصت، پنجاه و نه ...
 سر نیم اومد:
 - نیم دقیقه شد!
 - آگه می خوای دوباره برم!
 - نخیر لازم نیست! بیا برو از خونمون بیرون، قیافه ات تکراری شد، زیادیم
 پر حرفی کردی!
 - آوا تو کلا امروز مشکل پیدا کردی.
 - خیلیم دلت بخواد! مگه چه جوری شدم؟
 - خشن و پاچه گیر.
 - برو بابا اول! صبحی که این مرتیکه ویتامین سی اعصابم رو خط خطی
 کرد، حالا هم که نزدیک بود بی آقا شیم.

خندید:

- مرتیکه ویتامین سی؟؟

خودمم خنده ام گرفت:

- آره داستانش مفصله!

- حالا کی هست؟

- یه بنده خدا.

- خوبه می گی بنده خدا؛ حالا من می شناسمش؟

- اوه اوه چه جورم!

- حالا این اسم رو کی روش گذاشته؟

- اول به فکر من رسید بعد با مشورت نغمه تصویب شد!

خندید:

- بیچاره اون مرده!

درحالی که منم می خندیدم گفتم:

- سیاوش من دوباره بهت رو دادم پر رو شدیا!

- خیلی خوب بابا من رفتم! خداحافظ.

- خداحافظ، دیگه هم این طرفا پیدات نشه ها!

- چشم.

سپس دستی برام تکون داد و سوار ماشینش شد و با بوقی دور زد و رفت.

رفتم توی اتاق سپهر. اون دستاش رو زیر سرش گذاشته بود و به سقف نگاه

می کرد.

- نه چ نهچ! چلاق بیچاره!
نگاهش رو از سقف گرفت:
- خیلی خوشحالی نه؟
معلومه که نه!
- آره چلاق جون! تا چند روز تو دست و پام نیستی و به لطف خدا کمتر می بینمت.
اخمی کرد، انگار که دلخور شده بود.
- دل به دل راه داره. حالا یالا پاشویه سوپی چیزی برام آماده کن و بده دستم؛ باید تقویت شم!
- خرس که نیاز به تقویت نداره!
- دستت درد نکنه دیگه شدیم خرس؟ حیف که نمی توم وگرنه نشونت می دادم!
- وای نگو ترسیدم سپهر!
و از اتاق او مدم بیرون:
- چلاق خان!
مشغول پختن غذا شدم. صدای سپهر رو شنیدم که داشت من رو صدا می کرد؛ رفتم توی اتاق:
- چیه؟
- یه لیوان آب برام بیار.
رفتم یه لیوان آب براش آوردم. دوباره که رفتم توی آشپزخونه چند دقیقه بعد دوباره من رو صدا کرد.

- چیه باز؟!
 - با یه نیمچه لبخند شیطون گفت:
 - من با این لباسا راحت نیستم!
 - نکنه انتظار داری من پیام لباسات رو بهت بپوشونم؟
 - خیلی صریح جواب داد آره.
 - چشمام رو گرد کردم، در حالی که هنوز چشماش می خندید گفت:
 - خب خودم که نمی تونم عوض کنم!
 - چرا نمی تونی؟ مگه چلاقی؟
 - خودت چند لحظه پیش بهم گفتی چلاق!
 - هنوزم روی حرفم هستم.
 - پس بیا کمکم کن.
 - با نگاه تهدید کننده رفتم سمت کمدش، یه شلوار گرمکن با یه تی شرت
براش در آوردم پرت کردمشون توی بغلش.
 - خودت عوض کن!
 - و رفتم بیرون. دو قدم بیشتر نرفته بودم که ایستادم. خب حالا اگه کمکش
می کردم چی می شد؟ ولی خب آخه، آخه خجالت می کشیدم! کی تا حالا
من سپهر رول*خ*ت دیده بودم؟ شاید یکی دوبار تا حالا، اونم اتفاقی! اون
که خودش تنهایی نمی تونست! کمی فکر کردم و دوباره برگشتم. ل*خ*ت
روی تختش نشسته بود و داشت با هزار زحمت شلوارش رو می کشید بالا.
سرش رو گرفت بالا و به من نگاه کرد.

سعی کردم نگاهم نره پایین.

- بلند شو تا کمکت کنم.

- نه خودم می تونم.

اخمی کردم:

- ناز نکن! می دونم سخته.

سپس رفتم کنارش زیر بازوش رو گرفتم:

- به من تکیه کن و بلندشو.

با هزار زحمت بلند شد، بدون این که به بدنش نگاه کنم شلوارش رو کمکش کردم تا بکشه بالا. به لحظه محو هیکل بی نقصش شدم؛ سینه اش عضله ای و خوش فرم بود، رنگ پوستش گندمی و عالی بود. دستم رو گذاشتم روی شونه ی ل*خ*تش و کمکش کردم دوباره بشینه. سپهر تمام این مدت ساکت بود و به من نگاه می کرد. تی شرتش رو دادم دستش:

- بیا دیگه این رو دیگه خودت می تونی بیوشی!

سپس پشتم رو کردم بهش و او مدم بیرون. نفسم رو آزاد کردم، تازه متوجه داغی لپام شدم. سرم رو به دو طرف تگون دادم. آبی به صورتم زدم و رفتم توی آشپزخونه تا بقیه ی غذام رو بپزم. پختن غذا که تموم شد خواستم سپهر رو صدا بزنم که یادم افتاد نمی تونه بیا، برای همین غذاش رو براش چیدم توی سینی و بردم براش توی اتاق.

تشکری کرد و سینی رو ازم گرفت.

- تو هم بیا با من غذا بخور.

سپس مظلومانه ادامه داد:

- تنهایی از گلوم پایین نمی ره!

لبخندی زدم:

- باشه! پس الان میام.

غذام رو بردم با هم غدامون رو خوردیم. ظرفا رو روی هم تلمبار کردم. سپهر چون حوصله اش سر می رفت توی اتاق تنهایی کمکش کردم آوردمش بیرون نشوندمش روی مبل روبه روی تی وی، کنترل هم بهش دادم.

- سپهر فکر نکن راحت شدیا! وقتی پات از گچ در اومد باید تا سه ماه ظرف بشوری!

شب دوباره موقع خواب کمکش کردم تا بره توی اتاقش. توی راهرو بودیم که راهش رو به سمت اتاق من کج کرد.

- کجا؟ پات چلاق شده مخت که دیگه معیوب نشده! اتاق تو اونه.

- خب شاید یه وقت شب به کمکت احتیاجی داشتم!

- از کی تا حالا تو شبا بیدار می شی؟

و بازوش رو گرفتم و کشیدمش سمت اتاق خودش. روی تخت دراز کشید. - شب به خیر سپهر.

دلخور عین این بچه های معصوم نگاه کرد:

- شب به خیر.

توی تاریکی به ساعت گوشیم نگاه کردم، ساعت سه نصف شب بود. خیلی تشنه ام بود؛ از اتاقم اومدم بیرون، یه لحظه احساس کردم پشت سرم کسیه.

سریع برگشتم، شب بزرگی رو دیدم که با حالت عجیبی به سمت می اومد.
از ترس اومدم جیغ بزنم که سریع جلوی دهنم رو گرفت. از ترس چشمام
گشاد شده بودن! صدای آروم سپهر باعث شد ترسم به یکباره بریزه.

- هیس! منم نترس!

و دستش رو برداشت.

- این موقع شب بیدار شدی که چی بشه؟ هان؟؟ ترسوندی من رو!

خندید:

- مثل این که تو هم بیدار شدیا!

- من تشنه ام بود که بیدار شدم.

- خب منم درد داشتم که بیدار شدم.

گیج پرسیدم:

- درد؟ چه دردی؟؟

خندید:

- برو بخواب کوچولو، شبا مخت تعطیل می شه!

سرم رو خاروندم:

- آهان درد پات رو می گی؟ یادم نبود!

- آخی! فسفر نسوزون کوچولو بعدا لازمت می شه!

- اولاً که کوچولو خودتی، بعدشم چرا من رو بیدار نکردی که قرصات رو

برات بیارم؟ حالا هم برگرد خودم برات میارم.

از خدا خواسته پشتش رو به من کرد و دستش رو تکیه داد به دیوار. دیدم

سختشه برای همین زیر بازوش رو گرفتم و کمکش کردم.

- سپهر فردا باید برات عصا بخرم تا راحت تر باشی.
- نشست روی تخت، دست بردم و چراغ اتاقش رو روش کردم. سپهر تازه متوجه لباس خواب تور صورتیم شد. از بالا تا پایین یه نگاه کرد سپس به صورتم خیره شد. خدا رو شکر که الان چلاقه وگرنه این وقت شب با این لباس خواب کی می تونه جلوی این آرانگوتان بی جنبه رو بگیره!
- رفتم و با یه لیوان آب و قرص برگشتم دادم دستش. همون جور که خیره نگاهم می کرد تشکر کرد و لیوان رو ازم گرفت.
- نشستم کنارش تا آتش رو بخوره و ازش بگیرم. لیوان خالی رو داد دستم.
- چه این لباس خواب نازت کرده!
- از خجالت سرخ شدم ولی با این حال با ناز و عشوه جواب دادم:
- ناز بودم نازتر شدم!
- یه ابروش رو داد بالا:
- همه ی لباس خوابات این قدر خوشگلن؟
- چپ چپی نگاهش کردم:
- بگیر بخواب که بدخواب شدی.
- جدی گفتم! آوا پیشم نمی مونی؟
- با پرخاش گفتم:
- نخیر!
- چرا؟
- چون معلوم نیست آخر و عاقبت من چی می شه با اون نگاهات!

با تعجب به من نگاه کرد، بعد یهو بلند زد زیر خنده و سرش رو تگون داد.

بیشتر از پیش گر گرفتم. گل بگیرم دهنم رو که...

بعد از این که حسابی خندید یه ابروش رو با شیطنت داد بالا:

- تضمین می کنم!

ته مونده ی آب توی لیوان رو پاشیدم تو صورتش و بلند شدم.

- بگیر بخواب، تضمینتم برای خودت!

تلفن زنگ زد، گوشی رو برداشتم؛ مامان بود. احوال سپهر رو ازم پرسید.

تاره دیروز به همه گفته بودم پای سپهر شکسته. بعد از کمی صحبت مامانم

خواست با سپهر حرف بزنه، رفتم توی اتاقش دیدم نیست. سرکی به اتاق

خودم زدم دیدم اون جاست. خواستم برم تو که متوجه شدم داره چه کار می

کنه. یه لحظه به کلی یادم رفت مامان پشت گوشیه. سپهر به سختی به

عصاهاش تکیه داه بود و داشت، داشت کشوی لباس خوابای من رو نگاه

می کرد. آخه تا این حد هیز! خدایا الان اگه بزنم لهش کنم حق با من

نیست؟ خواستم سریع برم تو و کشور رو ببندم ولی اگه نمی رفتم تو بهتره،

این جواری خیلی بد می شه منم خجالت می کشم. قبل از این که متوجه

حضور من بشه رفتم کنار. رفتم توی هال و از اون جا بلند صداش زدم.

- سپهر، سپهر! بیا مامانم پشت تلفنه با تو کار داره.

سپس آهسته رفتم توی اتاقم، ای پر رو نشسته بود روی تختم و به در و دیوار

نگاه می کرد! ایش بزنم تو سرش با همین تلفن! مرتیکه هیز!

تلفن رو ازم گرفت و مشغول صحبت کردن با مامان شد؛ خیلی محترمانه. کلا همیشه وقتی با نیما، مامان بابا یا هر کی حرف می زد لذت می بردم و احساس غرور می کردم. لحنش محترمانه و متواضع بود و لفظ قلم حرف می زد. تلفن که تموم شد دادش به من. نگاهم نا خوداگاه هشدار دهنده شده بود؛ با کنجکاوی نگاهم کرد.

- چیه چرا این جوری نگاهم می کنی؟

- هیچی. میایی بیرون؟ غذا آمادس!

- باشه.

به عصاهاش تکیه کرد و بلند شد .

سپهر نشسته بود روی تخت سفید، دکتر با یه چیز آره ماند در حال باز کردن گچ بود، منم بالای سرش ایستاده بودم و منتظر بودم کارش تموم شه. یه لحظه یه چیری یادم اومد. زیر غذا رو خاموش کردم؟ نه نکردم! مگه می شه نکرده باشم؟ یادم نمید شیرش رو خاموش کرده باشم! اه الان دیگه سوخته غذا! کارش که تموم شد بدون توجه به سپهر از اون اتاق اومدم بیرون.

دکتر - خانوم صبر کنید! کجا می رید با این عجله؟

برگشتم:

- ای وای حواسم نبود!

خندید:

- این قدر از دست همسرتون خسته شدید؟

برگشتم سمت سپهر:

- زود باش سپهر.
- مگه هفت ماهه به دنیا اومدی؟ یه لحظه صبر کن بابا!
- هنوز خیلی خوب نمی تونست راه بره، برای همین بازوم رو چسبید. از دکتر تشکری کردیم و اومدیم از اتاق بیرون.
- بدو، سپهر فقط بدو!
- برای چی آخه؟
- غذا سوخت!
- اوه حالا انگار چی شده! غذا از پای من مهمتره؟
- صد در صد آره!
- اخم خنده داری کرد:
- دستت درد نکنه!
- سوار ماشین شدیم. الان غذا که سوخته هیچ، بوی سوختگی تا سه خیابون اون طرف ترم رفته! بیشتر گاز دادم، از بین ماشینا لایی می کشیدم. پنج دقیقه بیشتر طول نکشید که رسیدیم. در خونه رو با ریموت باز کردم، ماشین رو سریع پارک کردم و پیاده شدم.
- سپهر هم پیاد شد:
- عجب دست فرمونی داری دختر!
- ما اینیم دیگه!
- پریدم توی خونه زیر گاز رو خاموش کردم، با دست گیره قابلمه رو از روی گاز برداشتم و گذاشتم توی ظرفشویی. صدای جیلز و یلیز بلند شد. سپهر اومد توی آشپزخونه:

- حالا چی بخوریم برای ناهار؟
 - گشنه پلو با خورش دل ضعفه! خب زنگ بزن با پیک غذا بیارن دیگه!
 - خودت زنگ بزن، من هنوز باید تقویت شم!
 - کجا کاری سپهر خان؟ از همین امروز تا سه ماه دیگه ازت بیگاری می کشم! حالا هم واینستا من رو نگاه کن، زنگ بزن به رستوران.
 زنگ زد برامون جوجه کباب آوردن. غذاش رو که خورد ظرفش رو گذاشت
 توی ظرفشویی. داشت می رفت بیرون که لباسش رو از پشت گرفتم:
 - کجا آقا؟ ظرفا دارن صداتون می زنن!
 با غرغر مشغول شستن ظرفا شد. منم بعد از حدود یه ماه با خیال راحت
 نشستم روی مبل و لم دادم.
 تازه نشسته بودم روی مبل کنار سپهر که دردی شدید پیچید توی شکمم.
 دستم رو گذاشتم زیر شکمم و فشار دادم. اون قدر تو هال و هوای درد
 شکمم بودم که متوجه نگاه متعجب سپهر نشده بودم. دوباره صاف نشستم.
 - حالت خوبه؟
 سعی کردم عادی باشم:
 - آره خوبم.
 رفتم توی حمام، توی کشوی کوچیک پایین دستشویی رو گشتم و وقتی چیز
 مورد نظرم رو پیدا کردم دست به کار شدم.
 کارم که تموم شد رفتم توی هال و روی مبل نشستم. سپهر با دوتا فنجان
 چایی اومد نشست کنارم:

- چایی می خوری؟

چی بهتر از چایی تو این وضعیت!

- آره.

نگاهش رفت سمت دستم که روی دلم بود:

- مطمئن؟

سریع دستم رو برداشتم:

- آره خب! تو چرا گیر دادی به حال من؟

نگاهش شیطون شد، بدون این که به روم بیارم روم رو کردم به طرف دیگه.

غیر از اون فنجون چایی به فنجون چایی دیگه هم خوردم. سپهر مشغول

عوض کردن کانالا بود.

- سپهر سپهر بذار همون کاناله!

- کدوم؟

- همون که جانی دپ داشت توش بازی می کرد.

چندتا کانال برگشت عقب.

- این رو می گی؟

- آره خودش. بذار همین باشه.

- مگه تا حالا ندیدیش؟ هزار بار تا حالا این فیلم رو گذاشته!

- چرا دیدم، ولی خیلی دوستش دارم.

- چرا؟ نکنه جانی دپ رو دوست داری؟

استیل توی بازیِ جنگیدنش رو خیلی دوست داشتم. داشتم با ولع نگاهش

می کردم.

- آره خیلی!
- لباش رو با حالت با مزه ای کج کرد، سپس سریع کانال رو عوض کرد.
- نه. ولی من اصلا خوشم نمیاد ازش، خیلیم بد بازی می کنه.
- اعتراض کردم:
- اسپهر! داشتم می دیدما! بذار همون که بود.
- نه.
- چرا؟
- با حسادت آشکاری گفت:
- چون من اصلا ازش خوشم نمیاد. با اون بازیش! آه آه!
- خواستم کنترل رو ازش بگیرم که نداشت.
- بدش کنترل رو به من.
- نمی دم.
- لوس! بده.
- ابروش رو با تخیسی انداخت بالا.
- بیا ازم بگیرش جوجو!
- یه دستش رو گرفتم؛ اون با خنده اون یکی دستش رو که کنترل دستش بود گرفت بالا. روی زانوم بلند شدم؛ دستم رو هی دنبال دست سپهر می بردم
- اونم هی دستش رو می کشید. با حرص زدم مستی زدم تو سینه اش.
- سپهر بده دیگه! بده!

فقط ابروهاش رو انداخت بالا. دوباره به تقلا افتادم، این دفعه نشستم روی پاهاش. یه لحظه سپهر حواسش به حرکت من پرت شد ولی من فقط هدفم گرفتم کنترل از چنگ سپهر بود. روی زانوهایم روی پاهاش بلند شدم؛ کنترل رو گرفت پشتش. تقریباً تو بغلش بودم و هی وول می خوردم.

- وقتت داره تموم می شه جوجو.

- پس بدش به من!

- نمی دم.

ایشش! بذار یکم از اون سیاست زنونه ام استفاده کنم! اول لبام رو غنچه کردم و توی چشماش زل زدم. اونم توی چشمام خیره شد. دستام رو دور گردنش انداختم، از گوشه ی چشم به دستش نگاه کردم. دستاش داشتن شل می شدن! یکی از اون لبخندای مکش مرگ ما که چال روی گونه ام پیدا می شد زدم. به چال روی گونه ام خیره شد. دستم رو آروم آروم بردم سمت کنترل، با یه حرکت سریع از دستش کشیدمش بیرون و از بغلش پریدم بیرون.

تازه به خودش اومد. چشمکی بهش زدم:

- دیدی بالاخره تونستم!

نفس عمیقی کشید سپس خندید.

- فقط همین یه بار!

کانال رو عوض کردم.

- ای وای دیدی تموم شد؟! سپهر خیلی بدی!

خندید:

- بهتر! اصلا این فیلما مناسب جوجوهای مامانی و پر طلایی مثل تو نیست.

لبام رو ور چیدم و به صفحه ی تی وی چشم دوختم .

- نی نی حالا گریه نکن برات برنامه کودک می دارم!

پام رو کوبیدم زمین، در حالی که با اخم نگاهش می کردم روی مبلی

نشستم. آخ! دوباره همون درد اومد. رفتم توی اتاقم تا کمی روی تختم دراز

بکشم؛ دیگه اشکم داشت در می اومد. چرا این دفعه این قدر درد داشتم؟

عادت به قرص خوردن هم نداشتم؛ صدای در اومد. چشمام رو باز نکردم.

- آوا؟

- هان؟

- چشمات رو باز کن!

- نمی خوام.

- چرا گریه می کنی؟

چشمام هنوز بسته بود.

- گریه نمی کنم.

نشست روی تخت کنارم.

- پس باز کن چشمات رو تا ببینم گریه نمی کنی.

- نمی خوام!

- آخی کوچولو! نکنه چون فیلمت رو ندیدی داری گریه می کنی، هان؟

- نخیرم.

بعد از مکثی گفت:

- بیا این قرص رو بخور.

چشمام باز شدن، خودم رو زدم به اون راه.

- قرص واسه چی؟

خیلی صریح گفت:

- برای دل درد!

این مارمولک از کجا فهمید دیگه؟ آه! همین کم مونده بود این بفهمه!

سرش رو کج کرد.

- آوا؟ کوچه ی علی چپ از کدوم طرفه؟

دوباره جدی شد.

- بیا این قرص رو بخور.

- آخه من که چیزیم نیست.

لباش رو به هم فشار داد.

- یعنی می خوای بگی که تو پ..

وسط حرفش پریدم و نداشتم اون منفورترین کلمه ی دنیا رو به زیون بیاره:

- اِسپهر! نگو نگو، هیس! اگه اون کلمه از دهنت در بیاد خفه ات می کنم!

خندید.

با حرص گفتم:

- مرض! اصلا، اصلا تو از کجا می دونی؟؟ من اصلا سرم درد می کنه!

- اِمنم خرم آره؟؟ اصلا ثابت کن!

بیشتر از پیش گر گرفتم و لپام سرخ تر شد. نگاهم رو ازش گرفتم.

دوباره قرص رو گرفت جلوم.

- بیا.

سعی کردم نگاهم به نگاهش نیفته.

- عادت به قرص خوردن ندارم!

- حالا این دفعه رو بخور چون خیلی درد داری.

- نه این به خاطر اینه که دو هفته عقب...

بقیه ی حرفم رو خوردم. اصلا من چرا اینا رو دارم به این می گم؟

موزیانه نگاهم کرد.

- خب؟

اخمام رفت توهم.

- پاشو برو بیرون بچه پر رو!

- بیا و خوبی کن!

غرولند کنان گفتم:

- لازم نکرده!

دوباره چشمام رو بستم. چند لحظه توی سکوت نشست سپس دست

گرمش رو روی شکمم احساس کردم. چشمام باز شدن؛ همین طور که

داشت شکمم رو ماساژ می داد سرش رو گرفت بالا، لبخند مهربونی زد و

گفت:

- می گن این جووری دردش قابل تحمل تر می شه.

سپس تاپم رو بیشتر کشید بالا و به کارش ادامه داد.

فقط خیره نگاهش کردم. واقعا راست می گفت دردش کمتر شده بود.
چشمام رو بسته بودم و اون در سکوت آروم آروم شکمم رو ماساژ می داد.
کمی بعد لب باز کردم:

- ممنون بسه.

- بهتر شد؟

ازش خجالت کشیدم نگاهم رو ازش دزدیدم.

- آره خیلی.

لبخندی زد. تخت رو دور زد و اون طرف تخت دراز کشید. چشمام رو گرد
کردم:

- بهش رو دادم پر رو شد!

خندید و چشماش رو بست. با پام سیخونکی بهش زدم.

- هی پاشو برو روی تخت خودت بخواب.

همون طور که چشماش بسته بود گفت:

- بذار بخوابم دیگه نامرد!

وقتی دید دارم خیره نگاهش می کنم خندید.

- چیه؟

- پاشو برو دیگه پر رو!

سرش رو بلند کرد:

- نرم چه کار می کنی؟

پوفی کردم و چشمام رو بستم و اون قدر خسته بودم که سریع خوابم برد.

- آوا، آوا؟!!

- هان چیه؟؟
- کجایی؟
- در حالی که خیلی سخت تقلا می کردم گفتم:
- این جام.
- چه قدر من خوب فهمیدم تو کجایی!
- تو رو خدا ول کن تو این موقعیت.
- کدوم موقعیت؟؟ تو کجایی آخه جوجو؟؟
- کوفت و جوجو. تو آشپزخونه ام.
- اسگلم کردی؟؟
- نه جون تو. تو از همون اولم اسگل بودی.
- خب من الان توی آشپزخونه ام ولی تو این جا نیستی!
- آه خنگ!
- با منی؟
- آره مگه غیر از تو خنگی توی این خونه هست؟
- معلومه تو!
- خفه بابا.
- صدای خنده اش رو شنیدم.
- اِ تو این جا چه کار می کنی؟؟
- جواب ندادم و همچنان تقلا می کردم تا حلقه ام رو از پشت یخچال بیارم
- بیرون؛ جا هم که خیلی تنگ بود، چون بین یخچال و سوپر آشپزخونه فقط

سی سانت فاصله بود. دستم به حلقه خورد، خواستم با انگشت نزدیکش
کنم که بیشتر رفت عقب. نفس زنون از پشت یخچال اومدم بیرون تا به
کمک سپهر یخچال رو بکشم جلو و حلقه رو برش دارم.
دستم رو گذاشتم روی سینه ام و به نفس عمیق کشیدم.

- وای خفه شدم!

سپهر پشتم ایستاده بود.

- قایم موشک بازی می کنی با خودت؟؟ چه سرخم شدی!

- حلقه ام افتاد زیر این یخچال کوفتی!

تک خنده ی مردونه ای کرد:

- خب آیکوی یخچال رو می کشیدی جلو!

- حتما هم می تونم یخچال به این سنگینی رو تگون بدم.

لبخند مهربونی زد، با تحسین اندامم رو نگاه کرد.

- یادم رفته بود این قدر ظریفی.

سپس یخچال رو به جلو هل داد. ای زورت تو حلقم! خم شد حلقه ام رو
برداشت.

- اِ این که حلقه ی ازدواجته!!

- خب؟

اخم کوچیکی کرد.

- این طوری ازش نگه داری می کنی؟ دیگه از دست درش نمیاری!

خواستم سربه سرش بذارم.

- هه! اتفاقا می خواستم برای همیشه بذارمش کنار!

اخماش بشتر رفت تو هم:

- بیخود! دیگه نبینم درش بیاریا!

سپس دست چپم رو گرفت، حلقه رو به نرمی توی دستم فرو کرد. بعد دستم رو گرفت بالا، در حالی که به چشمام خیره شده بود یه ب*و*سه پشت دستم زد. هول شدم، ناخودآگاه دستم رو کشیدم از دستش بیرون. سپهر به خودش اومد و سریع از کنارم رد شد.

برگشتم:

- اسپهر! بیا یخچال رو برگردون سر جاش لطفا!

دوباره عقب گرد کرد. بدون این که به من نگاه کنه با یه حرکت دوباره یخچال رو برگردوند سر جاش و سپس رفت توی اتاقش. نفسم رو دادم بیرون، به دستم نگاه کردم. دستم رو بویدم سپس لبام رو گذاشتم اون جایی که لبای سپهر بهش برخورد کرده.

نشستم سر درسام؛ فردا امتحان داشتم ولی به علت تنبلی زیاد، نه چنج! جزوه رو ورق زدم.

- اه! این چرا این جوریه؟؟ من چه جوری این رو حل کردم؟

پام رو دراز کردم روی مبل و گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم بیشتر تمرکز کنم. از هر راهی که می شد سعی کردم حلش کنم ولی نمی شد. پوف! بهتره برم از سپهر بپرسم. در اتاقش باز بود ولی پشتش به من و داشت گیتار می زد.

- اهم!

محل نداشت و به گیتار زدنش ادامه داد. صدای گیراش دوباره... خب درس

من مهمتره!

- اهم!

نخیر مثل این که عاشق صداشه! اصلا به روی خودشم نمیاره.

- هو یابو!

سرش رو برگردوند:

- چیه پارازیت؟ تازه رفته بودم تو حس.

- فعلا دو دقیقه از اون حسون دست بکش بیا به من کمک کن.

گیتارش رو گذاشت کنار، نگاهی به جزوه ها و برگه هایی که دستم بود کرد.

- چه کمکی؟

جزوه رو گرفتم جلوی صورتش سوال رو نشونش دادم.

- این رو برام حلش کن!

- نه برو بعدا بیا الان حوصله اش رو ندارم.

لب و لوچه ام آویزون شد. نشستم روبه روش.

- سپهر! فقط همین یه دونه.

جزوه رو ازم گرفت سوال رو یه دور خوند.

- این رو می گی؟

- آره.

- چیش؟ این که خیلی آسونه! نتونستی حلش کنی؟

- چرا نصفش رو حل کردم بعد یهو یه جوری می شه!

- از بس خنگی.

لپام رو باد کردم و بهش خیره شدم. حیف که الان به کمکش احتیاج دارم
وگرنه نشونش می دادم خنگ کیه.

- خب حالا حلش کن.

- کو مدادت؟

از پشت گوشم درش آوردم و دادم بهش .

- بیا بشین کنارم.

نشستم کنارش، شروع کرد به توضیح دادن و حل کردنش. هر چی توضیح
می داد متوجه نمی شدم چون اون روز جلسه رو با مهناز و سارا و مسعود و
امیر پیچونده بودیم.

- خب متوجه شدی؟

سرم رو خارونددم و ابرو هام رو انداختم بالا.

- نه؟

- نه!

- چرا آخه؟

- خب نفهمیدم دیگه!

- چرا؟ مگه تو سر کلاس گوش نمی دی؟

- چرا.

- خب؟

- آخه اون روز با دوستانم از کلاس جیم شده بودیم.

دقیق شد.

- جیم شده بودین؟ کی؟ چرا؟
- خب آخه حوصله امون سر رفته بود!
- اخمی میون ابروهاش ظاهر شد.
- با کیا بودی؟
- با دوستانم.
- این رو که می دونم. دقیقا با کیا؟
- با مهناز و سارا و...
- کجا؟
- دور دور دیگه! با ماشین خیابونا رو متر کردیم و...
- دیگه حق نداری از این کارا بکنی خب؟ تو که مثل این دخترای بی کار نیستی. با ماشین دور دور کردن در شأن دختری مثل تو نیست.
- آخه...
- آخه ماخه نداریم. دیگه از این کارا نمی کنیا.
- فقط نگاهش کردم. اخمش شدت گرفت.
- آوا کاری نکن که خودم ببرمت دانشگاه خودم برت گردونما!
- بازم فقط نگاهش کردم. پوفی کرد.
- بیا یه بار دیگه برات توضیح بدم.
- این دفعه کاملا متوجه شدم. خیلی عالی توضیح می داد در حد استادای دانشگاه. بالاخره دکترا داشت! هــــی! کی می شد منم دکترا رو بگیرم
- راحت شم؟
- توضیحش تموم شد.

- فهمیدی که انشالله؟
- اوهوم!
- نگاهی به جزوه ام کرد.
- بیا این سوال رو حل کن ببینم.
- با مداد سرم رو خاروندم و جزوه رو ازش گرفتم. سر پنج دقیقه حلش کردم.
- درسته؟
- آره. حالا برو تا منم به کارام برسم.
- داشتم از اتاقش می رفتم بیرون که گفت:
- اقلایه مرسی چیزی!
- همین که آوردم تا مشکلم رو حل کنی خیلی بهت لطف کردم!
- پر رو! اگه دیگه بهت کمک کردم!
- از اتاقش رفتم بیرون. به یه ساعت نکشید که دوباره به یه مشکل برخورددم.
- پر رو پر رو رفتم دم اتاقش.
- چیه باز؟ من دیگه بهت کمک نمی کنما.
- خوبه یه بار من از تو کمک خواستم! حالا بیا این سوال رو برام توضیح بده.
- نه نمی دم.
- یه لگد آروم به پاش زدم.
- هی بیا توضیح بده دیگه! تو که دلت نمی خواد بیفتم؟

- چرا اتفاقا خیلی دلم می خواد بیفتی تا دیگه از این غلطا نکنی. حالا بیا بشین.

- اوه چه جدی!

- زود باش.

تختش رو دور زدم و رفتم کنارش نشستم و مدام رو بهش دادم.

- این دفعه فقط یه بار توضیح می دما. سر کلاس بودی این یکی رو؟

نه نبودم، ولی چون دیدم اگه بگم آره ممکنه خفه ام کنه به دروغ گفتم:

- آره!

چشماش رو ریز کرد.

- جون خودت!

شونه هام رو انداختم بالا.

فقط نگاهم کرد. نگاهش تو بیخ کننده بود و ناخودآگاه من رو وادار می کرد

که براش عذر بیارم.

- خب بیشتر اونا مال دوران مجردی بود! بعد ازدواج خیلی کمتر...

- از این به بعد دیگه تکرار بشه خودم می دونم و تو. راستی شما با این همه

غیبت چرا نمی افتم؟

- معلومه دیگه یا حاضری می زنیم و جیم می شیم یا می سپاریم برامون

حاضری بزنین!

نچ نچی کرد و مشغول توضیح دادن شد.

- understand؟

- نه umbrella!

!ok -

بلند شدم. تا خواست چیزی بگه زودتر گفتم:

- بهت لطف کردم!

- برو! اگه دیگه من بهت کمک کردم!

با شیطنت گفتم:

- نکن. اون وقت منم می رم دور دور!

- بیخود!

خندیدم، زبونی براش درآوردم و رفتم بیرون.

امروز بیست و هفت مرداده و خیلی ذوق زده ام، چون امروز تولد سپهره و قصد دارم بدون این که بفهمه براش تولد بگیرم. از دو روز قبل همه رو دعوت گرفته بودم بدون این که خود سپهر متوجه شه. قرار بود فقط جوونای جمعمون باشن، یعنی یه جورایی مجردی باشه و با سیاوش هم هماهنگ کرده بودم که به موقع سپهر رو بیاره خونه.

این چند وقته هم که مشغله ی فکریم فقط این شده بود که کادو چی براش بخرم! سپهرم که ماشالله از همه نظر چه لباس و کفش و چه از نظر گوشی موبایل و تبلت و لپ تاپ و... غنی بود. بعد از کلی ول معطلی و وای چه کنم وای چه کنم به این نتیجه رسیده بودم که براش یه دست بند و گردنبند بخرم. برای همین رفتم سراغ یکی از بهترین طلا فروشیای اصفهان که البته یکی از دوستای فامیلیمونم بود.

یه ست طلا سفید که خیلی شیک و ظریف بود خریداری کردم. از تصور
تالو زنجیر سفید روی سینه ی خوش فرم و برنزه ی سپهر دلم غنچ رفت.
رفتم یه جایی توی خاقانی که می دونستم کادوها رو خیلی شیک و خوشگل
و باسلیقه درست می کنه. بگذریم... میز صبحونه رو برای سپهر آماده کردم.
سپهر دست و رو شسته اومد با تعجب نگاهم کرد:

- چرا آماده نشدی؟ زود باش امروز من باید زود برم شرکت! کلی کار ریخته
روی سرم با یه شرکتم قرارداد دارم.

- سپهر می شه من امروز رو نیام شرکت؟

نشست روی صندلی

- واسه چی؟

بهونه ای رو که از قبل آماده کرده بودم رو گفتم:

- آخه نه این که این چند روزه تعطیلی میان ترمه مهناز مهمونی دوره ای
گرفته، منم می خوام برم.

لبخند پنهونی که روی لباش بود محو شد. به نظر دلخور می اومد، شاید با
خودش فکر کرده بود برای تولد اون نیام.

- باشه اگه دلت می خواد.

- معلومه که می خوام!

سری تکون داد:

- کی برمی گردی؟

خبیثانه گفتم:

- احتمالا حدود یازده دوازده.

بیچاره همون یه ذره امیدیم که داشت از بین رفت. بمیرم! آوایی خدا نکشت
 نکن همچین با بچه امون، دچار افسردگی حاد می شه!
 عین این پسر بچه های مظلوم سرش رو تکون داد.
 - باشه برو. می خوای برگشتنی پیام دنبالت؟ شبی خطرناکه.
 - نه مرسی خودم میام!
 قاطعانه گفت:

- خودم میام دنبالت. فقط تو آدرس رو برام اس کن، اوکی؟
 - باشه. تو که از همون اول حرف حرف خودته چرا دیگه می پرسی!
 بلند شد؛ کیف سامسونت مشکی شیکش رو به همراه کت اسپرت دودیش
 از روی این برداشت.
 - من رفتم، خداحافظ.
 - خداحافظ.

صدای بسته شدن در پارکینگ که اومد از رفتنش مطمئن شدم. اول باخیال
 راحت یه ساعت خوابیدم چون کار خاصی نداشتم، دیروز که عاصفه خانوم
 برای تمیزکاری اومده بود و خونه رو دسته گل کرده بود. غذا رو هم که
 سفارش داده بودم.

مهناز و سارا طرفای یازده اومدن کمکم. با شوخی خنده و مسخره بازی کارا
 رو کردیم. ساعت حدود سه بود که همه کارا شده بود. به نوبتی یکیمون توی
 حموم اتاق خواب من و حمومی که توی راهرو بود حموم کردیم و ترگل
 ورگل حاضر شدیم.

برای اون شب یه بلوز ساتن استخونی یقه مردونه پوشیدم با دامن تنگ مشکی که تا سر زانوم بود و کمر باریکم رو به خوبی نشون می داد پوشیدم و بلوزم رو توی دامنم کردم. یه جوراب رنگ پای نازکم پوشیدم با کفشای پاشنه بلند مشکی .

موهامم مهناز بالای گوش سمت چپم رو سه تا بافت زد و بقیه ی موهام رو با یه روبان مشکی هم جنس دامنم جمع کرد بالای سرم و یه قسمتش رو خوشگل ول کرد روی شونه ی سمت راستم. یه آرایش مسی هم کردم سپس با عطر مارک givenchy خوش بوم که سوغاتی نیما از ایتالیا بود دوش گرفتم.

خودم رو توی آینه بر انداز کردم، عالی شده بودم! مهناز سوتی زد:

- به به عجب تیکه ای شدی نکبتی!

سپس با حالت خاصی سر تاپام رو یه نگاه کرد:

- خوردن داری!

خندیدم و زدم تو سرش:

- گم شو! زنیکه هیز خراب!

بعد اشاره ای به تیپ خودش کردم:

- ببینم نامرد تو می خوای دل کی رو ببری با اون تیپ پسر کشت هان؟؟

هان؟ هان؟؟

- معلومه، این همه پسر ناز و مامانی دارین تو فامیلتون!

- آهان بگو پس! ولی ببین کثافت من رو همه ی پسرای فامیلمون غیرت

دارم، نگاه چپشون کنی چشمت رو از کاسه در میارم، اوکـــــی؟؟

- نکی!

ساعت طرفای هفت بود که اولین مهمونا یعنی نیما و سوگل و نادیا و امید و مبینا اومدن. با همه دست و روب* و*سی کردم و خوش آمد گفتم و ازشون پذیرایی کردم. امید از همون اول چشماش مهناز رو گرفته بود. حقم داشت! مهناز خیلی ناز و با نمک بود و خوش اندام. هفته ی پیشم که خانوم رفته بودن آتالیا به حموم آفتابم گرفته بودن که یه مانکن سکسی شده بودن ایشون و در کنار اینا خانوم و باوقار و البته زبون دراز و شیطون بود و به دل می نشست.

تقریبا همه ی مهمونا اومده بودن و همه منتظر بودن و لحظه شماری می ردن برای رسیدن سپهر. طبق قرارمون با یه تک که از طرف سیاوش بود به معنی این که الان سیاوش همراه سپهر به کوچه رسیدن چراغا رو خاموش کردیم و همه پشت مبلا قایم شدن. منم کیک دو طبقه ی کاراملی رو گذاشتم روی میز، دوتا فشفشه رو هم فرو کردم توش به همراه سی تا شمع ریز و رفتم پشت یکی از مبلا قایم شدم. مهرباد و مهرشاده ی پارازیت می انداختن و سعی می کردن سکوتی رو که به وجود اومده بود رو بشکنن. لحظه ای بعد صدای باز شدن در پارکینگ اومد و چند دقیقه بعد صدای چرخش کلید توی قفل.

نفسم رو توی سینه حبس کردم تا از هیجان جیغ نزنم. شب سیاوش و سپهر میون تاریکی پدیدار شد و چراغا توسط مهناز که مسئولشون شده بود روشن شد و لحظه ای بعد صدای سوت و دست و تولدت مبارک.

همه از پشت مبلا او مدن بیرون و منم بلند شدم. سپهر با حالت خاصی توی چشمم زل زده بود؛ برق شادی رو از اون فاصله هم توی چشمش می دیدم. با همه دست رو ب*و*سی کرد و او مد سمت من، بی حرف با محبت نگاهم کرد.

لبخندی بهش زد:

- تولدت مبارک.

با یه لبخند بی نظیر جواب داد:

- ممنون خانمی حسابی غافلگیرم کردی. انتظارش رو نداشتم جوجوی شیطون.

از لفظ خانومی حسابی لذت بردم. شیرین خندیدم، از همون خنده هایی که چال روی گونه ام پیدا می شد. نیما با قر رفت سمت ضبط و یه آهنگ گذاشت.

- صاحب مجلسا بفرمایین وسط خجالت نکشین!

و سپس یکی یکی همه رو بلند کرد و بعد رفت سمت سوگل بلندش کرد و شروع کرد به ر*ق*صیدن باهاش. سپهر هم بغل گوشم گفت:

- من می رم لباسام رو عوض کنم.

سپس راه افتاد سمت اتاقش؛ چند قدمی که رفت ایستاد. نگاهی به لباسام کرد و دوباره برگشت. منم رفتم توی آشپزخونه تا به پذیراییم برسم. داشتم توی جام ها شربت می ریختم که سپهر او مد تو، برگشتم تا نگاهش کنم. یه شلوار مشکی شیک و تنگ پوشیده بود با بلوز سفید و تنگ که تا آرنج آستین

هاش رو بالا زده بود و یه کروات باریک و بلند مشکی و کفشای ورنی شیک. مثل همیشه لباساش رو با من ست کرده بود.

- کمک می خوای؟

با لبخند گفتم:

- نه، تو برو پیش مهمونا.

با حالت قشنگی ابروش رو داد بالا:

- نه نمی شه که من جو جو رو تنها بذارم!

ریز خندیدم و سینی شربت رو دادم دستش. گرفت، با هم از توی آشپزخونه

اومدیم بیرون؛ سپهر شربت رو به همه تعارف کرد منم نشستم. مبینا با قر

اومد سمت من من رو کشید بین جمعی و با آهنگ گفت:

- پاشو با من بر*ق*ص هستی واسه من نفسس!

کمی باهاشون ر*ق*صیدم، با صدای زنگ در سپهر رفت سمت آیفون. پیک

بود که غذاها رو آورده بود. منم رفتم توی آشپزخونه با کمک سپهر میز شام

رو به بهترین نحو چیدیم سپس همه رو دعوت کردیم. مشغول پذیرایی بودم

که سپهر بازوم رو گرفت، برگشتم سمتش.

- بباش خودتم یه چیزی بخور!

- باشه.

- تو بشین من برات میارم.

و من رو نشوند روی یکی از صندلی ها. چند دقیقه بعد با یه بشقاب پر از

غذا اومد سمتم. بشقاب رو ازش گرفتم.

- مرسی. پس خودت چی؟

نشست کنارم.

- با هم می خوریم.

با تعجب بهش نگاه کردم. این سپهر و سواسی بود؟ نوشابه ای برام ریخت.

- چیه؟

سرم رو انداختم بالا:

- هیچی!

و دو تامون مشغول شدیم. خیلی زود سیر شدم و از غذا خوردن دست

کشیدم. به میل تکیه دادم که سپهر گفت:

- سیر شدی؟ بیف استراگانوف خوردی؟

- نه! سیر شدم دارم می پکم!

قاشقش رو پر کرد و گرفت سمتم.

- فقط همین رو بخور، سفارشیه!

خندیدم. با این که در حال پکیدن بودم ولی سرم رو گرفتم جلو. بالاخره این

قاشق مال سپهر جوئه دیگه! ناخودآگاه چشمم رو بستم و دهنم رو باز کردم.

سپهر بعد از مکشی قاشق رو گذاشت توی دهنم. با آرامش خوشمزه ترین

غذای عمرم رو مزه مزه کردم و قورت دادم سپس چشمم رو باز کردم.

چشمم توی چشمای تب دار سپهر افتاد. با حالت عجیبی نگاهش بین

چشما و لبام در نوسان بود. بعد از سکوت شیرینی لبخندی زد با همون

قاشق غذا گذاشت توی دهنش و هومی گفت.

- به به این غذا خوردن داره!

خجالت کشیدم، حس کردم گونه ام گر گرفت. بعد از خوردن شام و جمع کردن میز از آشپزخونه اومدم بیرون. همه دوباره ریخته بودن وسط و مجلس حسابی گرم شده بود. مهناز هم با امید گرم حرف زدن بود و یه جا امید لیوان مهناز رو پر کرد و به سلامتی نوش جون کردن؛ مهنازم بالاخره بله!

کیک رو از یخچال در آوردم شمعا و فشفشه ها رو دونه دونه به کمک نادیا روشن کردیم. سپس کیک رو با دوتا دستم گرفتم و از آشپزخونه اومدم بیرون، با کمی قرفتم سمت هال. هر کی داشت می ر*ق* صید راه رو برام باز کرد و شروع کردیم به تولدت مبارک خواندن و دست زدن. کیک رو گذاشتم روی میز و کنار سپهر نشستم. سپهر دستش رو انداخت دور کمرم من رو کمی به خودش چسبوند، منم دستم رو انداختم دور شونه اش. چراغا رو خاموش کردیم، سپهر سرش رو آورد جلو تا شمعا رو فوت کنه؛ سیاوش بلند گفت:

- اول آرزو رفیق شفیق جان!

سپهر خندید و بیشتر من رو به خودش چسبوند:

- من که به آرزوم رسیدم، بقیه ی آرزو هامم با خانومم مشترکه!

وای که اون موقع خریزه توی دلم قاچ می کردن! زیباترین لبخندم رو تحویلش دادم، اونم با همون نگاه خاصش لبخند معنی داری بهم زد. هر چند که معنیش رو نمی دونستم ولی احساس خوبی داشتم. نور های شمع توی چشمای سپهر افتاده بود و خواستنی ترش کرده بود. سریع نگاهم رو ازش گرفتم، اگر چند ثانیه بیشتر توی چشمش نگاه می کردم آبروریزی می

شد! سپس برای یه لحظه دوتامون چشمامون رو بستیم و شمعا رو با هم فوت کردیم. من که آرزوم فقط سپهر بود و سپهر هم امیدوار بودم آرزوش با نگاه معنی دار و خاصش یکی باشه.

دوباره همه دست زدن و تولدت مبارک خواندن. بلند شدم کادوها رو از زیر میز برداشتم و گذاشتم روی میز. من کادوها رو می دادم به سپهر، سپهر هم کادوها رو اعلام می کرد و بازشون می کرد. به کادوی من که رسید خواست بازش کنه که سیاوش از رو به رو گفت:

- بازش نکن، بذار حدس بزنیم!

هر کی یه چیزی می گفت.

- جوراب!!

- پیژامه!!

- مسواک!!

نیما یهو با حالت بامزه ای یه بشکن زد:

- من فهمیدم چیه!

همه بهش نگاه کردیم، نیما با شیطنت کمی ما رو نگاه کرد سپس گفت:

- ایزی لایف!!

و سپس از خنده منفجر شد.

همه خندیدن، سپهر که خودش داشت می خندید گفت:

- دست شما درد نکنه نیما خان! یادم باشه تولد شما با یه کارتون مای بی بی

از خجالتتون در بیایم!

دوباره همه خندیدن. سپهر نگاه گرمی به من انداخت سپس دست برد و باکس رو بازش کرد. همه خم شده بودن تا کادوم رو ببینن. سپهر با یه لبخند دیگه برگشت سمتم:

- ممنون خانومی.

همه دست زدن. دست بند رو به دستش بستم، سپس گردن بند رو در آوردم . سپهر کاملاً چرخید سمت من، منم خم شدم سمتش تا گردنبند رو بندازم . دور گردنش. صورتش با صورتم تنها چند سانت فاصله داشت، تقریباً تو بغل هم بودیم. نفسای داغ و پراز عطر سپهر صورتم رو نوازش می داد. قفل گردنبند رو بستم؛ همه دست زدن:

- سپهر آوا رو بب*و*س یالا یالا یالا!

به همه که بی خیال دست می زدن و می خوندن نگاهی کردم و بعد زیر چشمی نگاهی یه سپهر انداختم. سپهر نگاهم می کرد، با همون نگاه خاصش دست انداخت دور کمرم، خم شد و لباس رو به آرومی روی گونه ام گذاشت. چشمام رو بستم، حس شیرینی بود. خیلی خیلی شیرین! بدون حرکت توی بغل هم بودیم، هنوزم لبای سپهر روی گونه ام بود، احساس کردم سپهر داره بوم می کنه. بعد از خلسه ی شیرینی سپهر گونه ام رو ب*و*سید و لباس رو از گونه ام جدا کرد. گر گرفته بودم! همه دوباره دست زدن و سوت کشیدن. سپهر هنوز دستش دور کمرم بود و منم که هنوز گیج لبای داغش بودم.

سپهر کارد رو برداشت، دست من رو گرفت با هم کیک رو بریدیم و به کمک نادیا و مهناز کیکا رو پخش کردیم. مهناز خودش بدون این که متوجه کارش بشه بشقاب رو که کیک بیشتری داشت برداشت و برد سمت امید، امید هم که خیلی خوشش بود انگار با کلی تشکر و این که خودتون پس چی ازش گرفت. مهناز هم با لپای سرخ برگشت و کیک بعدی رو برد. نیما دوباره رفت سمت ضبط:

- خب حالا یه ر*ق*ص اسپشال داریم. به افتخارشون! سپهر خان، آوا چرا نشستین؟؟

سپس دست من رو گرفت بلندم کرد. سپهر هم خودش بلند شد اومد سمت من. با هیجان نگاهش می کردم. صدای ضبط بلند شد.

عاشقم، عاشق!

عاشقم، عاشق

شروع به ر*ق*صیدن کردیم.

عاشق چشما تم دیوونه ی یه نگاهتم، پــــــــــــس پاشو با من بر*ق*ص، هستی واسه من نفس، نفــــــــــــس!

توی چشمای هم خیره شده بودیم و با نگاه عاشقانه ی من که دیگه نمی تونستم قایمش کنم و نگاه خاص سپهر. عاشق ر*ق*صیدنش بودم، خیلی مردونه بود اما سکی می ر*ق*صید. تقریبا تو بغلش بودم.

دستات رو می گیرم تو چشما تم عشق رو می بینم، می بینم، نباشی می میرم نباشی می میرم با تو آروم می گیرم... می گیرم

وقتی نیستی مریض و بدحالم، وقتی هستی م*س*ت و خوشحالم

وقتی نیستی مریض و بدحالم وقتی هستی م*س*ت و خوشحالم
دستات تو دستامه نگاهت تو نگامه این رو می دونم عزیزم یا هم می دیم
ادامه

دستات تو دستامه نگاهت تو نگامه این رو می دونم عزیزم یا هم می دیم
ادامه

دستامون توی هم بود و نگاهامونم توی نگاه هم قفل شده بود و با هیچان
خودمون رو اون وسط تگون می دادیم. سرعت ر*ق* صیدنمون رو بیشتر
کردیم.

به این جا که رسید: ناز نکن بی بیایا.
سپهر با لبخند جذابی به من اشاره کرد منم تقریباً خودم رو انداختم تو
بغلش.

این جوری که تو می پری دوست دارم همین که هم تیمی دوست دارم وقتی
من پشتت می ر*ق*صم سریع خودت رو می کنی این وری دوست دارم
سپهر چرخ می زد و رفت پشت منم با ناز و عشوه برگشتم سمتش و دستام رو
انداختم دور گردنش و به حرکات موزونم ادامه دادم.
لبات رو بده من تو قرض و بردار همه حد و مرز رو از سر شب تا سر صبح
دیونه شدم.

سپهر یه دستش رو انداخت دور کمرم و چشمکی بهم زد. دوباره با ناز و
عشوه طوری که موهام بخوره تو صورتش با قر چرخ می زدم و پشتم رو کردم

بهش و دستام رو بردم بالا و یه قر خوشگل و مامانی اومدم. سپهر هم از پشت دستاش رو انداخت دور کمرم و حرکاتمون رو با هم یکی کردیم. چشما مثل گربه هوش و حواسم رو برده — برده اندامت فرشته واسه ر*ق*ص... ر*ق*ص...

سپهر این تیکه رو زمزمه وار زیر گوشم زمزمه می کرد و توی چشمام خیره می شد.

- وقتی نیستی مریض و بدحالم وقتی هستی م*س*ت و خوشحالم.
- وقتی نیستی مریض و بدحالم وقتی هستی م*س*ت و خوشحالم.
ر*ق*صمون به پایان رسید. همه به افتخارمون دست زدن و این دفعه یه آهنگ آروم گذاشتیم و هر کی عاشق بود پرید وسط.

مهمونا رفته بودن، با نگاه کردن به ظرفای تلمبار شده و خونه ی به هم ریخته عزا گرفته بودم. حالا اول برم سراغ ظرفا؟ یا تمیز کرن خونه؟ در ماشین ظرف شویی رو باز کردم، اول باید ظرفا رو آب کشی ساده ای می کردم بعد می داشتمشون توی ماشین. تازه دست به کار شده بودم که سپهر اومد تو، ایستاد پشتم ظرف رو ازم گرفت گذاشت روی میز.

- الان می خوای این کارا رو بکنی؟

- آره!

دستم رو گرفت من رو کشید از آشپزخونه بیرون و من رو نشوند روی مبل.
- لازم نیست. الان خسته ای فردا خودم ترتیشون رو می دم. برای نظافت خونه هم که عاصفه خانوم رو داریم.

- تو که فردا نیستی، منم نیستم. منم تحمل ندارم این جور آشپزخونه رو
ول کنم.

- خب اونم عاصفه خانوم فردا صبح میاد قابل اعتماد هم که هست!
- اوکی.

سپهر روبه روم ایستاده بود، کرواتش رو شل کرد.

- امروز خیلی خوشگل شده بودی!

دیگه به حرفای یه دفعه ایش عادت کرده بودم. لبخندی زدم.

- خوشگل بودم خوشگلتر شده بودم!

- اوه اون که بله. ولی واقعا ممنونم آوا، خیلی زحمت کشیدی و خسته
شدی، منم خیلی خوشحال شدم.

خندیدم:

- آدم وقتی یکی رو....

حرفم رو سریع خوردم. می خواستم بگم آدم اگه یکی رو دوست داشته باشه
اگه کوهم بکنه خسته نمی شه.

سپهر اومد نزدیکتر با وسواس پرسید:

- چی گفتی؟

سرم رو انداختم بالا.

- هیچی!

با لجبازی بچگونه اصرار کرد:

- چرا اصلا هم هیچی نبود، بگو دیگه!

خندیدم:

- نه الان نه!

- پس کی؟

لحظه ای به نگاه معنی دارش و لبخند های خاصش فکر کردم و سپس به داغی لباس روی گونه هام، سپس توی چشاش خیره شدم. فقط یه چیز ازش می خواستم، فقط دوست داشتن.

- وقتی از یه چیز مطمئن شدم!

سرش رو تکون داد، نفسش رو فوت کرد بیرون. لحظه ای نگاهم کرد سپس عقب گرد کرد و رفت سمت ضبط، آهنگ آرومی گذاشت و او مد سمت من. دستش رو به سمتم دراز کرد. سردرگم به دستش نگاه کردم سپس به صورتش. بدون حرف. مدت ها بود که با چشمامون با هم حرف می زدیم. با لبخند جذابی جواب داد:

- افتخار یه دور ر*ق*ص رو به من می دین مادموازل؟

خندیدم، با ناز و ادا دستم رو گذاشتم توی دستش.

- با کمال میل کوزت!

بلندم کرد رو به روی هم ایستادیم. اول دست بردم و کرواتش رو براش درست کردم.

- کروات خیلی بهت میاد.

اول به دستم سپس به صورتم نگاهی کرد، بعد با آرامش دستم رو گرفت و به لباس نزدیک کرد. در حالی که توی چشمام خیره شده بود لباس رو روی دستم گذاشت.

لبخند خجولانه ای زد. من رو کشید سمت خودش، یه دستش رو انداخت دور کمرم منم یه دستم رو گذاشتم روی شونه اش و آروم آروم شروع به حرکت کردن با آهنگ کردیم. نگاهامون تو نگاهای هم، گرمی دستاش روی کمرم بهم یه آرامش عجیبی رو می داد که تا حالا حسش نکرده بودم. آهنگی که سپهر گذاشته بود یکی از بهترین خاطراتم رو برام تدائی می کرد.

سپهر که به چشمام خیره شده بود گفت:

- یادته اولین بار با این آهنگ ر*ق* صیدیم؟

مثل خودش توی چشماش خیره شدم.

- آره مگه می شه یادم بره؟

- من این آهنگ رو خیلی دوست دارم.

بعد یه ابروش رو داد بالا.

- می دونی چرا؟

کمی فکر کردم.

- نه چرا؟

نگاه معنی داری کرد.

- اونم باشه به موقعش.

همزمان خندیدیم. سپهر دستش رو کشید روی چال روی گونه ام، خنده ام

رو خوردم. سپهر نگاهش رو از چال گونه ام توی چشمام دوخت:

- خیلی چال روی گونه ات رو دوست دارم. همیشه بخند!

خجولانه لبخندی زدم و نگاهم رو ازش دزدیدم. دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو گرفت بالا:

- وقتی گونه هات از خجالت سرخ می شه نمی تونم نگاهت نکنم.
 نمی دونستم چی بگم. فقط زل زدم توی چشماش، همین جور که به چشمام خیره شده بود سرش رو آورد پایین. فاصله اش رو با صورتم لحظه به لحظه کم تر می کرد. قلبم توپ توپ می زد و مطمئن بودم سپهر هم صدای قلبم رو می شنوه و من هنوز خیره به چشماش. دستش رو توی موهام فرو کرد، اون قدر صورتش به من نزدیک شده بود که دیگه بیشتر از این طاقت نگاه سوزانش رو نداشتم. برای همین چشمام رو بستم و چند لحظه بعد نرمی لبای سپهر رو با همه ی وجودم روی لب هام احساس کردم. نمی دونستم الان کجام، حتی نمی دونستم کیم. فقط می دونستم که با همه ی وجودم سپهر رو می خوام و دارم به ب*و*سه اش جواب می دم. احساس می کردم هیچی توی دنیا وجود نداره که بتونه ما رو از هم جدا کنه. چند لحظه بعد سپهر سرش رو کشید عقب و نگاهم کرد. نمی تونستم نگاهش کنم. با هر توانی که داشتم از زیر نگاه تبادارش فرار کردم، به حالت دورفتم توی اتاقم و در رو بستم و به در تکیه دادم. دست کشیدم روی گونه هام، داغ داغ بودن. چندتا نفس عمیق کشیدم. انگشتم رو کشیدم روی لبام، هنوز داغ بودن. هنوز، هنوز دلم فریاد می زد که چرا این جام، چرا فرار کردم؟ مگه منتظر چنین لحظه ای نبودم؟

اگه می رفتم دیگه نمی تونستم دوباره برگردم. با خودم کلنجار می رفتم. از توی قفل در توی هال رو نگاه کردم؛ سپهر هنوز همون جا ایستاده بود و

انگشتاش روی لباس بودن. نفس عمیقی کشیدم و با همون لباسا روی تخت دراز کشیدم.

خاک تو سرت نشستی همین جوری در و دیوار خونه رو نگاه می کنی مثلاً تعطیلاتم هست! اه این سپهر گور به گوری هم که به بهونه ی کارای شرکت رفته بیرون، آخه کی جمعه می ره شرکت؟ کدوم خری؟ سپهر؟ والا خری مثل اون همه چی ازش بر میاد! اصلاً از بعد از اون ب*و*سه هر دو تا مون از هم فرار می کنیم، البته درجه ی سپهر بیشتره.

گوشی رو برداشتم زنگی به مهناز زدم.

- الو الو؟

- کوفت! اول صبحی تو دوباره اون صدای نحس و انکراالصوات روبه رخ من کشوندی؟

- نچ نچ. من رو باش که زنگ زدم به توی... همون که خودت می دونی!

- اِ؟ ایں طور یہ؟؟

- نه اون طوریه.

- بی مزہ! کارت رو بنال می خوام بکیم.

- ایش! مهنازی ایشالا بکپی و دیگه بیدار نشی با اون کاری که با پسر خاله
جانم کردی. بمیــــــــــــــری!

فقط خرید.

منم در حالی که خنده ام گرفته بود گفتم بذاریه ضد حال اساسی بیا، چون معلوم بود اونم از امید خوشش اومده بود.

- هه هه! عزیزم حالا این قدر نخند بچمون صاحب داره، بله!
- خنده اش رو خورد، بعد از مکثی گفت:
- برو دروغ نگو! پس چرا دیشب این قدر...
- حرفش رو قطع کردم:
- چه خوش خیالی بابا! چون دیشب صاحبش نبود.
- راست می گی؟
- آره بابا، پس چی؟ من که تو رو ابدًا و اصلاً سر کار نمی ذارم!
- گم شو! عوضی فهمیدم می خوای سر کارم بذاری!
- هرهر خندیدم.
- کوفت! ایشالا من به جنازه و کفن توی... بخندم.
- هوش! فحش ک دار ممنوع!
- باشه بابا، آوا خانوم شما بردی. بنال زرت رو کار دارم.
- مهنازی! حوصله ام سر رفته!
- !! زیرش رو کم کن سر نره. اون شوهر جانت تو کدوم کفنیه؟
- هو با شوهر من درست بحرفا!
- یهو ماجرای دو روز پیش یادم اومد، برای همین با جیغ گفتم:
- مهناز!
- چته دیوونه روانی؟ پرده ی گوشم پاره شد چرا جیغ می کشی!
- وایی مهنازی! نمی دونی چی شد!
- بنال ببینم باز چه گندی بالا آوردی؟
- گند چیه بابا!

و ماجرای ب*و*سه رو براش تعریف کردم.

- نه!

- آره!

خندید:

- دیگه داشتم از این سپهر نا امید می شدم. این شوهر تو هم خیلی بی

بخاره من جا اون بودم تو رو همون شب اول...

- آره در اون که شکی نیست، تو که یه آدم هیز و...

- خفه بمیر! به همه که نه فقط تو، فقط تو. کی از تو لوندتر خوشگل تر بغلی

تر تو دلبر.

- ایش! اینا رو برو به این سپهر بگو! مهناز!

- چته؟

- امروز میای بریم با این سارا دَدَر دودور؟؟

- کجا؟

- چه میدونم فقط یه جایی!

- حالا زنگ می زنم از سارا پرسیم بینم برنامه اش چیه.

- اوکی منتظرم.

پنج دقیقه بعد مهناز زنگ زد قرار شد من ماشین بیارم با هم بریم ددر دودور.

ساعت طرفای یازده بود که برگشتم خونه. از کلیدم استفاده کردم ماشین رو

توی پارکینگ پارک کردم. چراغا هنوز خاموش بود، یعنی هنوز نیومده بود؟

کلید رو توی قفل چرخوندم، همه ی چراغا خاموش بود ولی یه باریکه ی نور قسمتی از هال رو که سپهر نشسته بود روشن کرده بود. به میز روبه روش نگاهی کردم، یه مارتینی با یه لیوان روش بود با یه زیر سیگاری که توش چندتا ته سیگار بود. اخمی کردم، سپهر که سیگار نمی کشید! تازه اصلا هم خوشم نمی اومد کسی توی خونم سیگار بکشه.

اخمی کردم:

- کی به تو گفته اینجا سیگار بکشی؟

سرش رو گرفت بالا:

- خودم.

- بیجا کردی!

لیوانش رو کوبید روی میز و سریع بلند شد. صداش رفت بالا:

- چی گفتی؟؟

ترسیدم ولی گفتم:

- همین که شنیدی.

اومد نزدیکم ایستاد، طوری که مجبور شدم کمی سرم رو بیارم بالا تا ببینمش.

- اصلا تا این وقت شب تو کدوم خراب شده ای بودی؟؟ می دونی ساعت چنده؟ یازده!

ترسیده بودم، باید چه جور جوابش رو می دادم؟ پر رویی می کردم؟

- خب که چی؟

صداش هر لحظه بالاتر می رفت:

- خب که چی؟؟ این درسته که یه دختر تا این ساعت توی خیابون ول بگرده؟

جوابش رو ندادم. دوست داشتم باهاش لجبازی کنم. واسه چی اون جمعه من رو تنها گذاشته بود؟ با سرکشی یه نگاهش کردم سپس عقب گرد کردم تا برم. هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودم که سپهر از پشت بازوم رو با خشونت گرفت و من رو کشید سمت خودش.

- کجا بودی؟؟ اصلا با کی بودی؟؟

از زور درد نزدیک بود جیغ بکشم ولی هنوز دلم می خواست قلدری کنم، برای همین صدام رو بردم بالا.

- با دوست پسر! خونس بودیم تو بغلش بودم عشق بازی می کر...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با سیلی سپهر برخورد کردم به دیوار. چشمام رو باز کردم، چند لحظه گیج نگاهش کردم. احساس می کردم با ضربه ی قویش دیگه یه طرف صورتم رو ندارم. سپهر نفس نفس زنان در حالی که چشماش از عصبانیت گشاد شده بود بهم خیره شده بود. ازش متنفرم. توی چشماش خیره شدم، با پشت دست خون گوشه ی لبم رو پاک کردم. دستم رو به دیوار تکیه دادم و بدن بی جونم رو تکیه دادم. قبل از رفتن با نفرت توی چشماش خیره شدم سپس یه تف انداختم جلوی پاش.

و بدون حرف رفتم سمت اتاقم و در رو بستم و قفلش کردم.

سپهر با مشت به در می کوبید که صدای تلفن اومد، برش داشت.

- الو بفرمایید؟

- سلام مهناز خانوم حال شما؟

- موبایلش؟ مگه خونه ی شما بوده؟

- خیلی ممنون خبر دادین. نه خواهش می کنم، سلامت باشین. خداحافظ.

تماس رو قطع کرد. صدای قدم هاش رو شنیدم که اومد پشت در اتاقم.

- آوا؟ در رو باز کن.

جوابی نشنید. چند بار دیگه هم در زد ولی وقتی دید جوابش رو نمی دم بی خیال شد و رفت. تو آینه به خودم نگاه کردم، جای انگشتای سپهر روی گونه ام به طور فجیعی خودنمایی کرد. چطور تونست اون جوری بزنه؟ چقدر تا دستمال برداشتم و خون روی لبم رو پاک کردم و چون خیلی خسته بودم زود لباسام رو عوض کردم و خوابیدم.

با صدای سپهر از خواب بیدار شدم.

- آوا؟

غلطی زدم و دوباره پلکام رو روی هم گذاشتم. اتفاقای دیشب یادم اومد.

- آوا بیداری؟ باید بریم شرکت. آوا؟؟

حقته جوابت رو ندادم. عوضی هنور فکم درد می کنه. اون جور که اون زد حالا انتظار داره چیلیک چیلیک پاشم براش برم اون شرکتش که ایشالا آوار شه رو سرش.

- امروز بهت مرخصی نمی دما!

بازم سکوت. مشت محکمی به در زد.

- لعنتی. امروز نیای شرکت اخراجی، فهمیدی؟

صدای قدماش رو شنیدم که دور می شد و بعد صدای محکم بسته شدن در خونه. آخیش! رفت! منم خوب از زیر کار درمی رما.

در اتاق رو باز کردم و اوادم بیرون. حسابی گشنه ام بود و شکمم به قار و قور افتاده بود. در یخچال رو باز کردم شکلات صبحانه همراه با نون تست برداشتم. در یخچال رو که بستم با دیدن سپهر پشت در یخچال قلبم اومد تو دهنم. بی اختیار جیغی کشیدم.

بی تفاوت نگاهم کرد.

- تا پنج دقیقه ی دیگه کارات رو می کنی با هم می ریم شرکت.

- نیام.

کمی سرم رو چرخوندم تا دست گلشون رو ببینم. نگاهش به لب متورم و آش و لاشم افتاد و بعد به گونه ی کبودم. چند لحظه خیره شد سپس کلافه دستش رو کشید توی موهاش و بدون حرف خونه رو ترک کرد.

- می شه پرسم این کیک شکلاتی و این گل برای چیه؟

- واسه مراسم آشتی کنون.

- ولی من از این لوس بازی اصلا خوشم نمیاد.

- یعنی نمی خوای قبول کنی؟

دست به سینه روی مبل نشستم:

- نه.

- چرا؟

- اون موقع که مثل حیوون سیلی بهم زدی باید فکر این رو می کردی.
بالای سرم ایستاد.

- اصلا خوشم نمیاد التماس کنم.

- مگه من مجبورت کردم؟

- این طور به نظر میاد.

شونه هام رو انداختم بالا.

- آگه یه چیزی غیر از کیک شکلاتی و گل باشه چی؟

- فرقی نداره.

نشست کنارم، یه جعبه ی خوشگل گرفت جلوم بدون حرف.

حتی نیم نگاهی هم به جعبه ننداختم.

- این چیه؟

- بازش کن ببین چیه.

نگاهش کردم. قیافش عین این پسرای معصوم می موند که از مامانشون می

خوان بیخشنشون. با چشم غره ای جعبه رو ازش گرفتم و درش رو باز کردم.

چشمام چهارتا شد. عجب ساعتی! کفم برید، کم کمش هفت میلیون می

ارزید. با این حال حالت رو حفظ کردم.

- خوشت اومد؟

- بد نیست.

چشماس رو درشت کرد:

- به این شیکمی! دلتم بخواد. حالا که با من آشتی کردی...

پریدم وسط حرفش:

- نخیر کی گفته؟

حرفم رو نشنیده گرفت:

- بیا این کیک رو ببر بخوریم.

لبام رو دادم جلو با لجبازی بچگونه گفتم:

- خودت بذار به من چه!

- هی هی داری پر رو می شیا!

دوباره شونه هام رو انداختم بالا. بلند شد جعبه ی کیک رو باز کرد توی

بشقاب یکی برای من گذاشت یکی برای خودش.

- سپهر جون بچه ات زود باش، دیر می رسیما! مثلاً خواهر دومادم!

- اوه اوه عجب خواهر شوهری بشی تو یکی!

- خیلیم دلت بخواد!

یه بار دیگه توی آینه به خودم نگاه کردم. یه پیراهن سفید تنگ پوشیده بودم

که تا بالای زانو هام بود و یه طرف آستینش خیلی بلند بود تا انگشتام و طرف

دیگه بی آستین بود و پشت لباس از سرشونه تا کمرم یه نیم دایره ل*خ*ت

بود. آرایشگاهم که رفته بودم یه آرایش فوق العاده کرده بودم.

یه کفش سفید پاشنه دوازده سانتی شیک پوشیدم. مانتوی بلندم رو پوشیدم

شالم رو هم با احتیاط گذاشتم روی سرم تا موهام خراب نشه. رفتم توی

اتاق سپهر، مخم سوت کشید از بس که خوشگل شده بود با کت و شلوار

دودی و پیراهن خاکستری و کروات دودی. موهاش رو هم که خوشگل ژل

زده بود. دلم برایش ضعیف رفت، آگه می شد می پریدم ماچش می کردم.
دختر کش که بود هزار برابر بیشتر دخترکش شده بود!

- بریم.

از جلوی آینه او مد کنار.

- بریم!

وقتی به باغ رسیدیم به جز فامیلا ی درجه یک سوگل و نیما کسی نیومده
بود. رفتم توی ساختمون باغ مانتو شالم رو در آوردم، بعد رفتم پیش مامان
اینا. نادیا یه پیراهن دکلمه ی سبز پوشیده بود که با چشمش همخونی
داشت.

چشمکی بهش زدم:

- نادیا تو هم دیگه وقشه ها!

- اِ مگه من مثل تو خرم؟

سپهر - نایا دستت درد نکنه!

نادیا خندید و با حاضر جوابی جواب داد:

- خواهش می کنم!

سپهر با تحسین نگاهم کرد:

- خیلی خوشگل شدی!

- ممنون!

خاله سیمین اینا او مدن. پشتم رو کردم به سپهر تا سلام کنم که سپهر گفت:

- این، این چیه پوشیدی؟

با تعجب برگشتم سمتش:

- چی؟؟

نفسش رو داد بیرون:

- چرا این پشتش ل*خ*ته؟؟

- تو که گفتی قشنگه!

- من ندیده بودم که پشتش ل*خ*ته!

- فکر می کردم قبلا دیدیش!

- برو یه شال بنداز روی لباس.

- شال بندازم نمی گیره.

کلافه دست کشید توی موهایش:

- می ریم خونه لباس رو عوض...

حرفش رو با اومدن خاله نازی قطع کرد. با خاله اینا سلام و احوال پرسى کردیم، منم از این فرصت استفاده کردم و رفتم یه طرف دیگه ی باغ. کم کم مهمونا اومدن. نیما و سوگل هم میون دست و سوت و کل مهمونا وارد باغ شدن. یه دختر و پسر حدودا چهار ساله دنباله ی لباس عروس سوگل رو گرفته بودن. دخترک لباس سفید بیچگونه ی خوشگلی پوشیده بود و پسرک هم کت و شلوار هم رنگ لباس دختره رو پوشیده بود. دوتاشون خیلی ناز بودن، چشمای سبز داشتن و موهای گندمی.

عروس و داماد توی جایگاه ویژه اشون قرار گرفتن. سوگل توی لباس عروس خیلی زیباتر و خواستنی تر شده بود، نیما هم توی کت و شلوار مشکی فوق

العاده جذاب شده بود و توی چشمش پروژکتور به کار بود و نگاهش رو از سوگل برنمی داشت.

وقتی خوشحالی اون دوتا رو می دیدم خیلی خوش حال می شدم. داشتم بین مهمونا قدم می زدم و احوال پرسى می کردم و خوش آمد می گفتم که

دیدم نازیلا خانوم با صدای بلند خندیدن بازوی سپهر رو چسبیدن. سپهر هم که داشت با امید حرف می زد برگشت و با تعجب نازیلا رو نگاه کرد. نازیلا اون رو کشید سمت پیست ر*ق*ص، سپهر هم از روی اجبار رفت. خییلى حرصم گرفت. می خواستم برم اون وسط سرش رو بکوبونم به زمین!

رفتم سمتشون که یه دفعه بهروز جلوم ظاهر شد.

- افتخار می دی یه دور ر*ق*ص رو؟

نگاهی به اون دوتا کردم. بهروز رد نگاهم رو دنبال کرد و پوزخندی زد.

- ایشون که فعلا گرفتارن!

از حرفش بدم اومد، می خواستم دوتا بزنم تو گوشش. یه لحظه چشمم گشاد شد، به وضوح دیدم که نازیلا خودش رو انداخت تو بغل سپهر. کارد که چه عرض کنم شمشیرم می زدی خونم در نمی اومد.

پیشنهادش رو قبول کردم. با هم رفتیم وسط جمعیت درست کنار سپهر و نازیلا. حالا منم بدم آقا سپهر!

آهنگ تموم شد. آهنگ بعدی که اومد همه با جیغ و هورا پریدن وسط. بهروز اصلا رعایت نمی کرد، خیلی راحت دستاش رو گذاشته بود روی

پهلوهام . چشمای سپهر افتاد به ما، نگاهش روی دستای بهروز لغزید.
چشمش گرد شد، با حرص به حرکتام خیره شد. می دونستم که حرکتام هر
بیننده ای رو خیره می کنه.

دوتا آهنگ با بهروز ر*ق*صیدم. دیدم سپهر با نازیلا دیگه نمی ر*ق*صه
برای همین منم رفتم کنار. بهروزم مشغول ر*ق*صیدن با یه دختر دیگه شد.
رفتم سمت شهاب که داشت با یه دختر با نمک حرف می زد، به دختر
سلامی کردم و دست دادم، سپس رو کردم به شهاب.

- آقا شهاب خوش می گذره؟

نگاهی به دختره کرد:

- بله چرا نگذره!

و دختره رو به من معرفی کرد. شهاب لیوانم رو برام پر کرد. تشکری کردم و
مشغول شدم . سپهر توی محیط داشت دنبال کسی، به احتمال زیاد من، می
گشت. تا چشمش به من افتاد اومد سمتم؛ وقتی رسید به من هشدار دهنده
نگاهم کرد، بعد لیوان نصفه ام رو ازم گرفت و سرکشید، بعد دوباره لیوان رو
بهم داد. پرستیژت تو حلقم! حالا مثلاً این حرکت چی بود اومدی؟ دوباره
هشدار دهنده نگاهم کرد و مقتدرانه پشتش رو کرد بهم و رفت.

عجب!

کم کم موقع شام شد. ما کنار میزا ایستاده بودیم و به همه تعارف می کردیم.
برای نیما و سوگل هم که یه میز حسابی جدا گونه چیده بودن. همه ی

مهمونا که مشغول شدن ما هم برای خودمون غذا برداشتیم و یه جا مشغول شدیم.

سپهر بهم بی محلی می کرد و نازیلا هم براش بهترین وسیله بود که من رو بچزونه؛ نازیلا هم که از خدا خواسته!

اینم شام عروسی برادرم، کوفتم شد!

بعد از شام همه با انرژی بیشتر پایکوبی می کردن. با مبینا کناری ایستاده بودم که یه پسری که نمی شناختمش اومد جلوم.

- سلام افتخار یه دور ر*ق*ص رو می دین؟

بله؟ ایشون کی باشن؟ اصلا من رو می شناسه؟! وقتی نگاهم رو دید خنده ی دخترکشی کرد.

- ببخشید خودم رو معرفی نکردم. من امیر هستم برادر خانوم سوگل جان و شما هم باید خواهر داماد باشین درسته؟

به نظر پسر بدی نمی اومد.

- بله.

- خیلی خوشبختم. حالا افتخار می دین؟

کمی تردید کردم اما با یادآوری بی توجهیای سپهر لبخندی زدم.

- خواهش می کنم!

با هم رفتیم وسط، تقریباً روبه روی هم ایستاده بودیم و بشکن می زدیم.

پسر خوبی بود، کاملاً حریم خودش رو رعایت می کرد. چرخ می زد، سپهر

با پسری گرم صحبت بود. اون پسر نگاهش به من افتاد و خیره موند، سپهر

هم رد نگاهش رو دنبال کرد وقتی من رو دید با عصبانیت اومد سمتم.

آهنگ تموم شد، خواستیم آهنگ دیگه رو شروع کنیم که سپهر رسید بهمون . دستم رو گرفت و فشار داد، بعد رو کرد به پسر .

- شرمنده اگه اجازه بدین یه ر*ق*صی هم با شوهرش بکنه!

پسر محترمانه رفت کنار. آهنگ شروع شد، سپهر یه دستم رو هنوز تو دستش فشار می داد.

- باید جمعت کرد آره؟ ادامه بده ببین چه کارت می کنم.

دستم رو تکونی دادم.

- ولم کن دستم رو شکستی.

دندوناش رو بهم فشار داد.

- یه بار بهت گفتم دوست ندارم زنم مثل ه*ر*ز*ه ها هر دقیقه با یکی بر*ق*صه.

فقط می خواستم باهاش لجبازی کنم؛ بدون لحظه ای فکر جواب دادم:

- کی گفته من زن توام؟

چند لحظه ناباورانه نگاهم کرد، منم پر رو پر رو تو چشماش خیره شدم.

- زیادی آزادت گذاشتم خودسر شدی که جرئت می کنی این جوری بامن حرف بزنی، ولی بدون از امشب حالت می کنم دیگه از این خبرا جایی نیست.

سپس با خشونت دستش رو انداخت دور کمرم. اون وسط که نمی تونستم باهاش جنگ دعوا راه بندازم، برای همین منم بی خیال به ر*ق*صیدنم ادامه دادم.

سپهر به عمد دستاش رو روی کمر و قسمت ل*خ*ت لباسم می کشید و من رو آزار می داد. بعد از چندتا آهنگ ارکستر یه آهنگ آروم گذاشت و همه پیست رو براری زقص آخر عروس و دوماه خالی کردن. منم خودم رو از جنگ سپهر کشیدم بیرون. همه ی چراغای باغ رو خاموش کردن فقط پیست ر*ق*ص رو که سوگل و نیما می خواستن بر*ق*صن روشن گذاشتن. نیما و سوگل به آرومی شروع کردن به ر*ق*صیدن. نگاهاشونم عاشقونه به هم دوخته بودن.

یاد روز عروسی خودم افتادم. نگاهاشون رو درک می کردم. آهی کشیدم؛ متوجه شدم که سپهر داره نگاهم می کنه. بهش نگاه نکردم، سپهر به آرومی دستم رو گرفت و بعد یه دستش رو انداخت دور کمرم. توجهی نکردم. ر*ق*صشون به پایان رسید، همه به افتخارشون دست زدیم. ساعت نزدیکای دو بود که مهمونا کم کم رفتن و فقط خودمونیا موندیم برای عروس کشون. همه سوار شدیم، اول ماشین نیما اینا راه افتاد بعدم بقیه ی ماشینا.

توی ماشین فقط سکوت بود و سکوت. انگار اعصابش خیلی خراب بود، حتی نیم نگاهیم بهم نمی کرد. حق داشت خب! منم زیاده روی کرده بودم. بعد از یه ساعت چرخیدن نزدیک کوه صفه نگه داشتیم. همه با عروس و داماد خداحافظی کردن. وقتی سوگل رو بغل کردم در گوشش گفتم:

-انرژی هات رو که نگه داشتی؟

- خفه!

و خندید. سرم رو تکو دادم.

- بله دیگه ما هم از این شبا داشتیم این جوری می خندیدیم!

نیشش رو بست و نگاهم کرد. گفتم:

- آخی نازی چه عروسمون خجالتیه!

سوگل حسابی بغض کرده بود. از بغلم اومد بیرون. گفتم:

- سوگل یه نصیحت بهت بکنم؟

دماغش رو کشید بالا.

- بگو!

- شب اول مواظب باشین بساط بچه رو راه نندازین!

سرخ شد.

- وای تو رو خدا آوا اون دهنتم رو ببند!

با لودگی گفتم:

- باشه ولی فقط یه چیز دیگه...

نیشگونی ازم گرفت که درجا ساکت شدم.

- آخ دستت بشکنه ایشالا!

بعد از این که بابای سوگل دست سوگل رو گذاشت توی دستای نیما همه

ازشون خداحافظی کردیم و بعد همه سوار شدیم رفتیم سمت خونه های

خودمون.

رسیدیم خونه، با ریموت در پارکینگ رو باز کرد ماشین رو پارک کرد. پشت

سرم وارد خونه شد. در رو محکم کوبید، صداش اون قدر بلند بود که از جا

niceroman.ir

- ه*ر*ز*ه خودتی! اصلا تو چه کاره ی منی هان؟ چرا غیرتی می شی؟
پوزخندی زد.

- من رو تویکی غیرت ندارم. مرد شورت رو ببرن.

- مرد شور تو رو ببرن و اون دختره ی عوضی رو.

- آهان پس حسودیت می شه آره؟؟

- آخه مگه تو تحفه ای که من بهت حسودیم بشه؟ دَسْت بالا گرفتی خودت

رو آقا مهندس. ولی بذار بهت بگم خوب کاری کردم و بازم می کنم. تو

کــــــــــــی هستی که صدات رو برام می بری بالا و دستور می دی؟

با بالاترین صدایی که می تونست داد زد:

- شوهرتم!

پوزخندی زد.

- هه! رو چه حسابی؟

گرفت بازوم رو بیشتر فشار داد. صورتش رو آورد نزدیک صورتم، از لای

دندونش گفت:

- ثابت می کنم بهت لعنتی.

دستش رو کشید روی سر شونه هام و بعد قسمت ل*خ*ت لباسم. مورمورم

شد، با نفرت تو چشماش زل زدم.

- دست کثیفت رو بکش.

و بازوم رو با شدت از دستش کشیدم بیرون. تا دستم رسید به دستگیره ی در از پشت چنگ انداخت و دوباره بازوم رو گرفت، هلم داد. پشتم محکم خورد تو دیوار. در رو بست و قفلش کرد.

سعی کردم ترسم و خودم رو خونسرد نشون بدم.

- این کارا یعنی چی؟ چرا در رو قفل می کنی؟

در حالی که یکی یکی دکمه های بلوزش رو درمیاورد گفت:

- اگه مثل آدم می شستی باهات حرف بزنم این جوری نمی شد.

دیگه نمی تونستم ترسم رو قایم کنم. از ترس خودم رو چسبوندم به دیوار.

کاشکی می شد دیوار دهن باز کنه و من رو ببلعه.

به سمتم اومد، بازو هام رو از هم باز کرد، به دیوار فشارم داد. حتی یه میلی

مترم با هم فاصله نداشتیم. ضربان قلب تندش رو روی سینه ی خودم

احساس می کردم. سرش رو آورد جلو، لباس رو تو لبام قفل کرد. گرمی

لباش باعث می شد که وجودم به آتش کشیده بشه.

بعد از لبام رفت سراغ گلوم، با ولع گلوم رو می ب*و*سید .

تنم یخ زده بود. حس دوگانه ای داشتم، هم توی آتیش ب*و*سه هاش می

سوختم هم از ترس بدنم یخ کرده بود. توی همین فکر بودم که من رو پرت

کرد روی تخت. ضربان قلبم شدت گرفت. خودش رو روی من انداخت.

دست و پایی زدم تا از زیر هیکل سنگینش بیام بیرون ولی اون من رو مثل یه

طفل پنج ساله مهار می کرد. لباس رمو از تنم کشید بیرون.

- ولم کن! وحشی، حیوون!

دستش رو نوازش گونه روی پوست بدنم می کشید. جای دستاش روی بدنم می سوخت. دستام رو گذاشتم روی سینه اش و سعی کردم از خودم دورش کنم ولی اون ذره ای تکون نمی خورد. به حق هق افتاده بودم، به معنی واقعی کلمه به غلط کردن افتاده بودم. اشکام سرازیر شده بودن، سپهر با دیدن اشکام نگاهش مهربون شد. زیر گوشم زمزمه کرد:

- گریه نکن فدات شم، گریه نکن.

سپس اشکام رو با مهربونی پاک کرد. دیگه از اون خشم و اخم خبری نبود. وقتی اون تمنا و خواهش رو توی چشمای خوشگلش دیدم تسلیم شدم. (البته بگذریم از این که من اون شب چقدر کولی بازی در آوردم و سپهر هم فقط سعی در آرام کردن من داشت و اون شب خیلی مهربون شده بود و زمزمه های عاشقونه اش توی گوشم بهم دلگرمی می داد)

صبح که بیدار شدم توی بغل سپهر بودم. گرمای تنش رو روی تن برهنه ام احساس می کردم. سرم روی سینه اش بود و بازوهای سپهر هم دورم قفل شده بود. احساس کردم بیدار شد؛ چشمام رو بستم تا نفهمه بیدارم چون هنوزم دلم می خواست توی آغوش گرم و امنش بمونم.

سپهر من رو آرام از خودش جدا کرد، سرم رو گذاشت روی بالشت. روی صورتم خم شد یه ب*و*سه ی کوچیک روی لبام کاشت. نوازش گونه با انگشت موهام رو از صورتم کنار زد گونه ام رو نوازش کرد. نفسای گرمش باعث می شد بی طاقت بشم. دوباره خم شد روی صورتم که غافلگیرش کردم. به نرمی چشمام رو باز کردم. نگاهم افتاد توی چشمای مشکی

قشنکش . قربون اون چشمت که دیشب من رو دیوونه کرد برم من! لبخند شیرینی زدم.

- صبح به خیر!

لبخندی او مد روی لباش.

- صبح تو هم به خیر!

بعد دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. زیر گلویم روب*و*سید. با این که نمی خواستم این لحظات به پایان برسه اما از بغلش او دم بیرون. تا صاف نشستم همون درد پیچید توی بدنم، عضلاتم حسابی گرفته بود. از درد رنگم پرید.

سپهر متوجه حالم شد، دستم رو گرفت.

- خوبی؟

هنوز ازش خجالت می کشیدم. سرخ شدم:

- آره.

- درد نداری؟

- نه!

و با وجود درد سریع بلند شدم. لباسی تنم نبود، با خجالت پتو رو دور خودم پیچیدم. نگاهم به تن برهنه ی سپهر افتاد، زود خودم رو جمع و جور کردم و رفتم حموم. وقتی از حموم او دم بیرون هنوز همون جور روی تخت دراز کشیده بود. چه بی حیا!

روم رو کردم اون ور تا نگاهم به تن برهنه اش نیفته. سپهر رفت حموم، منم رفتم سمت کمدم. جلوی آینه ی قدی اتاقم ایستادم به خودم خیره شدم. این

من بودم؛ دیشب من بودم تو بغل سپهر، سپهر بود که توی گوشم زمزمه های عاشقانه سر می داد. این تن من بود که به خاطر تماس با بدن سپهر داغ می شد و من احساس آرامش می کردم. هنوز گرمی لبای سپهر رو روی تنم حس می کردم. لبام رو با انگشتم لمس کردم، چشمم رو بستم تا دوباره یادم بیاد. تا دوباره آرامش اون لحظه رو حس کنم، تا دوباره توی بغل سپهر باشم، تا دوباره و دوباره...

نفسم رو دادم بیرون. از تصویر توی آینه دل کندم، رفتم سر کمد. حالا چی باید می پوشیدم؟

یه پیراهن سرخابی خوش رنگ داشتم که تا نصف رونم بود و با دو تا بند ساده پشت گردنم بسته می شد و خیلی به پوست سفیدم می اومد. پایین پیراهنم مغزی خوش رنگی می خورد.

روفرشی های سرخاییم رو هم پوشیدم، موهامم یه شونه زدم و خیس و لشون کردم روی شونه ام؛ یه روبان نخی براق سرخابی هم به جای تل بستم به موهام، یه برق لبم به لبم زدم؛ یه خط چشم کوچولو هم توی چشمم زدم. به تصویر توی آینه چشمکی زدم.

- شدی هلو پیر تو گلوی سپهر!

و از اتاق اومدم بیرون. سپهر با شلووارک مشکی ریباک و تیشرت مشکی نشسته بود روی صندلی پشت میز آشپزخونه و گویا منتظر من بود که با هم صبحونه رو شروع کنیم.

یه میز مفصل چیده بود، هر چی توی یخچال داشتیم رو چیده بود. من رو که دید سر تا پام رو برانداز کرد. یه نیمچه لبخند زد که چال روی گونه ام پیدا شد. بلند شد اوامد سمت من، دستش رو کشید روی چال روی گونه ام. دستش رو نوازش گونه کشید روی گونه ام و بعد روی چونه ی خوش فرمم و بعد دستش رو کشید روی لبام و همون جا نگه داشت. با شیطنت خندیدم و انگشتش رو که روی لبم بود گاز گرفتم. مات و مبهوت به دندونای من نگاه کرد. انگشتش رو ول کردم و نشستم روی صندلی، سپهر هم هنوز داشت به انگشتش نگاه می کرد.

گفتم:

- صبحونه میل نداری؟

نگاهش رو به من دوخت، اوامد نشست روبه روم.

- یادت باشه تلافیش رو سرت درمیارما!

- برو بابا!

خیلی گرسنه ام بود! حمله کردم به میز، هرچی به دستم می رسید رو می خوردم.

خنده اش گرفته بود.

- چته بابا! یواش خفه نشی!

با دهن پر جواب دادم:

- نمی دونی چه قدر گرسنمه!

با شیطنت خندید.

- دوست داری هر روز صبح که بیدار می شی این جواری گرسنه ات شه؟!

سرخ شدم؛ لقمه ی توی دهنم رو با صدا قورت دادم و نگاهش کردم.

مهربون خندید.

- می دونستی چشمت خیلی خوش رنگه؟

پر رو جواب دادم:

- آره!

- ولی برعکس خودت که خیلی جوجویی چشمت عین این گربه های

شیطون و بدجنس می مونه.

و بعد به لقمه هایی که می گرفتم اشاره کرد.

- لقمه هاتم عین خودت کوچولو هستن!

به لقمه ای که گرفته بودم نگاه کردم. بدم می اومد لقمه های بزرگ بگیرم

مثل این حاجی بازار یا ملج مولوچ بذارم توی دهنم! لقمه رو گرفتم جلوی

دهنش:

- لقمه های من خوردن داره!

- مثل خودت.

دوباره سرخ شدم. خندید و انگشتام رو که دور لقمه بود همراه لقمه گاز

گرفت.

- دیدی هر چیزی رو تلافی می کنم؟!

- شما خیلی بدجنس تشریف دارین. من برات لقمه می گیرم تو دندونات

رو به رخم می کشی؟

بلند شد.

- خب بهتره من دیگه برم.
 با تعجب نگاهش کردم.
 - کجا؟!
 خندید.
 - شرکت دیگه!
 - ایادم نبود!
 - ساعت خواب خانوم! دیشب انگار خیلی بهت خوش گذشته ها!
 اخمی کردم.
 - ساعت چنده؟
 - دوازده.
 خودم رو لوس کردم.
 - سپهر؟!
 گرم جواب داد:
 - جانم؟
 - منم باید پیام؟!
 گونه ام رو نوازش کرد.
 - نه خانومی، شما بمون خونه استراحت کن.
 بعد خم شد پیشونیم رو ب* و* سید و رفت از آشپزخونه بیرون.
 وقتی از خونه رفت فکر کردم که چقدر الان بدون اون حوصله ام سر می ره.
 اول از همه رفتم ملافه رو گذاشتم توی سبد رخت چرکا و بعد نشستم سر

درسای دانشگاهم. ترمای آخر بود، چقدر خوب بود دکترام رو می گرفتم و تموم!

بعد از رسیدگی به درسای دانشگاه رفتم توی آشپزخونه تا یه غذای دیش درست کنم. از صبح ماهی توی مواد خوابونده بودم.

ساعت حدودای هشت شده بود اما سپهر هنوز نیومده بود. به گوشیشم زنگ زده بودم ولی گوشیش خاموش بود.

تا ساعت ده نشسته بودم روی مبل منتظرش. به فکرم رسید زنگ بزnm به سیاوش؛ هر چی بود اون دوست صمیمی سپهر بود!

سیاوش - الو؟

- سلام سیاوش خوبی؟

- ممنون خوبم تو چطوری؟

- من؟ نگران سپهرم هنوز نیومده! تو می دونی کجاست؟ اتفاقی براش افتاده؟

بعد از مکثی جواب داد:

- امروز، امروز هاله اومده بود شرکت.

قلبم ریخت. استرس گرفتم.

- هاله؟ مگه اونا هنوز، هنوز با همن؟

لبم رو گزیدم و منتظر جواب شدم سیاوش.

- نه ولی هاله ادعا می کنه که سپهر، سپهر پدر بچشه!

تلفن از دستم سر خورد افتاد. حتی صدای الو گفتنای سیاوش رو هم نمی شنیدم. بوق ممتد گوشی من رو به خودم آورد، خم شدم گوشی رو گذاشتم سر جاش. روی زمین مات و مبهوت نشسته بودم. صحنه های دیشب هی جلوی چشمم رژه می رفت. دوست نداشتم غیر از من کسی با سپهر از این خاطره ها داشته باشه. چون سپهر مال من بود، مال خودم. من مالک سپهر بودم. وای، وای بر من که گذاشتم سپهر باهام این کار رو بکنه. مگه من به خودم قول نداده بودم که تا وقتی که سپهر عاشقم نشه من تسلیمش نشم؟ من چه کار کردم؟

احساس حقارت کردم. چقدر زود باور کرده بودم که سپهر دیگه مال من شده. اون فقط برای نیازهاش...

صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد و سپهر در حالی که سرش پایین بود وارد شد. یا من رو دید و توجهی نکرد یا ندید چون غرق افکارش بود. من احمق رو باش که صبح چه فکراییی با خودم کردم. حالم از خودم به هم خورد. من نباید کم می آوردم! بلند شدم رفتم دم اتاقش، در رو باز کردم. روی تخت نشسته بود و سرش رو گرفته بود بین دستاش.

- تا این موقع کجا بودی؟

سرش رو نیاورد بالا.

- آوا برو بیرون حوصله ندارم.

رفتم جلو.

- یعنی چی؟ من الان نباید بدونم کجا بودی؟

سرش رو آورد بالا:

- آوا بهت می گم برو بیرون. عصبانیم می کنی یه چیزی بهت می گم یه کاری می کنما.

- مثلاً چه غلطی می کنی؟ چطور نوبت به من که می رسه مثل حیون می زنی حالا من نمی تونم ازت بپرسم کجا بودی؟؟

وقتی دیدم جواب نمی ده از اتاق رفتم بیرون؛ در رو محکم کوبیدم به هم. سوختم؛ حسابی سوختم. در کمد رو باز کردم، یه پانچو و شلوار همین جوری برداشتم و پوشیدم. رفتم سمت در خونه، این که می خواستم کجا برم رو خودم نمی دونستم، فقط می خواستم از اون خونه برم.

- کجا؟؟؟

نه به سمتش برگشتم نه جوابش رو دادم. در رو باز کردم، تا خواستم پام رو بذارم بیرون من رو محکم کشید کنار و در رو با بیشترین توانی که داشت به هم کوبید.

- تو هیچ گورستونی نمی ری. فهمیدی؟

دستش رو پس زدم، در رو دوباره باز کردم. اولین پله رو که رفتم پایین سپهر من رو کشید تو خونه. سعی کردم از دستش در برم ولی زورم بهش نمی رسید. با یه حرکت شالم رو از سرم کشید و بعد پانچوم رو از تنم کشید بیرون.

- فکر کردی من می دارم به همین راحتی پات رو از خونه بذاری بیرون، هان؟ می خوای بری که مثل اون یه *ه*ر*ز*ه بشی آره؟ چی فکر کردی؟ هان؟

تنم می لرزید؛ صدام هم.

- عوضی! عوضی؛ تویه آدم پستی، پستی، خیلی پستی. یه آدم عوضی پست سوء استفاده گر. ازت متنفرم، متنفر.

و یکی در گوشش محکم خوابوندم طوری که دست خودم به ذق ذق افتاد. با تنه ی محکمی از کنارش رد شدم رفتم توی اتاقم؛ در رو با شدت بستم. نشستم روی تختم، دیگه گریه نمی کنم، دیگه گریه نمی کنم چون ارزش اشکام رو نداره. نداره، نداره، نداره!

با صدای آلام گوشیم بیدار شدم. بلند شدم، باید می رفتم شرکت؛ شرکت اون! پوف! سعی کردم بی تفاوت باشم. اول رفتم توی دستشویی دست و صورتم رو شستم، بعد رفتم سر کمدم. حسابی می خواستم باهاش لج کنم. یه مانتوی سفید جنس کتون کاغذی کوتاه و تنگ و چسبون پوشیدم با شلوار خاکستری تنگ و کفشای پاشنه بلند و مشکی و خاکستری و ست کیف لوئیس ویتون خاکستری و مشکیش رو پوشیدم. توی چشمام و پشت پلکم مداد و خط چشم کشیدم، مژه هام رو چند بار پشت سر هم ریمل زدم که حسابی رنگ گرفت و فر شد، یه رژ خوش رنگم که به آرایشم می اومد روی لبام کشیدم.

یه تیکه از موهام رو هم از یه طرف ریختم کنار صورتم. اومدم از اتاق بیرون

سپهر توی آشپزخونه نشسته بود و داشت صبحونه می خورد. از اون جایی که اصلا دلم نمی خواست ریخت این بشر رو بینم ترجیح دادم صبحونه

نخورم، فقط یه لحظه برگشتم تا صورتم رو ببینه و بعد برگشتم. تا در رو باز کردم صداش دراومد:

- صبر کن ببینم! کجا با این تیپ و قیافه؟

محلش نداشتم. سوار ماشینم شدم با ریموت در رو باز کردم. سر کوچه بهم رسید. پام رو گذاشتم روی گاز؛ با هم کورس گذاشته بودیم. من از اون سبقت می گرفتم اون از من سبقت می گرفت. حتی یه جا نزدیک بود دوتامون با یه اتوب*و*س تصادف کنیم.

هم زمان رسیدیم به در شرکت. به نگهبان شرکت سلام کردیم رفتیم سمت آسانسور. تا پامون به در آسانسور رسید نگهبان سپهر رو صدا زد. ای خدا سپهر قربونت بره چقدر دوست دارم!

سپهر لحظه ای با شک نگاهم کرد، منم لبخند ژکوندی تحویلش دادم یعنی به همین خیال باش که منتظرت بمونم! یه بای بای هم باهاش کردم.

سوار شدم دکمه رو زدم. وقتی به طبقه ی شرکت رسیدم خواستم از آسانسور پیاده شم که خبیثانه برگشتم تو و از دکمه ی سی تا یک رو یه بار زدم و اوادم بیرون. آخه آقا مهندسمون از آسانسور بازی به شدت خوشش میاد!

با نغمه و شادی سلام و依لیک کردم و کمی گپ زدم تا قیافه ی سپهر رو موقع اومدن ببینم. بعد از حدود یه ربع وارد شرکت شد با صورت سرخ، فکر کنم خیلی حرص خورده بود. من رو که دید چشمش رو زیر کرد و سرش رو چند بار برام تگون داد، یعنی صبر کن تا به حسابت برسم.

اون روز به نسبت روز خوبی بود چون از سیاوش شنیده بودم که سپهر حتی حاضر نشده بعد از اون حرف هاله یه لحظه هم به حرفاش گوش کنه و اون رو از شرکت انداخته بود. بیرون دوباره امیدوار شدم.

همیشه با یه ماشین می رفتیم، صبر می کردم تا کاراش تموم شه بعد با هم بریم. وقتایی هم که خودم ماشین نمی آوردم فقط بعضی وقتا بهش خبر می دادم و می رفتم. ولی الان می خواستم برم بهش خبر بدم که بدونه دارم یه ساعت زودتر از همیشه تعطیل می کنم و یعنی با کسی قرار دارم!

کیفم رو به دستم گرفتم، در زدم. بدون کسب اجازه وارد شدم؛ داشت با صفایی حرف می زد، وقتی من رو دید اخماش رو تو هم کرد و توجهی به من نکرد. ایش! نه که خیلی محتاج توجهت هستم؟

گلووم رو صاف کردم:

- می خواستم خبر بدم که دارم می رم.

به ساعتش نگاه کرد:

- بیرون منتظر وایسا تا با هم بریم.

رفتم بیرون روی مبل نشستیم. ده دقیقه ای اون جا معطل شدم. حتی صفایی هم رفته بود و هوز نیومده بود، فکر کنم از عمد داشت طولش می داد. رفتم توی اتاقش، دیدم پاش رو انداخته روی پاش روی میز و داره سوت می زنه. کوفت! ایشالا اون شرکت با سقفش بریزه رو سرت، آخه تو رو چه به رییس بودن بدبخت عقده ای!

- کارتون تموم نشد؟

نیم نگاهی به من کرد. داشت خنده اش می گرفت اما جلوی خودش رو گرفت.

- چرا تموم شد ولی شما کجا دارین می رین؟ با کدوم اجازه؟ یادم نمیاد بهتون مرخصی داده باشم! خونسرد گفتم:

- با اجازه ی خودم. اگه هم دیدی سرت منت گذاشتم اودم تا بهت خبر بدم دارم می رم...

- او او! خانوم پیاده شو با هم بریم! شما اگه با اجازه ی خودتون به خودتون مرخصی دادین پس با اجازه ی خودتونم دیگه پاتون رو تو این شرکت نذارین. اصلا شما با این عجله داری کجا می ری؟ عادی و خونسرد جواب دادم:

- قرار دارم.

ابروش رو داد بالا و نگاهم کرد.

- خیلی خب بفرمایید.

و بلند شد وسایلش رو جمع کرد.

تا پام رو از شرکت گذاشتم پایین اونم اومد دنبالم. وا این دیگه کجا داره می ره؟! توی آسانسور من از شیشه بیرون آسانسور رو نگاه می کردم، سپهر هم سرش رو انداخته بود زیر و توی فکر بود و با کلیدش به دیواره ی آسانسور ضرب گرفته بود.

سوار ماشین خودم شدم. این چرا روشن نمی شه؟ دوباره امتحان کردم،
دیدم نخیر روشن بشو نیست که نیست!

سپهر به ماشینش تکیه داده بود و دست به سینه با یه پوزخند بهم نگاه می کرد. نکنه کار اونه؟ ازش بعید نیست.

حرصم در اومد. برو خدا رو شکر کن ماشین روشن نشد وگرنه با همین از روت صد بار رد می شدم که اون تیپ و قیافه ی دختر کشت کلا بریزه به هم!

از ماشین پیاده شدم، بدون این که بهش نگاه کنم سرم رو گرفتم بالا دزدگیر رو زدم. ماشین رو به نگهبان سپردم و از پارکینگ اودم بیرون. به سر کوچه رسیده بودم که ماشین سپهر پیچید جلوم.

- سوار شو.

- نمی خوام.

- سوار شو بهت می گم!

- نمی خوام.

- آوا اون روی سگ من رو بالا نیارا! یا سوار می شی یا...

حرفش رو قطع کردم:

- یا چی هان؟ هان؟ اصلا بالا بیاد بینم! اصلا تو...

بقیه ی حرفم رو نتونستم بزنم چون سپهر در ماشین رو باز کرد و من رو هل داد توش. تا به خودم بجنبم قفل مرکزی رو زده بود و راه افتاده بود.

- با کی قرار داری؟

- به تو ربطی نداره فهمیدی؟

نگاهی به من کرد.

- خب پس آدرس رو بده با هم بریم سر قرار.

فکر کنم فهمیده بود الکی پرونده بودم برای همین این حرف رو زد.

- که چی بشه؟

- خب بفهمم با کی قرار داری. هرچند که می دونم الکی پروندی!

داشتم الکی ضایع می شدم!

- چی رو الکی پروندم؟

- این که با کسی قرار داری.

- نخیرم هیچم این طور نیست.

- پس آدرس رو بده برسونمت.

جوابی ندادم.

یه دفعه از خنده منفجر شد.

- جوجو من یه پیشنهاد دارم. اگه خواستی دروغ بگی اول عینک بزن، آخه

خیلی ضایع دروغ می گی!

با حرص پوست لب پایینم رو کندم. همچین دلم می خواست با پاشنه

کفشم پیام تو صورتش که نخواد دیگه بخنده. هه هه خوش خنده! به صندلی

تکیه دادم و نفسم رو با فوت دادم بیرون که باعث شد موهام بره بالا و دوباره

برگرده.

دستش رو آورد سمتم، دماغم رو بین انگشت اشاره و سبابه اش فشار داد.

- حتما الان دلت می خواد کله ام رو ببری آره؟

زدم زیر دستش.

- شک نکن.

فکر کردم داره می ره خونه ولی وقتی سر چهار راه پیچید از یه طرف دیگه کنجکاو شدم.

- داری من رو کجا می بری؟

نگاه با محبتی بهم انداخت:

- دارم می برمت یه جایی که تلافی این چند روزه رو در بیارم.

بعد از چند دقیقه متوجه شدم که داره می ره سمت کوه صفه. آخر که من چقدر اون جا رو دوست داشتم! یه جایی پارک کردیم، با ذوق و شوق پیاده شدم. حواسم به سپهر نبود، داشتم برای خودم می رفتم که سپهر از پشت دستم رو گرفت.

- مثل این بچه ها که آوردنشون پارک ذوق زده می شی!

سرخوش خندیدم:

- آخه من این جا رو خیلی دوست دارم! سپهری بریم تلکابین؟

- باشه شیطونک، ولی بذار اول بریم سیب.

- باشه بریم!

رفقیم سیب، سپهر قلیون سفارش داد. نشستیم روی تخت کنار هم؛ مشغول کیک خوردن بودیم که قلیون و چایی رو آوردن. سپهر نی قلیون رو گرفت توی دستش، داشت به لبش نزدیک می کرد که گفتم:

- بی فرهنگ لیدیز فرست!

- لیدی بله ولی نه جوجوها!

لبام رو غنچه کردم و بهش خیره شدم. خندید و نگاهم کرد. نی رو از دستش قاپیدم.

- بچه پر رو!

پکی کشیدم و دودش رو خواستم حرفه ای حلقه حلقه بدم بیرون که به سرفه افتادم. از دستم گرفت.

- هان بین بچه که قلیون بکشه عاقبتش همینه دیگه!

- بابا پدر بزرگ جان!

استیل قلیون کشیدنشم قشنگ بود. آخه کلا این بشر همه چیزش عالی و دختر کش بود! بمیری سپهر!

نی رو داد به من:

- بگیر ولی برات خوب نیست!

- چطور برای تو خوبه و برای من بده؟

- خب من با تو فرق دارم.

پکی کشیدم و دودش رو توی صورت سپهر دادم بیرون:

- چه فرقی؟

- اول این که برای مردا اون قدری که برای خانوما ضرر داره ضرر نداره، دوما شما که یه روز حامله می شی.

بله؟ چی شنیدم؟ به حق چیزهای ندیده و نشنیده! داشت درمورد بچه حرف می زد اونم بچه از کی، از من!

شونه هام رو انداختم بالا:

- بچه کجا بود!
- سپهر با لبخند مهر بونی گفت:
- اصلا نمی توئم تصور کنم تو با این هیکل ظریفٔ بچه بغل کنی. اصلا بچه کجا جاش می شه؟!
- بعد لیم رو کشید:
- تو خودت هنوز بچه ای.
- سرخ شدم. سپهر نفسش رو داد بیرون.
- مثل فرشته ها پاک و معصومی، درست نقطه ی مقابل هاله.
- هاله؟
- در حالی که به دود قلیون خیره شده بود گفت:
- اون به من خ*ی*ن*ت کرد، تو هم براش بهترین بهونه بودی. بعد هم با کمال پستی اعتراف کرد.
- بعد یه نیمچه اخم کرد.
- حالا که دارم فکر می کنم می بینم هیچ وقت عاشقش نبودم. اون با چشمش من رو جادو کرد، اون از تو چند سال بزرگتر بود ولی نصف تو هم شعور نداشت.
- بعد به من نگاه کرد با انگشتش به دماغم ضربه ای زد:
- حالا تو هم دور برت نداره ها!
- اداش رو در آوردم:
- از خود راضی! اون قدر از من تعریف کردن که با تعریفای تو نخواد دور برم داره! پر رو!

بعد از سیب رفتیم تلکابین که خیلیم بهم خوش گذشت. مخصوصا توی تلکابین که سپهر من رو کنار خودش نشونده بود و دستش رو انداخته بود دور شونه ام و هر از گاهی یه چیزی می گفت و من رو می خندوند. طرفای نه بود که رفتیم رستوران زاگرس و غذایی به تن زدیم و بعدش سوار ماشین شدیم.

- سپهر ماشین من چی می شه؟

- کاری نداره، فردا درستش می کنم. میای شرکت می بریش یا خودم باید بیارمش؟

- مگه بلدی درستش کنی؟

شونه هاش رو انداخت بالا:

- آره!

مشتی به بازوش زدم.

- خیلی بدجنسی سپهر! پس چرا همون موقع برام درستش نکردی؟
موزیانه نگاهم کرد و جوابم رو نداد.

زیر لب گفتم:

- بد جنس پوز کج!

فکر کنم شنید چون بلند خندید.

- کوفت!

- آوا مطمئنی نمی ترسی؟ فیلمای دیگه هم خریدما!

بادی به غبغب انداختم:

- من که نمی ترسم، ولی اگه تو می ترسی و ممکنه خودت رو خیس کنی...

لبام رو غنچه کردم و شونه هام رو انداختم بالا.

- خیلی خب باشه!

رفتم توی آشپزخونه، دو بسته چپس تند ریختم توی کاسه و نشستم روی مبل. سپهر هم سی دی رو گذاشت توی دستگاه و چراغا رو خاموش کرد و اومد کنارم نشست. فیلم شروع شد؛ فیلم درباره ی یه گروه تحقیق بود که به یه جنگلی رفتن و یه پلیس هم اونا رو تعقیب می کرد.

پلیس توی جنگل داشت دنبال رد پا می گشت، منم کاملاً محو فیلم شده بودم که یه آدم خوار از رو به رو تیری پرت کرد که دقیقاً از چشم چپ پلیس رد شد. منم جیغی زدم و یه متر پریدم بالا.

سپهر - ترسیدی نه؟!

آب دهنم رو قورت دادم؛ سعی کردم به چهره ی خون آلود پلیس نگاه نکنم: - نخیر اصلاً هم نترسیدم!

لباش رو داد جلو، خواست حرفی بزنه که دستم رو گذاشتم روی گونه اش و سرش رو برگردوندم سمت تلویزیون.

- حواسم رو پرت نکن سپهر!

فیلم کم کم داشت ترسناک می شد. آدم خوارا افتاده بودن دنبال گروه، هر دفعه یکیشون رو می کشتن و به طرز فجیعی می کشتن. دیگه کارم به جایی کشیده بود که بعضی وقتا چشمام رو می بستم. یکی از آدم خوارا یکی از مردا رو به درخت بسته بود، مرد داشت گره رو باز می کرد که یکی از آدم

خوارا می بینه تبرش رو با قدرت پرت می کنه سمت مرد. تبر درست می خوره بین لبای مرده و دقیقاً از لب پایین مرده به پایین کاملاً از قسمت بالاش جدا می شه. کم مونده بود خودم رو خیس کنم. سپهر که ترسم رو احساس کرد فیلم رو باز کرد و من رو نگاه کرد.

- چرا پازش کردی؟

و بعد دست بردم و پلپیش کردم. اونم زیر لب چیزی گفت و شونه هاش رو انداخت بالا.

بالاخره فیلم کذایی تموم شد، آخرشم هیچ کدوم از آدمای زنده نمودن! رفتم توی آشپزخونه ظرفا رو شستم و رفتم توی حموم تا دندونام رو مسواک بزنم. یه لحظه احساس کردم یکی پشتمه؛ بدون این که توی آینه رو نگاه کنم جیغی کشیدم و مسواک رو انداختم.

- چته بابا خونه اومد پایین!

با صدای سپهر چشمام رو باز کردم:

- آه تویی؟! ترسوندیدم خب! چرا مثل جن میای تو!

خندید:

- اینا اثرات فیلمای ترسناک روی جوجوهاست!

با دهن کفی براش زبون در آوردم. از حموم اومدم بیرون، یه لباس خواب تور آبی سرخابی پوشیدم و خوابیدم. چشمام تازه گرم شده بود که احساس کردن یکی روی صورتم خم شده. چشمام رو سریع باز کردم ولی کسی نبود؛ نفس راحتی کشیدم. هی از این دنده به اون دنده می شدم، احساس

می کردم همش یکی توی اتاقمه. دست بردم و آباژور رو روشن کردم. با ترس از روی تخت اومدم پایین، فاصله ی بین تخت تا در اتاق رو دویدم. خدا رو شکر فاصله ی بین در اتاق خودم و اون کم بود. سپهر پشت به من خوابیده بود. نشستم روی تخت یه نفره اش.

-سپهر، سپهر؟! -

سپهر تکونی خورد و سریع هشیار شد:

- چیه آوا؟ -

- خوابم نمی بره!

برگشت سمت من:

- خیلی ترسیدی نه؟ -

سینه ام رو دادم جلو:

- نخیر من اومدم پیشت که تو نترسی!

- مرسی از اون حس شدید بشر دوستانه ولی من اصلا نمی خوابم، بهتره بری!

- نه دیگه من اومدم!

بعد کنارش تا فاصله ای که می شد دراز کشیدم.

- سپهر برو اون ور تموم تخت رو با اون هیکلت گرفتی!

سپهر کاملاً برگشت سمت من، دستش رو حائل سرش قرار داد:

- اولین بارت بود که فیلم ترسناک می دیدی؟

به دروغ گفتم:

- نه من آگه هفته ای یه بار یه فیلم نبینم زندگیم نمی گذره!

- اِ که این طور! خب بگو دوتا از اسماشون رو.
- اِ، خب خیلی فیلما!
- مثلاً؟
- دیدم دیگه، یادم نیست!
- لباش رو داد جلو:
- می دونم بابا خودت رو خسته نکن جوجوی ترسو!
- پشت چشمی براش نازک کردم. با شیطنت نگاهی به لباس خوابم کرد:
- آوا اگه خوابت نمی بره می خوام تا صبح بیدار بمونم و برات لالایی بخونم؟
- بالشت رو از زیر دستش کشیدم بیرون. سرش یواش خورد به لبه ی تخت.
- نخیر شما زحمت نکش!
- سرم رو گذاشتم روی بالشت. توی جای تنگم جا به جا شدم و پشتم رو کردم بهش، سپهر دوباره سرش رو گذاشت روی دستاش و خودش رو خم کرد روی من و نگاهم کرد. چشمام رو بستم و بهش محل نذاشتم. تازه داشت چشمم گرم می شد که احساس کردم یه چیزی روی کمرمه. ترسیدم، جیغ خفه ای کشیدم. نگاه کردم دیدم دست سپهره.
- ای اون دستت رو...! سپهر ترسوندیم!
- دم گوشم خندید. نفساش خورد به پشت گردنم که باعث شد مورمورم بشه.
- بازوهاش رو بیشتر دور کمرم حلقه کرد:
- این جوری راحت تر می خوابی!

واقعا به آغوش گرم و امنش احتیاج داشتم و احساس امنیت می کردم.
چشم‌ام رو دوباره بستم. سرش رو کرد توی موهام، موهام رو بوید سپس
ب*و*سید.

- جوجو راحت بخواب من کنارتم.
چند دقیقه بعد دیگه به جز گرمی نفسای گرم سپهر روی گونه ام و گرمی
لبای سپهر روی لبام چیزی نفهمیدم.

- آوا؟ آوا! دِ خب بچه جون بیدار شو دانشگاهت دیر می شه!
چشم‌ام رو باز کردم. کمی طول کشید تا موقعیتم رو تشخیص بدم. توی
اتاق سپهر و روی تخت سپهر بودم. یاد فیلم ترسناک دیشب و بعد یاد
آغوش گرم سپهر و در آخر گرمی لباس رو لبام. ای بچه پر روی سوء استفاده
گر!

کش و قوسی به بدنم دادم، تازه متوجه نگاه با محبت و مهربون سپهر روی
بدنم شدم. نگاهی به خودم کردم. به به با چه لباسیم اومدم جلوی این! هر
مرد دیگه ای به جز سپهر بود کارم رو ساخته بود!
البته به جز اون لبی که از من گرفته بود. موقع خواب با من چه کار کرده بود
رو خدا داند!

سر میز صبحونه تازه یادم اومد ماشین ندارم.

- سپهر من امروز با چی برم دانشگاه؟

- با قاطر!

با شیطننت گفتم:

- ای؟ پس خم شو سپهر جان سوارت شم!
- نیمچه اخمی به من کرد. سویچش رو داد به من.
- پس خودت چی؟
- تو مهم تری. بگیرش من پیاده می رم.
- حالا که خودش می خواد چرا قبول نکنم! سویچ رو ازش گرفتم. بلند شدم
- کفشام رو پوشیدم، داشتم از خونه می رفتم بیرون که سپهر گفت:
- اقایا یه دستت در نکنه می گفتی دلمون خوش شه!
- خندیدم. برگشتم سمتش دستام رو انداختم دور گردنش، سرش رو کشیدم
- پایین که لپش رو بب*و*سم که سپهر لباس رو گذاشت روی لبام. بعد از یه
- ب*و*سه ی طولانی ازش جدا شدم و شاد و شنگول روندم سمت دانشگاه.
- پشت چراغ قرمز بودم که نیما زنگ زد.
- به به جناب نیما خان! خوبین شما؟ شماره گم کردین؟
- دوباره من زنگ زدم و تو بلبل شدی؟
- بلبل نباشیم چی باشیم؟
- همین رو بگو! مگه تو جز توی پرورش زبون مهارت دیگه ای داری؟ حالا
- گذشته از این حرفا اوادم به خبر درجه یک سوپر سورپرایز بهت بدم!
- چی هست اون خبرت؟
- داریم می ریم شمال تو این هفته.
- خب به سلامتی! زنگ زدی که خبر شمال رفتنتون رو به من بدی؟!!

- بیچاره اون سپهر که باهات زندگی می کنه! خر جان همه با هم می ریم شمال!

- نه! وای نیمایی عالیه! خیلی دلم هوای شمال رو کرده بود. نیمولی بالاخره یه بار به درد خوردیا!

- د بیا اینم از دستت درد نکنه! دیگه اینم دست رنج سال ها خواهر بزرگ کردن!

- ایما اگه تو من رو بزرگ می کردی که الان این قدر آدم حسابی نبودم! بعدشم نیما تو که تو بچگی عرضه ی یه دماغ بالا کشیدن رو هم نداشتی! -هه! لابد تو عرضه داری...

پریدم وسط حرفش:

- وای وای نیما قطع کن اون بی صاحب رو پلیس اومد که جریمم کنه! دیدی گفتم هیچ جا به درد نمی خوری؟!

- بذار من تو رو ببینم وروجک حالت رو جا میارم. فعلا کاری نداری؟ - نه بای!

- بای نه خدا حافظ.

پلیسه مشغول جریمه نوشتن شد. اومدم برم پایین که خرش کنم جریمه نویسه ولی گفتم چه کاریه! بعضیاشون اون قدر غد و بدن که آدم باهاشون حرف نزنه بهتره.

موهام رو بالای سرم جمع کردم، یه آرایش ملایم کردم، مانتوی سرمه ای تنگ و کوتاهم رو پوشیدم به همراه شلوار جین روشن چسبونم و کفشای

کالج سرمه ای. یه شال سرمه ای هم انداختم روی سرم و اومدم بیرون.
دیدم هنوز این سپهر توی حمومه.

- سپهر بسه دیگه دختر کش شدی بیا بیرن از اون حموم!

- باشه بابا الان میام بیرون.

به همراه این حرف از حموم اومد بیرون.

کاملا سه تیغ کرده بود. بدون ته ریش هم خوشگل و جذاب بود اما با ته
ریش یه چیز دیگه بود.

- ریشات کو حاجی؟

- چطورم؟

یواش گفتم:

- یه چس اومد روت.

ولی انگار شنید چون با صدای بلند خندید.

- ببین سپهر دیگه حق نداری ته ریش رو برداریا!

خندش رو خورد.

- چرا؟

شونه هام رو انداختم بالا:

- همین طوری.

شیطون شد.

- ببین دوتا حالت داره. یک این که تو من رو با ته ریش بیشتر دوست داری،

حالت بعدی این که تو کلا من رو دوست داری!

پشت چشمی بر اش نازک کردم.

- سپهر دست از این خزعبلات بردار دیر شد.

از خونه اومدیم بیرون، در خونه رو قفل کردیم، دزد گیر و حفاظم زدیم
اومدیم بیرون .

- سپهر گاز و...

- کشتی بابا گاز، آب همه رو چک کردم!

- گیتارت چی؟

- ایادم رفت!

و دوید سمت خونه. بعد از چند دقیقه برگشت. دست به سینه نگاهش کردم:

- سپهر تو من رو نداشتی چه جوری می تونستی بری مسافرت؟

- به آسونی!

نشستیم توی ماشین. سپهر با بسم الله ماشین رو روشن کرد. رسیدیم سر

قرارمون، فقط ثریا جون اینا اومده بودن و مامان اینا و سوگل و نیما.

سپهر - آوا خانوم بفرما هنوز هیچکی نیومده! حالا تو هی بگو زود باش دیر
شد!

- سپهر مگه تو چقدر کار داری؟ همیشه من زودتر از تو آماده می شم! حالا

بر فرض که تو هنوز توی خونه بودی چه کار می کردی از این ریخت خل و

چلیت بهتر می شدی؟

سپهر دست برد تا موهام رو به هم بریزه که جا خالی دادم و از ماشین اومدم

بیرون به همه سلام کردم.

بعد از ما کم کم بقیه هم اومدن و راه افتادیم سمت شمال. یه دو ساعتی گذشته بود، حوصله ام داشت سر می رفت.

- سپهر؟

- هان؟

- هان چیه! جانم! حوصله ام سر رفته.

- خب من چه کار کنم؟

- پوف! ما رو بین رو دیوار کی داریم یادگاری می نویسیم! تو رانندگیت رو بکن.

تبلتم رو برداشتم. کمی توی صندلی لم دادم و مشغول شدم.

- آوا یکم اون صداس رو کم کن روی اعصابمه!

صداس رو کم کردم. بعد از یه ساعت خسته شدم و شروع کردم به غرغر کردن.

- سپهر تو خیلی ماستی! خب حوصله ام سر رفت یه کاری بکن!

خندید:

- چون تو مثل این بچه های شر می مونی که اصلا به یه جا بند نیستن. خب

من چه کار کنم!

پوفی کردم.

- هسی یاد روزای تجرد به خیر!

- چرا؟

- چون اون روزا خیلی خوش می گذشت.

- روش رو کرد به من. اخم ظریفی بین ابروهاش بود.
- مگه الان دیگه بهت خوش نمی گذره؟
- با شیطننت ابرو هام رو انداختم بالا.
- دروغ چرا؟ نه!
- ای بدجنس!
- خندیدم. همون جور که داشت رانندگی می کرد دستش رو آورد و کشید روی چاله ام.
- وقتی بچه بودی هم این قدر چال داشتی؟
- اوه خیلی! از بس تپل بودم به جای دو تا چهارتا داشتم!
- جدا؟ چاق بودی؟ لاغر کردی؟
- نه بابا کی حوصله رژیم رو داره! تا هفت سالگی تپل بودم بعد کم کم لاغر شدم.
- شیطونم بودی؟
- آره خیلی بیشتر از الان!
- اوه اوه چه شود! نه که الان خیلی آروم و سر به زیری؟ حالا چه شیطنتایی می کردی؟
- مثلاً سوسک می انداختم توی کیف معلما!
- واقعا؟ معمولاً دخترا از سوسک و حشره و... می ترسن و چندششون می شه!
- خب چندشم که می شد ولی درد ناچاری بود دیگه! تازه شاپرک و قورباغه و اینا هم می گرفتم!

بعد چینی به بینیم دادم:

- همه چی به جز عنکبوت. آی با اون پاهاش!

و بعد از تصورش لرزیدم.

دستش رو از فرمون برداشت گذاشت روی پشت دستم و حالت پاهای

عنکبوت رو در آورد. دوباره لرزیدم و دستش رو پس زدم.

- نکن! —

بعد یه نیشگون سفت از پشت دستش گرفتم.

- از قورباغه چی؟ چندشت نمی شه؟

- چرا اونم بدم میاد. فقطم در مواقع خیلی ضروری ازش استفاده می کردم.

- مثلاً؟

- می دونی بابام یه عمه خانوم داره، اومده بود باغمون؛ اون موقع چهارده

سالم بود. هی بهم می گفت دختر که نباید این قدر شیطون باشه، دختر باید

این جور باشه، باید اون جور باشه، نباید بلند بخنده و... منم لجم گرفته

بود. یه قورباغه با غبغب این ها انداختم روی پاش وقتی نشسته بود پشت

میز ناهار خوری.

سپهر از خنده منفجر شد.

- نه! راست می گی همون خانومی که توی عروسی به من هی گیر می داد و

با کیفش زد تو سرم؟

یاد روز عروسی افتادم که سپهر خم شد دست عمه خانوم رو بب*و*سه که

عمه خانوم با کیفش زده بود توی سر سپهر.

- آره.

با هم خندیدیم.

- تازه توی دوران دبیرستان با سوگل انقدر آتیش می سوزوندیم و معلم و

مدیر و ناظم رو اذیت می کردیم!

نچ نچی کرد.

- بیچاره من و نیما!

مشتی زدم به بازوش.

- دلتم بخواد! مگه چه کارت کردم پر رو؟

مظلوم نگاهم کرد:

- کتکم می زنی!

بعد شیطون نگاهم کرد و مرموزانه گفت:

- ولی من عاشق این بچه ام!

و لپم رو کشید. سرخ شدم.

- منم مثل تو یه عمه خانوم داشتم.

- اِ خدا بیامرزتشون!

- نه هنوز زنده اس!

- پس چرا من تا حالا ندیدمشون؟

خندید:

- چون با بابام قهره!

- چرا آخه؟

- چون می خواست من رو مجبور کنه که با نوه ی خواهر شوهرش ازدواج

کنم. اوه اوه حالا نمی دونی دختر از کدوم دخترا بود!

و سرش رو تکون داد.

باتعجب گفتم:

- فقط به خاطر همین؟

- آره. این قدر سر این عمه خانوم بلا آوردم و تنبیه شدم که خدا می دونه!

از تصور سپهر در حال تنبیه شدن خندیدم و یهو بی هوا گفتم:

- وای وای بچه ی من و تو چی می شه!

با تعجب به من نگاه کرد و خندید.

تازه متوجه شدم و سعی کردم ماست مالی بکنم.

- یعنی منظورم اینه که، که اگه...

سپهر پرید وسط حرفم:

- نه دیگه حرفت روزدی!

یه چند ساعت بعد رسیدیم رستوران مهتاب، اون جا ناهارمون رو خوردیم و

دوباره راه افتادیم. چون صبح خیلی زود بیدار شده بودیم خیلی خوابم می

اومد برای همین سرم رو تکیه دادم و چشمام رو روی هم گذاشتم.

با احساس پرت شدن از خواب پریدم. یکی در ماشین رو که بهش تکیه داده

بودم باز کرده بود و حالا شهاب و نیما و سپهر رو به روم ایستاده بودن و

داشتن می خندیدن. هوا کاملاً تاریک شده بود، چند ثانیه خونسرد اونا رو

نگاه کردم سپس چشمام رو بستم و به صندلی تکیه دادم. بعد ناگهان از

ماشین پیاده شدم با تفنگ آب پاش بزرگم افتادم دنبالشون. هر کدام از یه طرف فرار کردن. چون آب پاشم تا ده متر اون طرف تر رو هم خیس می کرد راحت ایستادم و به ترتیب سه تاشون رو خیس کردم. بعد راحت دست انداختم دور گردن مبینا و نغمه و سوگل با خنده با هم رفتیم توی ویلا. با هزار ذوق و شوق داشتم می رفتم توی اتاق سال قبل دنبال دختری که ثریا چون صدام کرد:

- عزیزم سپهر چمدونت رو گذاشته توی اون اتاق طبقه ی پایین.
با حسرت به نغمه و مبینا و سوگل نگاه کردم و بعد دنبال ثریا جون از پله ها اومدم پایین. در اتاق رو باز کردم، سپهر داشت بلوزش رو در می آورد که بره حمامی که توی اتاق بود.

منم مانتو شالم رو در آوردم. وقتی سپهر رفت از اتاق بیرون یه شلوار برمودای سفید و بلوز بنفش پوشیدم و رفتم بیرون.

بعد از خوردن شام چون همه خسته بودیم رفتیم سمت اتاقامون. یه جورایی هم دلم می خواست برم پیش سپهر بخوابم هم دلم می خواست برم پیش بقیه ی دخترا. قبل از این که سپهر بیاد تو اتاق وسایل مورد نیازم رو جمع کردم و رفتم توی اتاق دخترا.

نغمه- اِ اومدی اینجا چه کار؟

- پیش شماها بخوابم یه وقت شب کارای بد بد نکنین!

مبینا- دهکی! تو که سر دسته ی ما بودی!

لباسام رو با لباس خوابم عوض کردم. تقریبا تا ساعتی چهار و پنج بیدار بودیم و حرف می زدیم و می خندیدیم، بعد هم با شروع خمیازه ها و اعتراض بقیه برای سر و صدای زیادمون خوابیدیم.

صبح با سر و صدای پسرا که اومده بودن توی اتاقمون و بالشتا رو از زیر سرامون می کشیدن کنار بیدار شدیم.

اول پسرا رو از اتاق بیرون کردیم بعد به سر و وضعمون رسیدیم. به اولین نفر که برخوردیم سپهر بود. از فکر اینکه دیشب این قدر منتظر من بود لبخند شیطونی زد. اونم با غیظ گفت:

- صبح به خیر!

- صبح شما هم به خیر!

با لحن معنی داری گفت:

- دیشب خوش گذشت؟

- جاتون خیلی خالی، بله!

سرش رو کج کرد:

- بله کاملا پیداست از چهره ی بشاشتون!

خندیدم و از کنارش رد شدم. بعد از صبحونه همه رفتیم دم ساحل تا وقتی که ناهار آماده شد همه رفتن.

تا ساق پام توی آب بود. داشتم به دور دورها نگاه می کردم که احساس کردم یه چیزی روی پامه. نگاه کردم دیدم جلبکه، از لیزیش بدم اومد. پام رو تکون دادم که از پام بره کنار.

برگشتم دیدم سپهر چند قدمیم ایستاده و خیره خیره نگاهم می‌کنه. با شیطنت پام رو محکم توی آب کوبیدم که آبا پاشید بهش و لباساش رو خیس کرد. با خنده ازش فاصله گرفتم. افتاد دنبالم، منم شلپ شلپ توی آبا می‌دویدم. دوی من عالی بود ولی اون لنگ دراز یه قدمش می‌شد دو تا قدم من. بهم رسید، دستش رو از پشت دور کمرم انداخت:

- آاا گرفتمت!

دست و پا زدم تا از دستش در برم. خنده‌ی آرومی کنار گوشم کرد و گفت:

- نه دیگه تو بغلمی. جاتم همین جاست پس در نرو!

و بعد لاله‌ی گوشم رو گاز گرفت. انگار که برق گرفتم لزیدم. خودم رو با فشار ازش جدا کردم؛ پشت پام به سنگ نسبتاً بزرگی گیر کرد و با پشت افتادم روی ماسه‌ها. سپهر هم چون دستاش هنوز دورم حلقه بود افتاد روی من. دوتامون با بهت توی چشمای هم خیره شده بودیم تا این که سپهر نیشش باز شد. تازه به خودم اومدم:

- سپهر پاشو از روم خفه شدم!

زیر گوشم خندید و وزنش رو منتقل کرد روی آرنجش. دستام رو از هم باز کرد، انگشتاش رو توی انگشتام گره زد و سرش رو آورد جلو. لباس رو بعد از مکثی روی لبام گذاشت. گیج ب*و*سه هاش بودم؛ همراهیش کردم. داشت گوشه‌ی لبام رو گاز می‌گرفت که صدای پایی اومد و بعد صدای سرفه‌ی دسته جمعی.

سپهر لباس رو از روی لبام برداشت، سریع از روم بلند شد. منم سریع خودم رو جمع و جور کردم. وای سپهر! وای سپهر، بمیری ایشالا که هیچ وقت

آبرو برام نمی‌ذاری! هر کی اون جا بود زد زیر خنده. بعد همه دست و سوت
زدن. بیشتر از پیش سرخ شدم. همه اون جا بودن، نیما، شهاب، امید، مبینا
و... سرم رو انداختم پایین و دویدم سمت ویلا، دخترا هم به دنبال من.

لباسام رو توی اتاق عوض کردم. نمی‌دونستم با چه رویی پیام بیرون، با هر
زحمتی که بود او دم بیرون و سر سفره نشستم. سرم رو کاملاً انداخته بودم
پایین. سپهر... که دسته گل به آب داده بود مثل مترسک نشسته بود کنارم و
نگاهم می‌کرد، منم فقط چشم غره‌نثارش می‌کردم.

برای شام قرار شد بریم هتل نارنجستان. اون جا شاممون رو خوردیم. از
رستوران که برگشتیم همه دور آتش جمع شدیم. سپهر گیتارش رو از کنارش
برداشت، بعد از نظر پرسی از همه قرار شد آهنگ یاد توی بابک جهان
بخش رو بزنه.

دستش رو روی تارای گیتار حرکت داد، چشمش رو به من دوخت. منم
چشمم رو توی چشمای مشکیش دوختم.

- من و یاد تو روز و شباً تنها چیکه چیکه

بارون می‌باره مثل هر شب و خیسه چشم

بی تو قدم زنون فقط منم تو کوچه‌های شب

که می‌خونم برای تو از غصه و اون بغض صدام

نفس نفسم توی کوچه‌ها گمم چه بی نشون

چشای خستم رو می‌دزدم از نگاه این و اون

شب از گریه پره مثل خوره می‌خوره روی لبام

دوباره هدیه می کنم به لحظه های ماندنی
 کاش اون شبی که رفتی می گفتمی بر می گردم
 می دیدی که یه عمره اسیر رنج و دردم
 به خاطر چشات همیشه کوچه گردم
 فکر اینجاش رو نکردم
 کاش اون شبی که رفتی می گفتمی بر می گردم
 می دیدی که یه عمره اسیر رنج و دردم
 به خاطر چشات همیشه کوچه گردم
 فکر اینجاش رو نکردم
 بازم شب و سیاهی و دقیقه های غم زده
 باز این سکوت لعنتی که حالم رو به هم زده
 بگو کی سر نوشتمون رو این جوری رقم زده
 چرا دوباره اشک روی گونه هام قدم زده
 نفس نفسم توی کوچه ها گمم چه بی نشون
 چشای خستم رو می دزدم از نگاه این و اون
 شب از گریه پره مثل خوره می خوره روی لبام
 دوباره هدیه می کنم به لحظه های ماندنی
 کاش اون شبی که رفتی می گفتمی بر می گردم
 می دیدی که یه عمره اسیر رنج و دردم
 به خاطر چشات همیشه کوچه گردم
 فکر اینجاش رو نکردم

کاش اون شبی که رفتی می گفتمی بر می گردم

می دیدی که یه عمره اسیر رنج و دردم

به خاطر چشات همیشه کوچه گردم

فکر اینجاش رو نکردم

صدش اون قدر گرم و گیرا بود که همه ازش خواستیم یه بار دیگه بزنه.

دوباره نگاه ها توی هم دوخته شد، دوباره قلب من با اشتیاق شروع به تپیدن

کرد و دوباره...

چشمش عین آهن ربا بود، نمی تونستم نگاهم رو از نگاهش بردارم. می

دونستم دیگه خودم رو لو داده بودم، دیگه امکان نداشت رازم رو ندونه.

آهنگ که تموم شد نفس حبس شدم رو دادم بیرون. سپهر هم حالش بهتر از

من نبود و دگرگون به نظر می رسید. گیتار رو گذاشت کنار و به اعتراض بقیه

هم گوش نداد.

دوباره همه رفتیم توی ویلا. این دفعه می خواستم ازش فرار کنم برای همین

وسایلم رو جمع کردم. داشتم از اتاق می رفتم بیرون که سپهر سر رسید:

- کجا بقیچه به دست؟

سعی کردم به چشمش نگاه نکنم.

- برم پیش بقیه دیگه.

سپهر به در تکیه داد، در رو هم قفل کرد:

- نه من عمرا بذارم بری. همین جا می مونی!

اخم کردم:

- سپهر برو اون طرف دیگه! هنوز کار ظهرتون یادم نرفته ها. اصلا نمی تونم سرم رو بالا بگیرم.

- مگه ما کار خلافی کردیم؟ مگه تو زن من نیستی؟

- چرا ولی هر جا و هر وقت که جای این کارا نیست!

- اون وقت کی وقت این کاراست؟

- وقتی من و تو تنهائیم. هیچ وقت.

- نه دیگه حرفت رو ماست مالی نکن که فایده نداره. حالا هم مثل بچه ی خوب می ری می خوابی.

پوفی کردم و برگشتم. روی تخت پخش شدم، دست و پا هام رو از دو طرف دراز کردم.

سپهر از دستشویی اومد بیرون بهم خندید:

- تو هر کاری هم بکنی یک سوم تخت رو هم نمی گیری پس بی خودی زور زن.

محلش نداشتم. یه پاش رو گذاشت روی تخت، لول خوردم و جاش رو گرفتم. خندید:

- برو کنار له می شیا!

لبام رو غنچه کردم و محلش نداشتم.

- خیلی خوب باشه! اتفاقا چه تشکی از تو بهتر!

تا خواست بخوابه سریع خودم رو کشیدم پایین.

بلند خندید. با حرص گفتم:

- خاموش کن اون چراغ لامصب رو!

- نمی خوای لباسات رو عوض کنی؟

آره لابد جلوی تو هم عوض کنم!

- با همینا راحتم.

- باشه!

چراغ رو خاموش کرد. شلوار برمودام خیلی تنگ بود، فاقشم خیلی کوتاه بود و دکمهش هم اذیتم می کرد. بلند شدم تا توی تاریکی لباسام رو عوض کنم. لباسام رو از چمدون درآوردم و بلوزم رو درآوردم خواستم لباس راحتیم رو بپوشم که چراغ روشن شد.

بلوزم رو گرفتم جلوم، مثل این مچ گرفته ها به سپهر زل زدم.

- چرا چراغ رو روشن کردی؟ خاموش کن!

- نه توی تاریکی که نمی فهمی چی داری می پوشی!

- می بینم. خاموشش کن.

روی تخت دوباره دراز کشید و به من خیره شد.

- چرا؟ خب جلوی من عوض کن.

با حرص خیره خیره نگاهش کردم.

- مگه داری فیلم سینمایی نگاه می کنی؟ روت رو کن اون ور!

- می خوای اصلا خودم برات عوض کنم؟

مخم سوت کشید. چقدر این بشر پر رو بود!

- سپهر!

- جان سپهر؟

- خفه شو!
- ببین فقط می تونم روم رو بکنم اون ور.
- با تردید نگاهش کردم.
- سپهر برگردی به نگاه بکنی جیغ می کشم!
- سپهر روش رو کرد به طرف دیگه.
- شلوارم رو در آوردم خواستم لباس خوابم رو بپوشم که سپهر زیر چشمی نگاهم کرد. لباس خوابم رو گرفتم جلوم.
- سپهر نج نجی کرد و نگاهم کرد:
- چقدرم که بهت میاد!
- پر رو!
- و عقب عقب رفتم سمت کمد. در کمد رو باز کردم پشتش لباس خوابم رو پوشیدم و بعد خودم رو انداختم روی تخت و پتو رو دور خودم پیچوندم
- ولی هرچی گذشت خوابم نمی برد چون صدای نفسای آرومش حسابی روی مخم بود و بی تابم می کرد. اونق در غلت زدم که آخر صدای سپهر در اومد:
- چرا این قدر تکنون می خوری؟
- خوابم نمی بره خب!
- سرش رو از روی بالشت برداشت. سرش رو خم کرد سمت من:
- چرا؟ می خوام برات لالایی بخونم نی نی تا خوابت ببره؟
- پشتم رو کردم بهش:
- نخیر! شما به خودت زحمت نده.

تکونی خورد و به من نزدیک تر ش.

- نه دیگه، من دیگه دست به حرکت شدم!

و دستش رو انداخت دور کمرم و من رو کشید سمت خودش. با اخم نگاهش کردم:

- دستت رو بردار.

- نمی خوام!

تا خواستم حرفی بزنم لباس رو گذاشت روی لبام. نفس نمی کشیدم، انگار یادم رفته بود نفس بکشم. می خواستم. سپهر لباس رو روی گلوام گذاشت، دستش رفت سمت لباسم. نمی خواستم اتفاقی بیفته، حداقل تا وقتی که مطمئن نشدم. دستش رو گرفتم.

- نکن سپهر!

- چرا؟

- یه وقت یکی میاد می بینه زشته.

- آخه کی این وقت شب میاد؟ درم قفله.

و دوباره به کارش ادامه داد. یه فکری به ذهنم رسید.

- اِسپهر، چیزه، یه مشکلی هست!

نگاه خمارش رو به چشمام دوخت. سعی کردم با نگاهم بهش بفهمونم چون خجالت می کشیدم بهش بگم. انگار خودش فهمید چون لب و لوچش آویزون شد.

- مطمئنی؟

(نه بیا بهت ثابت کنم بچه پر رو)

- بله حالا بفرمایید کنار می خوام بخوابم.

- اون مشکل رو داری ولی می تونم تو بغلم بگیرم که!

پوفی کردم. واقعا به آغوش گرم و مهربونش نیاز داشتم و خودم رو بهش تکیه

دادم و چشمم رو بستم.

صبح که بیدار شدم زیر گوشم صدای توپ توپ می اومد. با خواب آلودگی

چشمم رو باز کردم که ببینم چیه. این تو بغل من چه کار می کنه؟؟ دستم

رو دور کمر سپهر انداخته بودم، یکی از پاهام روی پاهای سپهر بود. اوه اوه

عجب وضعی، با اون لباس خواب خوشگل و پوشیده ام!

خواستم سریع خودم رو بکشم کنار. ای بمیری تو که چشمات بازه و داره به

من می خنده! ای حنا! پاهام رو از روی پاهاش برداشتم، خواستم بکشم

کنار که سپهر گفت:

- کجا؟

خونه حاج آقا شجاع! به تو چه!

- اِهم! صبح به خیر.

لبخند جذابی زد:

- صبح شما هم به خیر خانوم.

- دستت و بردار می خوام پاشم.

- بله دبگه دیشب که راحت خرسی تون رو (به خودش اشاره کرد) هم که تو

بغلتون گرفتی بایدم الان سر حال باشی!

شونه هام رو انداختم بالا. دستاش رو برداشت و منم بلند شدم رفتم سمت در تا در رو باز کنم که گفت:

- با همین لباسا می خوای بری بیرون؟

به خودم نگاه کردم، اصلا حواسم نبود! حتما می خواست بازم بشینه نگاهم کنه. ولی سپهر از روی تخت بلند شد و رفت دستشویی. منم سریع پریدم سمت چمدونم و لباسام رو عوض کردم.

برای همه دست تگون دادیم. آخرین ماشین ماشینِ نیما بود که توی پیچ جاده گم شد. همه برگشتن اصفهان، فقط ما موندیم ویلا تا دو روز دیگه برگردیم.

روی مبل نشستم، پاهام رو دراز کردم.

- خب الان چه کار کنیم؟

سپهر- می خوای بریم جنگل؟

بلند شدم دستام رو به هم کوبیدم.

- بریم!

خندید:

- پس غذا درست کن ببریم جنگل بخوریم!

خودم رو لوس کردم:

- نه! من حوصله ی غذا درست کردن رو ندارم!

- ای جوجوی تنبل! خیلی وقته دست پخت جوجو رو نخوردما! ولی باشه، می خوای بریم رستوران آباد گران؟

- بریم.

رفتم تا آماده بشم. یه مانتوی آبی فیروزه ای بلند و خوش دوختی پوشیدم، شال نارنجی گوجه ای با ریشه های آبی فیروزه ای پوشیدم با شلوار جین چسبون و کفشای کالج که به تیپم می اومد. یه خط چشم کشیدم توی چشمام و یه رژ لب نارنجی ملایم کم رنگم روی لبام کشیدم و مژه های بلندم رو با ریمیل حالت دادم. موهام رو از یه طرف شالم ریختم بیرون. یه کیف دستی کوچیک هم گرفتم دستم و سپهر هم یه شلوار جین مشکی چسبون پوشیده بود با کت اسپرت شیک سرمه ای و کفشای مشکی شیک. از ویلا اومدیم بیرون.

توی رستوران یه جای دنج پیدا کردیم و نشستیم. من شیشلیک سفارش دادم، سپهر هم به تبعیت از من شیشلیک سفارش داد. بعد از رستوران رفتیم جنگل؛ توی جاده های پیچ در پیچ جنگل سپهر سیستم رو تا آخر بلند کرده بود و آهنگ شادمهر و ابی توی جنگل می پیچید و با سرعت بالا رانندگی می کرد. حسابی حال کردیم مخصوصا که شیشه ها هم پایین بود و باد توی صورتمون می خورد.

وقتی رسیدیم شب شده بود، سپهر از توی چمدونش یه فیلم برداشت. نشستیم روی مبل.

فیلم شروع شد، درباره ی یه دختر دبیرستانی بود که با یه پلیس دوست می شه بعد از یه مدت با هم مچ میشن و رابطه پیدا می کنن و هی ماچ و

ب*و*سه و بگیر برو تا آخر! به جاهایی رسیده بود که من زیر چشمی سپهر
رو نگاه می کردم اون زیر چشمی نگاهم می کرد. تازه داستان داشت
هیجانی می شد که تلویزیون و بعد همه ی چراغا خاموش شد. برق رفته
بود!

- آه داشتیم فیلممون رو می دیدیم!

بلند شدم.

- من می رم شمع بیارم!

دستم رو کشید و نشوند روی مبل و خودش بلند شد:

- تو بشین من می رم بیارم. یه وقت می خوری زمین!

رفت و بعد از چند دقیقه جست و جو شمع های بنفش تزئینی آورد و با
فندک مارکش روشنشون کرد و دوباره نشست کنارم. پاهام رو دراز کردم،
تبلتم رو برداشتم و مشغول بازی کرئن شدم. بعد از نیم ساعت سپهر شروع
کرد به غرغر کردن:

- حوصله ام سر رفت آوا! اون رو بذار کنار بیا یه کاری بکنیم.

- چه کاری؟

تبلت رو از دستم گرفت و گذاشت روی مبل و بهم نزدیک شد و چشمی
بهم زد.

- من یه پیشنهادی دارم!

- چه پیشنهادی؟

بیشتر بهم نزدیک شد، بازوش رو گذاشت روی شونه ام و با نگاهش به من فهموند.

- چیز دیگه ای به اون مغز پوکت نرسید؟

- راستش نه!

کوسنای روی مبل رو انداخت روی زمین. نگاهش کردم:

- مثل این که فیلم روت خیلی اثر گذاشته!

- فیلمه نه ولی نگاهت آره!

می خواستم ازش پرسم نگاهم مگه چه جوریه که لباس رو گذاشت روی لبام. خیمه زد روم.

- سپهر انگار یادت رفته که من...

چشمای خمارش رو بهم دوخت:

- من رو خر فرض کردی؟

- نه والا خودت خر هستی!

- یه مرد آگه نفهمه زنش الان تو چه وضعیه باید بره بمیره.

- تو از کجا می دونی؟

- اشکال نداره الان مطمئن می شم.

پوست تنم در تماس با پوست تنش می سوخت. مهربون خندید:

- دیدی گفتم!

نفسام سنگین شده بود، به شمعها چشم دوختم. در حال آب شدن بودن.

هوا هنوز تاریک بود که بیدار شدم. سپهر آرنجش رو زیر سرش گذاشته بود و نگاهم می کرد. پلکی زدم.

- ساعت چنده؟

- چهار نصف شب.

- برق اومده؟

- آره من از صدای تلویزیون بیدار شدم!

- سپهر سرده.

لبخند مهربونی زد، بلوزش رو از پایین مبل برداشت به من پوشوند و بعد بغلم کرد و برد توی اتاق. من رو گذاشت روی تخت، کنارم دراز کشید. هنوزم سردم بود. رفتم توی بغل گرمش، سرم رو به سینه اش تکیه دادم و دوباره چشمم رو با آرامش بستم.

- بیا اینم عکسا.

عکسا رو از دست مهناز گرفتم.

- مرسی مهی!

- خواهش می شه. بیا یه نگاهشون بکن، خیلی خوب چاپ شدن!

سه تایی نشسته بودیم روی نیمکت کنار درخت توی دانشگاه. عکسای اون سری بود که رفته بودیم خونه ی مهناز و با ژستای مختلف گرفته بودیم؛ عکسا در حدی بودن که فقط ما سه تا می تونستیم عکسا رو ببینیم چون هم لباسمون باز بود هم ژستمون سکسی بود.

از یکی از عکسام به خاطر ژستم خیلی خوشم اومده بود. ماشالا به خودم چقدر من خوشگل و هاتم!

و با انگشتم زدم به سر سارا.

- ای جان این عکسا رو کجا گرفتی؟؟

سه تامون برگشتیم. چندتا پس سال دومی پشت سرمون بودن. سریع عکسا رو برگردوندیم. سه تامون بلند شدیم و با چشم غره گفتیم خفه.

حراست اومد، پسرا هم شرشون رو کم کردن و رفتن. منم عکسا رو توی کیفم گذاشتم و ازشون خداحافظی کردم. سر راه سری به خونه ی نیما هم زدم و عکسای خودم توی روز عروسی نیما و سوگل رو هم ازشون گرفتم. وقتی رسیدم خونه لباسای بیرونم رو با پیراهن گوجه ای دو بنده ای عوض کردم.

موهای بلندم رو هم دم اسبی بستم. دوباره عکسا رو که درست فرصت نشده بود توی دانشگاه بینم گذاشتم روی میز رفتم تا یه قهوه برای خودم درست کنم که صدای چرخش کلید توی قفل اومد. از روی اپن آشپزخونه خم شدم و بهش سلام کردم. سرتاپام رو نگاه کرد، لبخندی زد:

- سلام. چه بوی قهوه ای راه انداختی! تا من لباسام رو عوض می کنم یه فنجون قهوه برام بریز!

- باشه چشم!

دو تا فنجون قهوه به همراه دو تا بشقاب و کیک آوردم توی هال دیدم که سپهر روی مبل نشسته و داره عکسا رو نگاه می کنه. سرعتم رو بیشتر کردم:

- هی چی روداری نگاه می کنی؟

موزیانه خندید. تا اومدم عکسا رو ازش بقایم عکسا رو گرفت بالا.

- بده من عکسامو!

یکی از دستاش رو گرفته بود بالا، بدون توجه به تقلاهای من نگاهشون می کرد.

- بذار نگاهشون کنم بعد بهت می دم.

- سپهر بده به من! نمی شه اینا رو نگاه کنی شاید دوستانم راضی نباشن نگاه کنی!

- من به اونا نگاه نمی کنم.

فکری به ذهنم رسید؛ رفتم روی مبل که دستام بهش برسه. تقریباً بهش آویزون شده بودم که جا خالی داد و باعث شد بیفتم.

- آخ!

- چی شدی؟

نالان گفتم:

- کوری نمی بینی؟ ماتحتم نابود شد! آخ!

با این که دردم نمی اومد شروع کردم به آه و ناله کردن. اومد کنارم نشست، با نگرانی من رو نشوند روی پاهاش و کمرم رو ماساژ داد. اصلاً حواسش به عکسا نبود، برای همین از بغلش پریدم بیرون تا عکسا رو بردارم ولی سپهر زود تر عکس العمل نشون داد. خیت شدم و پام رو کوبوندم به زمین:

- سپهر تاسه می شمارم، دادی که دادی، ندادی من می دونم و تو.

(بازم من از این تهدیدا کردم)

- وویی نگو ترسیدم! مثلاً چه کار می خوای بکنی فسقلی؟

با حرص نشستم روی مبل، پام رو انداختم روی پام و به مبل تکیه دادم. سپهر با خیال راحت نشست روی مبل رو به روم، هر عکسی رو سه ساعت نگاه می کرد. حالا معلوم نیست به چی داره نگاه می کنه! نیست که تموم عکسا هم پوشیده و قشنگن! ژستا هم که دیگه، بله! هر از گاهیم عکسا رو با من مقایسه می کرد. به یکی از عکسا که رسید گفت:

- این همین لباسیه که الان پوشیدیا!

- نه بابا خوب شد گفتی! نه این که کورم!

عکسا که رسید به عکسای عروسی اخماش رفت توی هم. رو کرد به من عکس رو نشونم داد.

- هنوزم این لباس رو داری؟

- پ نه پ یه بار مصرف بود انداختمش دور!

- آگه این کار رو بکنی که خیلی خوب می شه!

- ایش! لباس به این قشنگی. بد سلیقه، دلم بخواد!

شیطون نگاهم کرد:

- دلم که می خواد ولی دلم می خواد فقط برای من بپوشیش.

- چشم!

جدی شد.

- جدی می گم. این خیلی بازه، نگاه بعضی از مردا هم درست نیست. تو

هم لوندی، خوشگلی، نگاهها همش به تو توی جمع جلب توجه می کنی.

تو هم اصلا حواست نیست. منم دوست ندارم غیر از خودم کس دیگه ای

این حق رو داشته باشه که...

ناراحت شدم.

- یعنی می گی من از عمد این کار رو می کنم؟ برای جلب توجه؟

لبخند مهربونی زد:

- نه عزیزم منظورم این نبود، ولی مردا...

پریدم وسط حرفش:

- خیلی خوب باشه. نمی خواد واسه من سخنرانی بکنی!

سرش رو تکون داد، دوباره مشغول تماشای عکسای شد. وقتی همه ی عکسای

رو دید پرسید:

- این عکسای مال کیه؟

- بعضیاشون مال یک سال پیش، بعضیاشون مال همین چند وقت پیش که

رفته بودم خونه ی مهناز.

سرش رو تکون داد موزیانه نگاهم کرد.

- آدم دلش می خواد یه لقمه ی چربت کنه.

سرخ شدم و چپ نگاهش کردم.

- ولی هیكلت هنوز دخترونه اس.

سعی کردم بحث رو عوض کنم:

- چرا امروز زود اومدی؟

- ناراحتی که زود اومدم؟

سریع گفتم:

- نه.

بهم خیره شد، انگار سعی داشت چیزی رو بفهمه. بعد از چند لحظه سرش رو تگون داد:

- دوست داری امروز بریم بیرون؟

- تنهایی؟ خب تنهایی که حال نمی ده!

دلخور نگاهم کرد:

- هر جور دوست داری.

و پا شد رفت توی اتاقش. ساعت حدودا هفت بود؛ حوصله ام سر رفته بود.

ای تو روحت آوا حالا بمون تو خونه ترکای دیوار رو بشمار!

رفتم توی اتاقش؛ پشت میز کارش نشسته بود و روی یه نقشه کار می کرد.

سرش رو از روی نقشه برداشت:

- کاری داری؟

مظلومانه نگاهش کردم و گفتم:

- حوصله ام سر رفته.

شونه هاش رو انداخت بالا، دوباره سرش رو انداخت روی نقشه.

- به من چه!

- اتفاقا به تو خیلی چه.

- خب می گی چه کار کنم؟

ایستادم کنارش:

- بریم بیرون.

- تنهایی؟ حال نمی ده.

داشت دقیقا حرفای من رو تکرار می کرد. نقشه رو از زیر دستش کشیدم بیرون.

- پاشو پاشو، پاشو بریم بیرون!

- نه میام.

دستاش رو گرفتم و کشیدم:

- پاشو!

محکم نشسته بود سر جاش و با یه نیمچه لبخند به تقلاهای من نگاه می کرد. در حین این که دستاش رو می کشیدم یه دفعه دستام رو کشید سمت خودش؛ پرت شدم توی بغلش. خندید:

- من به یه شرط میام!

نگاهش کردم:

- چه شرطی؟

متفکر به لبام خیره شد:

- این که...

متوجه شرطش شدم؛ پشش زدم:

- ایش! می خوام نیای! خودم تنهایی می رم خیلیم بیشتر حال می ده.

- اِ بذارم تنها بری که جوجوم رو از چنگم در بیارن؟

از حرفش خوشم اومد. خندیدم و با ناز گفتم:

- پس بیا تا نذر دلم.

- پس یه ب*و*س بده.

- عمرا!

از اتاق رفتم بیرون که پشت سرم گفت:

- نامرد!

رفتم توی اتاقم تا آماده بشم. یه بافت خاکستری و شلوار جین مشکی لوله تفنگی پوشیدم؛ به جای شال، کلاه و شال گردن مشکی سرم کردم و موهام رو کاملاً توی کلاه کردم. یه کیف کوچیک با بند بلند هم کج انداختم دور شونه ام؛ بوتای پاشنه بلندم رو که تا زانوم بود به پا کردم و یه ریملم به مژه هام زدم، به همراه خط چشم که توی چشمم کشیدم و رژ نسبتاً پر رنگی هم به لبام زدم. اومدم بیرون؛ سپهر هم یه پلیور مشکی و شلوار مشکی پوشیده بود و یه شال گردن دورنگ مشکی و خاکستری دور گردنش بسته بود و کفشاشم که دیگه جای خود دارن. پالتوی مشکیشم روی دستش انداخته بود و موهای مشکیشم نامرتب ژل زده بود. با تحسین سر تا پام رو نگاه کرد:

- خیلی خب بریم.

توی ماشین نشستیم.

- خب دوست داری کجا بریم؟

- ام! اول بریم سینما بعد بریم پارک بعد هم بریم رستوران!

رفتم سینما. فیلمش حسابی حوصله ام رو سر برده بود. سپهر هم که توی تاریکی سوءاستفاده می کرد و هر چند ثانیه یه بار نگاهم می کرد. از نگاهاش کلافه شده بودم، پوفی کردم و با یه نگاه سپهر رو غافلگیر کردم. پر رو پر رو نگاهم کرد. خب مثل این که اگه به صورت سپهر نگاه کنم خیلی بهتر از نگاه کردن به پرده ی سینماس!

به چشمای مشکیش که توی تاریکی هم برق می زد خیره شدم. چشماش یه جاذبه ی فوق العاده داشت و نمی تونستم نگاهم رو ازش بگیرم. اونم با حالت عجیبی نگاهم می کرد، بدون این که پلک بزنه. کم کم سرش اومد جلو، جلو، و جلوتر؛ یه دفعه چراغا روشن شد. هر دو تامون پریدیم؛ سپهر هنوز خیره نگاهم می کرد و چند نفر که ردیف پشتیمون نشسته بودن ما رو نگاه می کردن. یه زن چاقی هم خیلی بد نگاهم می کرد. دست چپم رو گرفتم بالا کشیدم روی کلاهم تا چشمای کورس ببینه حلقه ام رو؛ آه این قدر از این زنا بدم میاد! آخه به اونا چه؟

بلند شدیم و به سمت درهای خروجی به راه افتادیم، جمعیت برای خارج شدن از سینما فشار می آوردن و بعضیا هل می دادن. سپهر دستش رو دو طرفم گرفت:

- بپا له نشی زیر دست و پاها جوجو!

- تو هم بپا زیر پات کسی رو له نکنی!

خندید. از سینما که خارج شدیم رفتیم پارک، کمی توی سی وسه پل قدم زدیم و بعد رفتیم رستوران.

وقتی برگشتیم ساعت حدود یازده این طورا بود. روی مبل نشستیم سپهر هم کنارم نشست:

- دَدَ بهت خوش گذشت کوچولو؟

کوفت و درد و مرض کوچولو! والا ما وقتی بچه هم بودیم مامان بابامونم این جور ی با ما حرف نمی زد!

با غیظ جواب دادم:

- بله.

دوباره شیطون شد:

- حالا که دَدَ بهت خوش گذشته پس...

و صورتش رو آورد نزدیک.

انگشتم رو گذاشتم روی پیشونیش و هلش دادم عقب.

- شرمنده کوچولو ها از این کارا بلد نیستن.

بلند خندید. بلند شدم.

- رو آب بخندی. برای خودت جوک می گی که می خندی؟

- از قدیم گفتن الوعهده وفا!

- من که هیچ وعده ای به تو ندادم.

- خسیس فقط یه لب!

خم شدم روی صورتش، با ناز صورتم رو به صورتش نزدیک کردم. اونم

لبخند پیروزمندی زد، صورتش رو آورد جلو که یه قدم رفتم عقب با یه

لبخند ژکوند باهاش بای بای کردم.

- شب خوش!

با فین فین از خواب پریدم؛ سرم کمی درد می کرد. بلند شدم رفتم توی

هال. سپهر روی مبل نشسته بود و داشت یه کتاب می خوند.

- ساعت خواب خانوم!

رفتم جلو:

- چی داری می خونی؟
- کتاب رو بستم و به جلدش نگاه کردم.
- کتاب روان شناسی؟ تو از کی تا حالا برام روان شناس شدی؟
- از وقتی تو به سیب زمینی می گفتی دیب دمینی.
- خودم رو انداختم کنارش؛ سرم رو به مبل تکیه دادم.
- سپهر سرم درد می کنه.
- هی وای من!
- مرگ و هی وای من! همه شوهر دارن ما هم شوهر داریم. خدایا چی توی این شونوگول خان دیدی که من فرشته روزن این کردی؟
- ایش واقعا که سیب زمینی هستی.
- سرش رو از روی کتاب برداشت.
- حقته! چقدر بهت گفتم با موهای خیس و تاپ و دامن همین جوری نخواب؟
- جوابش رو ندادم. کتابش رو گذاشت کنار و بلند شد رفت توی آشپزخونه و چند لحظه بعد با یه قرص سر درد و لیوان آب برگشت:
- بیا.
- با چشم غره قرص و لیوان رو ازش گرفتم و خوردم و دوباره چشمم رو بستم تا این که خوابم برد. با صدای در بیدار شدم. حسابی عرق کرده بودم و و تموم بدنم درد می کرد. سپهر اومد جلو:
- سلام.

اصلا حس و حالش رو نداشتم که حرف بزnm، فقط سرم رو تکون دادم.
اومد نزدیک:

- بهتر نشدی؟

چشمام رو بستم؛ سرم رو به علامت نه بالا انداختم و سرم رو به میل تکیه
دادم. اومد نشست کنارم، با نگرانی دست گذاشت روی پیشونیم تا تبم رو
بگیره. تا گذاشت سریع دستش رو برداشت:

- چقدر داغی تو!

داشت دوباره خوابم می برد که دستم رو گرفت و کشید:

- پاشو!

با صدای گرفته ام نالیدم:

- سپهر یه امروز رو تو رو خدا ولم کن حوصله ندارم.

- پاشو باید ببرمت دکتر.

- نمی خوام.

- پاشو بهت می گم! بچه جون تبت حسابی بالاس ممکنه تشنج کنیا.

مثل بچه ها لبام رو ورچیدم، با لجبازی گفتم:

- نمی خوام!

خم شد تو صورتم گونه ام رو نوازش کرد.

- نکنه از دکتر می ترسی؟ یا از آمپول؟

- نخیرم.

انگار داشت با بچه حرف می زد.

- پس باشو. پاشو عزیزم، فوفش یه آمپول کوچولو می زنی حالت بهتر می شه. پاشو!

و من رو بلند کرد. چون سرم گیج می رفت تلوتلو می رفتم. سپهر بازوم رو گرفت و من رو به خودش تکیه داد و من رو برد توی اتاقم. من رو نشوند روی تختم و خودش رفت سر کمدم یه ماتتو شلوار برام در آورد.

- پاشو بپوشونمت.

- نه خودم می پوشم .

- الان وقت لجبازی نیست آوا! پاشو عزیزم، باریکلا!

بی حس تر از اونی بودم که لجبازی بکنم. سپهر ماتتو شلوارم رو بهم پوشوند، یه شال هم انداخت روی سرم. بغلم کرد من رو نشوند روی صندلی ماشین و خودشم سریع سوار شد.

با صدای سپهر پلکای سنگینم رو باز کردم.

- آوا خانومی پاشو رسیدیم.

دماغم رو کشیدم بالا. چشمم خود به خود بسته شد. چند لحظه بعد سپهر در طرفم رو باز کرد، من رو بغل کرد و برد توی کلینیک. دکتر معاینه ام کرد و برام یه آمپول نوشت. حالا من هر چی با اون حالم برای سپهر ابرو بالا می انداختم و بهش اشاره می کردم توجه نمی کرد. بذار حالم خوب بشه صد و پنجاه تا آمپول رو خودم می بندم به ناف! من رو آمپول بزنن تو رو هم باید آمپول بزنن، چی فکر کردی!

من رو بردن توی یه اتاق.

- سپهر به خدا اون آمپول بهم نزدیک شه جیغ می زنما!

مهربون خندید:

- تو که بچه نیستی آخه. یه آمپول رو دو ثانیه می زنی و تموم.

دماغم رو دوباره کشیدم بالا و مظلومانه بهش خیره شدم. گونه ام رو نوازش کرد:

- جو جو به حرفم گوش بده، یه آمپول می زنی بعد راحت می شی.

پرستاری اومد:

- خب خانوم خوشگلِ دراز بکش ببینم.

یا ابا الفضل! این وسط همه شده بودن قوم الظالمین و منم مظلوم. ناچارا

روی تخت سفید دراز کشیدم. لامصب عجب دست سنگین و بدیم داشت!

فکر کنم تا دو هفته نتونم درست راه برم! از اتاق لنگون لنگون اودم بیرون.

سپهر خندید و اومد سمت من و بازوم رو گرفت و دم گوشم خندید:

- آخی جو جو خانوم پرستار ادبت کرد؟

با بی حالی گفتم:

- ببند.

خندید:

- چشم بریم!

من رو نشوند روی صندلی توی ماشین. خوابم برد؛ وقتی بیدار شدم روی

تختم بودم و توی بغل سپهر. چقدر آغوشش رو دوست داشتم، برای همین

دوباره چشمم رو بستم. نمی دونم چقدر گذشت که سپهر صدام کرد:

- آوا؟ خانومی؟ پاشو وقت قرصه!

چشمام رو باز کردم، دستش رو کشید روی گونه ام:

- بهتری؟

- آره.

- تبتم که اومده پایین. بیا این فرصت.

لیوان آب رو به همراه قرص ازش گرفتم. خودم از روی تخت بلند شدم

چشمم به شلوار گرمکن سفیدم افتاد. این آرانگوتان دوباره سوءاستفاده کرد!

تا جایی که من یادمه یه مانتو شلوار تنم بود، آخه بی جنبه ای دیگه به تنبون

آدم مریض چه کار داری! آخه من به تو چی بگم!

- سپهر؟

- جانم؟

- این چیه من پوشیدم؟

- شلوار گرم کن.

فقط نگاهش کردم تا خودش منظورم رو بفهمه. گویا فهمید چون خندید:

- خب آخه تو اون مانتو شلوار تنگت که راحت نبودی! حالا همچین می گه

انگار من تا حالا ندیدمت.

کوفت! با اخم نگاهش کردم دوباره خندید و شیطون شد.

- ولی عجب هیکل و پوستی داری!

اِنه بابا بعد یه عمر تازه فهمید! پوفی کردم، بهم نگاه کرد.

- کو اون زبون شیش متریت؟ جوجو زبونت رو آقا گربه خورده؟

زبونم رو برآش درآوردم:

- نخیر هنوز دارمش ولی لایق نمی دونم.
سوتی کشید:

- اوهو! خانوم ترمز کن ما هم سوار شیم!
با ناز گفتم:

- آخه شما به ما نمی خوری!

- اِ این طوریه؟ مثل این که حالت بهتر شده، زبونتم متاسفانه داره دوباره تقویت می شه!

بعد موزیانه با لحن معنی داری ادامه داد:

- حالا بذار حالت خوب شه می دونم باهات چه کار کنم که اون زبونت کوتاه شه!

نزدیک بود یه جیغ بنفش بکشم. دیگه کاری از دست من ساخته نیست، دیگه کلا نا امید شدم. آخه یه بشر تا این حد آرانگوتان؟! خواستم یه لگد بزنم بهش که جا خالی داد:

- حیف که حالا حالم خوش نیست وگرنه همچنین لهت می کردم که با کاردکم از رو زمین نتونن جمعت کنن!

شونگول خان!

توی آینه به خودم نگاه کردم، خیلی عالی شده بودم. تازه از آرایشگاه برگشته بودم و برای تنوع موهام رو زیتونی رنگ کرده بودم. یه رنگی که هم رنگ چشمام باشه و موهامم فر شیش ماهه زده بودم. فقط سراشون رو کوتاه کرده بودم چون می دونستم سپهر موهای بلندم رو خیلی دوست داره. نه بابا! سپهر خر کی باشه، خودم دلم نیومد موهام رو کوتاه کنم.

حمومی رفتم. یه تاپ جذب سفید و عسلی هم رنگ چشمام پوشیدم با دامن شلواری خیلی کوتاه که به زور تا روی رونم می اومد به همراه روفرشی های سفیدم که پاپیون خوشگل سفید سرشون بود. موهامم دور خودم ریختم، یه تال عسلی بزرگ هم زدم. یه خط چشم مشکی هم توی چشم کشیدم که جلوه ی چشمام رو صد برابر می کرد. قیافه ی جدیدم رو دوست داشتم. واسه ی خودم ب*و*سی فرستادم؛ رفتم توی آشپزخونه.

پیش به سوی یه کیک شکلاتی خوشمزه!

کیک رو آماده کردم و گذاشتم توی فر. بعد از سه ربع بوی خوب و اشتها آور کیک توی خونه پیچید. کیک رو از فر در آوردم و روی مبل منتظر نشستم.

بالاخره شوی ما هم اومدن. چون سرش رو پایین انداخته بود و نگاهم نکرد و سلام کرد و رفت توی اتاقش ندید قیافه ی جدیدم رو.

از توی هال بلند گفتم:

- سپهر قهوه و کیک درست کردم اگه می خوای.

رفت توی آشپزخونه. وقتی از آشپزخونه برگشت داشت با چنگالش کیک رو نصف می کرد، وقتی سرش رو آورد بالا تا کیک رو بذاره توی دهنش چشمش به من افتاد. چنگال تو هوا بی حرکت مونده بود و اون خیره خیره بی حرکت نگاهم می کرد. خنده ام گرفته بود. اهمی کردم، به خودش اومد.

- واسه من نیاوردی؟؟

در حالی که هنوز داشت با نگاهش قورتم می داد گفت:

- نه خودت پاشو بردار.
- بله دیگه این همه کیک برای آقا درست کن بده کوفتشون کنن. همون بهتر
برام می آوردی پرتش می کردم تو صورتت.
- زیر نگاه سنگینش بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه کیک قهوه برای خودم
گذاشتم. اومدم بیرون و نشتم روی مبل کنارش.
- چه خوشگل شدی!
- با ناز پشت چشمی براش نازک کردم.
- من خوشگل بودم خوشگل تر شدم.
- اوه در اون که شکی نیست ولی چرا قبلا این جوری نکردی؟
شونه هام رو انداختم بالا.
- دستی کشید توی موهام و بعد یکی از فرام رو گرفت بالا:
- فر خیلی بهت میاد. رنگ موهام با چشات هماهنگ شده.
و توی چشمام خیره شد، دوباره همون حالت عجیب.
- سرم رو کشیدم عقب تا موهام از دستش بیاد بیرون. سپهر هم دستش رو برد
سمت کنترل و تلویزیون رو روشن کرد:
- امتحانتون شروع شده؟
- نه سه روز دیگه اولیشونه. تا یه ماه بعدم ...
- با تموم وجود با خوشحالی گفتم:
- دکتر!!
- خندید:
- مثل این که حسابی از درس خوندن خسته شدی.

- اوف آره خیلی! فقط این یه ماه بگذره.
- نه که خیلیم درس می خونی! اصلا من موندم تو چه جوری چند سال جهش دادی.
- خندیدم و با حالت از خود راضی گفتم:
- ما اینیم دیگه!
- برای شام چی داریم؟
- هیچی.
- هیچی؟ ولی من گشنمه!
- شونه هام رو انداختم بالا.
- غذا نداریم، این همه کیک خوردی دیگه!
- مثل این پسرای شکمو گفت:
- اِ کیک که کاری به شام نداره! من یه شام خوشمزه می خوام.
- خنده ام گرفت:
- خب باشه کوکو سبزی درست می کنم، دوست داری که؟
- گوشه ی لبش رو پایین داد و نگاهم کرد. نهچ نیچی کرد:
- یادته چه جوری اون همه کوکو رو به خوردم دادی؟
- و دوباره سرش رو تکون داد:
- من دلم قورمه سبزی می خواد.
- نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم.

- قورمه سبزی؟ اون که خیلی طول می کشه! سپهر پیداس بلد نیستی یه املت هم درست کنی.

- لازانیا چی؟

کمی فکر کردم بعد بلند شدم.

- آره خوبه فقط باید ببینم همه ی موادش رو داریم یا نه.

- کمک می خوای؟

- پَ نَ پَ!

خندید و دنبالم اومد توی آشپزخونه.

شروع کردم به آماده کردن مواد لازانیا. سپهر به میز اپن تکیه داده بود و سوت

می زد و من رو نگاه می کرد. یه دفعه گفت:

- می دونی، مثل دختر بچه ها شدی با این موهای فرو تل که زدی و این

دامن شلواریت!

خندیدم یه جورایی خوشم اومد.

- سپهر پنیر پیتزا نداریم. می ری بخری؟

- آره.

رفت آماده شد. نهج نهج برای یه سوپر رفتیم تیپ زده بود! یه تیشرت و شلوار

گرمکن سفید پوشیده بود. تا خواست از در بره بیرون گفتم:

- سپهر پاستیلیم بخر.

- باشه جوجو.

بیست دقیقه بعد برگشت. از توی آشپزخونه سرکی کشیدم.

- چرا این قدر طول دادی؟

دوتا پلاستیک بزرگ رو نشونم داد.

- اینا چیه؟ من فقط یخورده پنیر پیتزا و پاستیل می خواستم!

شونه ای تکون داد و خریدا رو گذاشت روی این. رفتم سرشون و پنیر پیتزا و پاستیل رو در آوردم.

چند تا پاستیل خوردم و مشغول آماده کردن لازانیا شدم. آماده که شد گذاشتمش توی فر.

داشتم سالاد درست می کردم که حواسم به سپهر پرت شد.

- آخ!

سپهر سریع برگشت:

- چی شدی؟

انگشت بریده ام رو گرفتم. توی انگشتم بد جور می سوخت.

- دستت رو بریدی؟ چرا دقت نمی کنی دختر خوب؟

و انگشتم رو گرفت.

- بیا دستت رو بگیرم زیر آب.

بعدش رفت برام بتادین آورد تا دستم رو برام ضدعفونی کنه و ببند. کارش

که تموم شد نوک انگشتم رو ب*و*سید:

- خودم بقیه اش رو درست می کنم تو برو بشین.

خوشحال شدم. نشستم روی صندلی و سالاد درست کردنش رو تماشا

کردم. استایل سالاد درست کردنش قشنگ بود؛ کلا این بشر اگه دست تو

دماغش می کرد بازم خوش استایل بود. بمیری سپهر!

خودش لازانیا رو از توی فر در آورد و میز رو چید. با هم لازانیا رو نوش
 جون کردیم. ظرفارم سپهر جون زحمتش رو کشیدن. بعد از غذا با هم یه
 فیلم دیدیم. فنجونای چاییمون رو گذاشتم توی آشپزخونه؛ لباسام رو با یه
 لباس خواب نباتی تور کوتاه عوض کردم. روش ریدو شامبرم رو پوشیدم،
 رفتم توی حموم تا مسواک بزنم. مسواکم که تموم شد سرم رو بردم نزدیک
 آینه و دندونام رو روی هم گذاشتم. داشتم به دندونای ردیف و سفیدم نگاه
 می کردم که سپهر اومد توی حموم. وقتی من رو دید یه تک خنده ی مردونه
 ای کرد، از توی آینه نگاهش کردم.

- نخند مسواک گرون می شه. واسه چی می خندی؟؟

- به جای این که توی آینه از خودت لب بگیری بیا از من لب بگیر.

از آینه فاصله گرفتم. همچین دندوناش رو تو حلقش بشکنم که دندون
 مصنوعی رو شاخش باشه.

- نخیر داشتتم دندونام رو می دیدم.

یه هوم معنی دار گفت.

هوم و درد، هوم و درد حاد، هوم و ...

- نمی خوام از من لب بگیری؟

چپ نگاهش کردم و آب پاشیدم توی صورتش.

- بی تربیت.

داشتم از حموم می اومدم بیرون که از پشت کمرم رو گرفت. ای خدا این

باز دوباره جو گیر شد!

من رو برگردوند، بدون این که به من فرصت حرکت کردن رو بده لباس رو گذاشت روی لبام. یعنی من مرده ی اون رفتارای رمانتیکم — مرد. ولی خودمونیم دلم برای آغوشش و ب*و*سه هاش یه ذره شده بود، برای همین به ب*و*سه هاش جواب دادم. دستم رو دور شونه اش انداختم، اونم دستاش رو انداخت دور کمرم، بغلم کرد و من رو برد توی اتاقم. کمر بند ربدو شامبرم رو باز کرد و من رو انداخت روی تخت. باز هم آغوش گرمش، لبای گرمش، نفسای تند و گرمش و باز دوباره من نتونستم در مقابل ب*و*سه هاش مقاومت کنم. به خودم لعنت فرستادم. حالا این من بودم که داشتم سپهر رو می کشیدم سمت خودم.

نمی دونم دفعه ی چندمیه که دویدم توی دستشویی و بالا آوردم. امروز می می خوام پیاز سرخ کنم نمی شه. نشستم روی صندلی، با انگشتم روی میز ضرب می گیرم. یه فکری به ذهنم می رسه که بلند می گم نه! مگه چند وقت بود که ماهیانه نشده بودم؟ حسابش از دستم در رفته بود. بلند شدم گاز رو خاموش کردم و آماده شدم از خونه رفتم بیرون. — خانوم آوا بهراد.

با استرس از روی صندلی پلاستیکی بلند شدم. صدای تق تق کفشام روی اعصابم بود. قدمام رو تند تر کردم رفتم تا جواب آزمایشم رو بگیرم. خانوم با یه لبخند ژکوند گفت:

- تبریک می گم خانوم.

چی رو داشت تبریک می گفت؟

من؟ بچه؟ سپهر؟ بچه ی من و سپهر؟ وای خدایا.

برگه رو ازش گرفتم و تشکری کردم. رسیدم خونه؛ جلوی آینه ایستادم به شکمم نگاه کردم. دستم رو گذاشتم روی شکمم، بغض کرده بودم. هر چند ناخواسته بود ولی دوستش داشتم چون بچه ی سپهر بود. دستم رو نوازش گونه روی شکمم کشیدم. بچه ام رو نوازش کردم. تصویری از بچگی های سپهر جلوی چشمم اومد، یه پسر عین سپهر یا چشمای به همون اندازه مشکی، به همون اندازه جذاب و گیرا. چشمای سپهر توی آینه ی خیالم بهم چشمک زد. میون گریه خندیدم. با ذوق نوک انگشتم رو ب*و*سیدم و گذاشتم روی شکمم:

- مامی فدات شه عزیزم.

مامی کوچولو. یادم میاد سپهر چند بار به من گفته بود مامی کوچولو. نمی دونستم عکس العمل سپهر نسبت به این موضوع چیه. اگه خوشش نیاد؟ اگه بچه رو نخواست؟ نه، سپهر بچه دوست داره. خودش چند بار به مادر شدن من اشاره کرده بود پس حتما خوش حال می شد. هنوز هیچی نشده عاشق بچه ام شده بودم.

خوشگل مامان بریم یه غذای خوشمزه برای بابایی درست کنیم؟

لباسام رو عوض کردم، جواب آزمایش رو هم یه جایی قایم کردم. یه غذایی درست کردم که کمتر بو بده و اذیتم کنه. می خواستم موضوع رو امشب به سپهر بگم ولی حیف که امشب دیر می اومد. انگار خیلی برای گفتن

موضوع عجله داشتم. وقتی غذا رو درست کردم چندتا گل رز هم رفتم خریدم و گذاشتم توی گلدون کریستال خوشگل.

ساعت نه شده بود که سپهر اومد. روی مبل نشسته بودم با یه لباس خوشگل که دوستش داشت ولی من رو ندید چون سرش پایین بود. سلام کردم، سرش رو گرفت بالا. به نظر پکر می اومد. سلام آرومی کرد و رفت توی اتاقش. چند دقیقه منتظر موندم تا بیاد ولی نیومد. خودم رفتم توی اتاقش:

- سپهر شام آماده اس.

نیم نگاهی به من کرد:

- میل ندارم.

- چیزی شده؟

کلافه دست کشید توی موهاش.

- نه آوا. میشه بری بیرون؟ خسته ام.

ناراحت شدم.

- باشه.

رفتم از اتاقش بیرون. گلدون رو از روی میز شام برداشتم و گذاشتم روی میز هال. خودمم دیگه اشتها نداشتم. خواستم میز رو جمع کنم ولی باد بچه ام افتادم. به خاطر اونم شده باید بخورم. نشستم روی صندلی، اولین فاشق رو که نزدیک دهنم بردم حالم دوباره به هم خورد. رفتم توی دستشویی هر چی توی معده ام بود رو بالا آوردم. از همینش توی حاملگی بدم می اومد. آه حالا معلوم نیست تا چند وقت این جوریم.

سپهر بیرون دستشویی ایستاده بود.

- چی شدی؟

ازش دلخور بودم. بیشعور. همه اش تقصیر این بود که من الان هی این جور می شدم. بلند شدم دست و صورتم رو شستم.

- هیچی.

- به نظر هیچی نمی رسه. مریض شدی باز؟

- نه فکر کنم مسموم شدم. مهم نیست.

سرش رو تکون داد و رفت توی اتاقش. عجب! اقلا می اومد یه لیوان آبی قرصی چیزی به من می داد.

میز رو جمع کردم چون خسته بودم رفتم که بخوابم.

درست دو روز از اون روز می گذره ولی هنوز به سپهر نگفتم. چون احساس می کنم زیادی تو فکره و بهم محل نمی ده. نشسته بودم روی مبل، سپهر هنوز نیومده بود. یه تار فر موهام رو گرفته بودم و باهاش بازی می کردم. تلفن زنگ زد، کاشکی سپهر باشه خیلی نگرانم. به شماره نگاه می کنم شماره نا آشناس.

- بله؟

صدای یه زن توی گوشی می پیچه:

- آوا شمایی؟

تعجب می کنم. این چه وضع صحبت کردنه؟ بعد از مکثی جواب می دم:

- بله. شما؟

خندید:

- هاله.

بدنم یخ بست. ضربان قلبم تند شد. حسم بهم می گفت اتفاق بدی می خواد بیفته.

- بین خانوم زنگ زدم بگم که سپهر مال منه و تو هیچ حقی نسبت بهش نداری.

به حرف او مدم:

- سر در نیارم گویا شما...

پرید وسط حرفم:

- گوش کن. سپهر هنوزم عاشقمه، هنوزم دیوونه ی منه. آگه سپهر تو این مدت با تو رابطه ای داشته مطمئن باش فقط و فقط به خاطر پر کردن جای خالی من و نیازش بوده حالا که دوباره برگشتم سپهر هیچ توجهی به تو نمی کنه پس بیخودی سعی نکن اون رو از چنگم در بیاری.

- نه سپهر من رو...

قهقهه ای زد:

- دوست داره؟

چی داشتم که بگم؟ سپهر تو این مدت حتی یه ابراز علاقه ی کوچولو هم نکرده بود.

صدای افسونگر هاله من رو از افکار پیچیده ام کشید بیرون.

- آگه هنوز باور نداری گوشی و قطع نکن تا صداس رو بشنوی.

قلبم تند تند می زد. می ترسیدم، برای اولین بار از شنیدن صدای سپهر می ترسیدم. چند لحظه بعد صدای خنده ی م*س* تانه ی هاله توی گوشی پیچید.

- سلام عزیزم!

صدای خودش بود، صدای سپهر بود که سلام داد.

با دستای لرزونم تماس رو قطع کردم. گوشی از دستم لیز خورد و افتاد زمین. چرا الان؟ چرا الان که تازه داشتم طعم عشق و خوشبختی رو می چشیدم؟ سپهر کی بود؟ شوهر من؟ پدر بچه ی من؟ تصویری که از خودم و سپهر و بچه امون توی ذهنم ساخته بودم مبهم شد و از بین رفت. فقط من و بچه ام بودیم. هاله راست می گفت، سپهر دیگه احتیاجی به من نداشت. خونه توی سکوت فرو رفته بود. هیچ صدایی نمی اومد. دستم رو روی شکم گذاشتم، پسر کوچولوم رو نوازش کردم. انگار داشتم دلداریش می دادم. ما دوتایی هم می تونستیم تنهایی بدون سپهر زندگی کنیم. از زمین بلند شدم، هاله راست می گفت. دیگه وجود من توی زندگی سپهر بی معنی بود. نه من، نه پسر. رفتم توی اتاقم لوازم مورد نیازم رو جمع کردم. یه چمدون کوچولو از کمدم کشیدم بیرون، خاطره های اون سه شب مرتب پشت سر هم برام تکرار می شد. پس زمزمه های عاشقانه ی سپهر چی می شه؟ نگاهاش؟ لبخندای معنی دارش؟ همه اش دروغ بود برای سوءاستفاده از من ساده ی احمق؟ زیپ چمدونم رو بستم، رفتم توی اتاق سپهر. چشمم رو بستم و مشامم رو از بوی اتاقش پر کردم. عطری که دوستش داشتم و همیشه می زد رو برداشتم. از خودم خواش می کردم فقط همین

دوتا، فقط این عطر و این عکس. گذاشتمشون توی کیفم، چمدونم رو به دست گرفتم. با نگاهم از خونه خداحافظی کردم.

توی اتاقم مشغول کار کردن روی پروژه ی تازه ام بودم که منشی در اتاقم رو باز کرد و گفت آقای احسانی باهام کار داره. از اتاقم اومدم بیرون، با تقه ای به در کسب اجازه کردم و وارد اتاق احسانی شدم.

- آقای مهندس با من کاری داشتین؟

سرش رو گرفت بالا نیمچه لبخندی زد.

- بله خانوم بهراد. آگه اون پروژه ی شرکت ایران زمین...

پریدم وسط حرفش:

- تا نیم ساعت دیگه تموم می شه.

سرش رو تکون داد:

- امیدوارم این کارتون مثل بقیه کاراتون عالی و با خلاقیت انجام شده باشه.

- مطمئن باشید مهندس. حالا آگه دیگه امری نیست من برم.

- بله بفرمایید.

دوباره رفتم توی اتاقم. حسابی خسته بودم، دیشب با این که کمرم خیلی درد می کرد تا دیر وقت روی پروژه ام کار می کردم. حالا دیگه شکمم حسابی جلو اومده بود و کارام رو سخت می کرد. سونوگرافی نرفته بودم ولی مطمئن بودم بچه ام پسره. حالا که دیگه سپهر رو نمی دیدم یه یادگاری ازش داشتم.

یه یادگاری عزیز و با ارزش. این سه ماه که خونه رو ترک کرده بودم کارم شده بود حرف زدن با پسر و نگاه کردن به عکس سپهر.

سرم رو تکهون دادم تا از افکارم بیام بیرون، باید نقشه رو تموم می کردم. خم شدم تا مدادم رو از روی زمین بردارم. اخ! پسر لگدی زد. دستم رو گذاشتم روی کمرم و خواستم راست شم که کفشای مشکی مردونه ای رو دیدم. سرم رو گرفتم بالا. با دیدن کسی که روبه روم ایستاده بود نزدیک بود سکنه کنم. بلند شدم بدون حرف بهش خیره شدم. نگاهش روی شکم براومده ام لغزید و جا خوش کرد.

به حرف او مدم:

- تو؟ اینجا؟

صورتش کبود شده بود. به سختی نگاهش رو از شکمم گرفت و توی چشمم دوخت. پوزخندی زد:

- چیه انتظار نداستی من رو ببینی نه؟

یه قدم اوامد جلو. ترسیدم و رفتم عقب. به شکمم اشاره ای کرد.

- عجب هیكلی واسه خودت به هم زدی!

- برای چی اوامدی این جا؟

عصبانی بود. دندوناش رو به هم فشار داد و سعی کرد صداس نره بالا.

- دنبال زن *ز* *ز* *ز* ام.

و بعد قدمی به سمتم برداشت و دستم رو گرفت و کشید.

- چه کار می کنی؟ ولم کن!

توجهی نکرد و من رو کشید از اتاقم بیرون. خدا رو شکر کسی توی سالن نبود که متوجه بشه. تقلا کردم تا دستم رو از دستش بیارم بیرون.

- دستت رو بکش. کجا داری من رو می بری؟

- تا گردنت رو نشکستم خودت خفه شو و راه بیفت.

من رو از شرکت کشید بیرون. نگهبان پیر و مهربون با دیدن وضعیت من خودش رو رسوند به من. بهش اشاره کردم بره عقب. سپهر من رو انداخت توی ماشین، عوضی انگار کوره نمی بینه وضعیتم رو که این جوروی با من رفتار می کنه.

خودشم سوار ماشینش شد.

سرد نگاهش کردم:

- چه کارم داری؟

- بدبخت آگه بدونی، آگه بدونی این مدت چقدر خانواده ات دنبال گشتن! بعد با پوزخندی ادامه داد:

- بیچاره ها نمی دونستن تو چه *ز* *ه* ای شدی.

از عصبانیت نفسم بالا نمی اومد. باعث و بانی تموم بدبختیای من خودش بود.

- خفه شو درست صحبت کن.

داد زد:

- لعنتی آخه تو چطور تونستی؟ من شوهرتم!

- من به تو خ*ی*ا*ن*ت نکردم ولی تو به من خ*ی*ا*ن*ت کردی. یه بارم
نه چند بار!

به شکمم اشاره کرد:

- پس این چیه؟ نکنه تو حضرت مریمی؟ مگه من چه خیاتی در حقت
کردم؟

پوزخندی زد:

- آره لابد اون شب من صدای یه مرد دیگه رو با صدای شوهر خودم اشتباه
گرفتم.

- من به تو هیچ خ*ی*ا*ن*تی نکردم. ولی تو...
صداس دوباره رفت بالا:

- آخه تو که می دونستی من دیگه ظرفیت یه خ*ی*ا*ن*ت دیگه رو ندارم.
آره همتون مثل همید. از همتون متنفرم!

می خواستم عقده های این چند شب رو خالی کنم.

- نکنه انتظار داشتی بهت وفا دار بمونم آره؟

- این توله توله ی کیه؟؟ هان؟ این رو به من بگو.

- توله هر کی باشه به تو ربطی نداره.

- حتما مال اون مرتیکه اس. اسمش چی بود؟ مسعود؟ آره همون مرتیکه
دیوس...!

- لطفا خفه شو. در مورد مسعود درست صحبت کن، اون هر گهی باشه به
تو می ارزه.

یه کشیده خابوند توی گوشم، برق از سرم پرید.

- خفه شو *ز*ه ی بی همه چیز. بلایی سر دوتاتون بیارم که مرغای آسمون به حالتون گریه کنن.

بغض کرده بودم، فروش دادم. نباید جلوی اون گریه می کردم.

- اصلا دلم می خواد، دوست دارم. از همون اول ازت بدم می اومد، حاضرم با هر مردی بخوابم الا...

دوباره طرف دیگه ی صورتم سوخت.

- آشغال...

پریدم وسط حرفش:

- آشغال تویی. آشغال توی حیوونی که وقتی استفاده هات رو از جسمم

کردی من رو مثل یه آشغال انداختی دور.

دیگه نفسم بالا نمی اومد. آرمان هم حسابی لگد می زد.

- این بچه هم بچه ی تو. از توی آشغال.

در ماشین رو باز کردم از ماشین پیاده شدم.

سپهر مثل یه مرده رنگ پریده و بی حرکت نشسته بود. یه لحظه به خودش

اومد و از ماشین پیاده شد و دوید سمت من. وسط خیابون من رو صدا زد:

- آوا، آوا وایسا!

بهش محل نذاشتم و با سرعت بدون توجه به کمر دردم و لگدای آرمان

دویدم.

کمر و شکم تیر کشید، آرمان هم لگدهاش شدید تر شده بود. می خواستم وسط خیابون از درد بشینم. سپهر بهم رسید، انگشتاش رو دور بازوم حلقه کرد.

بازوم رو کشیدم:

- ولم کن عوضی. ولم کن.

مردم مات و مبهوت ایستاده بودن و ما رو نگاه می کردن. سپهر دادی کشید:

- چیه بیکارها؟ زنمه!

دوباره من رو برگردوند سمت ماشین. شونه هام رو گرفت و تکیه داد:

- راستش رو بگو. قسمت می دم که راستش رو بگی.

با بدختی صدای گرفته ام رو بردم بالا:

- گفتم که، مال تو. حالا دست از سرم بردار بذار برم.

خدایا چقدر من رو بدبخت آفریدی. تا حالا فکرشم نمی کردم شوهرم ننگ

هرزگی به من بزنه و توی خیابون جلوی مردم با هم دعوا کنیم.

با شک و تردید نگاهم کرد:

- من چه جوری مطمئن شم این بچه بچه ی خودمه؟

- یادت بیاد اون شب رو که چه راحت من ساده رو گول زدی و ازم

سوءاستفاده کردی، یاته؟؟ یادته عوضی؟ یادته چقدر عذابم دادی؟؟

آب دهنش رو قورت داد. دستش رو توی موهایش کشید:

- تو دروغ می گی.

- آره دروغ می گم، حالا ولم کن بذار برم.

از کنارش رد شدم که دستم رو گرفت.

- تو هیچ جا نمی ری.
- و دوباره در ماشینش رو باز کرد. این بار با احتیاط من رو انداخت روی صندلی و خودشم سوار شد و ماشین رو روشن کرد.
- منظورت چیه؟ بذار من برم.
- تو دیگه هیچ جا نمی ری، باید برگردی خونه.
- تو، تو، من دیگه بر نمی گردم به اون خراب شده. من... آخ!
- روی شکمم خم شدم. درد هزار برابر شد، می خواستم از درد جیغ بزنم. دندونام رو به هم فشار دادم. سپهر نگه داشت و برگشت سمت من با نگرانی گفت:
- چی شدی؟
- دردم کم نمی شد فقط می گرفت ول می کرد. دسته ی در رو توی دستم فشار دادم. نفس نفس می زدم و اشک می ریختم.
- سپهر دستم رو گرفت توی دستاش. کشیدمش بیرون که با لجبازی دستم رو دوباره گرفت. سراسیمه به نظر می رسید.
- باید چه کار کنم؟؟
- میون درد از لای دندونام گفتم:
- چیزی نیست عادیه.
- سعی کردم توصیه های دکترم رو یادم بیارم. نفسم رو منظم کردم و نفسای عمیق کشیدم، درد کمتر شده بود.
- سپهر هم انگار متوجه شد چون ماشین رو روشن کرد.

- من رو کجا داری می بری؟
- خونه.
- من خونه نمیام.
- پس کجا میری؟ این چند وقت کجا زندگی کردی؟
- پیش یکی از دوستانم.
- ولی حالا مجبوری برگردی. چه بخوای چه نخوای.
- دردم رو فراموش کردم.
- نگه دار می خوام پیاده شم.
- سپهر سرعتش رو دو برابر کرد. شروع کردم به بازویش مشت زدن.
- مگه کری؟ می گم نگه دار. نگه دار من با تو هیچ جا نمیام.
- مجبوری.
- واسه چی مجبورم؟
- اولاً تو هنوزم زن منی، دوماً این بچه بچه ی منم هست پس منم می تونم درموردش تصمیم بگیرم.
- تو هیچ حقی نسبت به این بچه نداری. این بچه فقط مال منه، مال من.
- ببین آوا فقط دارم رعایت حالت رو می کنم و نمی خوام بچه ام آسیبی بهش برسه.
- داد زد:
- این قدر بچه ام بچه ام نکن. تو حتی دو دقیقه پیش هم نمی دونستی بچه داری.
- حالا که می دونم.

- ولی من دیگه با تو نمی خوام زندگی کنم.
- پوزخندی زد:
- منم نگفتم زندگی کن!
- پس بذار برم.
- می ری ولی وقتی بچه رو به دنیا آوردی.
- چـــی؟ بچه رو بدم به تو؟ که چی بشه؟ سپهر من، من مادرشم!
- خب منم پدرشم!
- اشکام سرازیر شد. نمی تونستم به همین راحتی بچه ای رو که تو این مدت تنها همدم شده بود و با عشق و علاقه اون رو توی بطن خودم پرورش داده بودم رو بدم بهش و برم پی کارم. با عجز گفتم:
- سپهر تو، تو خیلی بی انصافی. این بچه پاره ی تنمه، من بهش وابسته شدم
- چطور می تونی اون رو از من جداش کنی؟؟
- فقط یه راه هست.
- چه راهی؟
- آگه می خوای بچه رو داشته باشی باید برای همیشه کنارم زندگی کنی.
- نه.
- پس بچه رو به دنیا میاری و هر جا دلت خواست می ری.
- اصلا چرا به هاله جونت نمی گی یه بچه برات بیاره؟
- دندوناش رو به هم فشار داد:
- هاله ای وجود نداره. دیگه هم نمی خوام درمورد اون کثافت چیزی بشنوم.

هه بازیگر خوبیم که هست. یعنی بایدم خوب باشه که من ساده رو گول بزنه.

سپهر پیچید توی کوچه. آخ که چقدر دلم واسه این جا تنگ شده بود. مثل قبل در پارکینگ رو با ریموت باز کرد، ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد. از ماشین پیاده شدم، کمی به باغچه ی بزرگ و استخر بزرگ و اون بید مجنون بالای تاب نگاه کردم. سپهر دستم رو گرفت، با اخم دستم رو از دستش کشیدم بیرون و راه افتادم سمت خونه. سپهر در خونه رو برام باز کرد و رفت کنار. چه قدر دلم برای این خونه تنگ شده بود. توی هال رو نگاه کردم، خونه مرتب مرتب بود. تنها چیزی که مرتبی خونه رو به هم می زد عکسایی از عکسای خودم بود. همون عکسایی که سپهر به زور ازم کش رفته بود ولی اینا این جا چه کار می کردن؟ من که اونا رو با خودم برده بودم. سپهر وقتی دید من متوجه عکسای خودم دستپاچه شد:

- اینا چیزه... اینا رو در آوردم که، که آلبوم رو مرتب کنم.

و بعد سریع رفت سمت میز و جمعشون کرد. بدون این که باهاش حرف بزنم رفتم توی اتاقم. نگاهی به ساعت کردم، دو ساعت از غیبتم از شرکت گذشته بود. زنگی به منشی زدم و یه بهونه برای غیبتم آوردم و تا تماس رو قطع کردم صدای سپهر از پشت سرم اومد.

- با کی داشتی حرف می زدی؟

وای ترسیدم! برگشتم سمتش:

- به تو چه؟

و بعد دستم رو گذاشتم روی سینه اش و هلش دادم از اتاقم بیرون.

ساعت حدود نه بود که سپهر صدام زد:

- آوا بیا شامت رو بخور.

محل نذاشتم و به کارم ادامه دادم. یک دقیقه بعد او مد توی اتاقم:

- مگه با تو نیستم؟

- نمی خوام. برو از اتاقم بیرون.

او مد دستم رو گرفت با احتیاط بلندم کرد.

- لجبازی نکن آوا. خودت نمی خوای بچه که می خواد.

به ناچار بلند شدم. دستم رو از دستش کشیدم بیرون و نشستم روی صندلی

آشپزخونه. این غذاها رو کی پخته بود؟ تا اون جایی که من می دونم سپهر

حتی یه املتم به زور درست می کرد چه برسه به این غذا. وقتی نگاه متعجبم

رو دید گفت:

- غذا مال رستورانه.

آره دیگه من که هنوز یادم نرفته تو آدم گشادی.

نصف غذام رو خوردم و بلند شدم که گفت:

- کجا؟

با حرص نگاهش کردم:

- خونه ی حاج آقا شجاع.

- اول غذات رو کامل می خوری بعد می ری.

- بیشتر از این نمی توئم بخورم، خیلی برام کشیده بودی.

- بهت می گم بشین. تا تموم نکنی غذات رو نمی دارم پاشی.

با حرص نشستم. تو این مدت سنگینی نگاه سپهر رو حس می کردم، اون قدر نگاهم می کرد که مطمئن شدم تعداد لقمه هامم می دونه.

- فردا باید بریم خونتون.

آهی کشیدم، چقدر من ظالم بودم. بیچاره ها چقدر نگرانم شده بودن. اصلا چه جوری روم می شه تو روشن نگاه کنم؟

غذام رو به زور تموم کردم، بعدم بدون حتی یه تشکر خشک و خالی بلند شدم رفتم توی اتاقم.

موقع خواب رفتم سر کمدم تا یه لباس راحت پیدا کنم ولی اکثر لباسام تنگ بودن.

سپهر در زد و وارد شد. وای دوباره این مزاحم اومد.

- چیزی لازم نداری؟

وقتی دید دارم کمدم رو می گردم اومد تو.

- دنبال لباس راحتی می گردی؟

سرد و خشک گفتم:

- بله.

کمی به شکمم نگاه کرد بعد رفت از اتاق بیرون. دوباره مشغول شدم که سپهر اومد، دستش یه بلوز مردونه ی سفید بود. گرفت سمتم، متعجب نگاهش کردم.

لباس رو بیشتر گرفت سمت من:

- بپوشش دیگه!

کمی نگاه کردم بعد ازش گرفتم. بالاخره کاجی بهتر از هیچی! خواستم لباسم رو عوض کنم که هنوز اون جا ایستاده بود.

- می شه برین بیرون تا من لباسم رو عوض کنم؟

کمی مکث کرد بعد بدون حرف رفت بیرون. عجب موجود پر رویی این بشر. لباس سپهر رو پوشیدم، سر شونه هاش خیلی برام بزرگ بود. معلومه خب سپهر خیلی چهارشونه بود! چه کار داشت به شونه های ظریف و کوچیک من. ولی قسمت شکمش برام خوب بود و بلندیشم تا یه وجب بالای زانوم می رسید.

بمیری آوا با اون تیپ پسر کشت. خندیدم و رفتم توی حموم تا مسواک بزنم سپهر هم توی حموم بود و داشت مسواک می زد. برگشت و نگاهم کرد از پایین به بالا و از بالا به پایین با تعجب. شاید هنوز براش هضم نشده بود که داشت پدر می شد و اون آوای باربی قدیم کجا و این دختر مثل توپ گرد که به سختی راه می رفت کجا.

از نگاهش کلافه شدم:

- چیه آدم ندیدی؟

مهربون خندید:

- خیلی هیکلت تغییر کرده، حسابی تپل شدیا!

با چشم غره نگاهم رو ازش گرفتم. ولی چقدر دلم برای نگاهها و خنده های مهربونش تنگ شده بود. روی تختم دراز کشیدم، تختم بوی سپهر رو می

داد. چه خوب، با همه ی وجود بالشتم رو بو کردم و بعد برای خودم تاسف خوردم که چرا هنوز اون لعنتی رو دوست داشتم.

- آوا؟ آوا؟

چشمام رو که باز کردم صورت خوشگل سپهر رو رو به روم دیدم. اول فکر کردم دارم خواب می بینم ولی بعد اتفاقای روز پیش یادم اومد. اخمی کردم:

- چی می خوای؟

نیمچه لبخندی زد:

- صبح به خیر!

فقط نگاهش کردم، دوباره گفت:

- صبحونه حاضره بیا بخور صبحونت رو.

نگاهی به ساعت کردم دیدم ساعت نه شده. وای دیرم شد! بلند شدم بعد از شستن دست و صورتم لباسای دیروزم رو پوشیدم رفتم توی آشپزخونه.

سپهر با دیدن لباسای بیرونم پرسید:

- کجا داری می ری؟

- سر کار.

- از امروز دیگه لازم نیست بری سر کار.

با تعجب پرسیدم:

- چرا؟

- چون باید بشینی توی خونه و استراحت کنی.

همچین بدم نیومد. این مدت با این که حساب بانکیم پر پول بود ولی می خواستم خودم خرج خودم رو دریارم. اگه مجبور نبودم کار نمی کردم. سپهر صبحونه اش رو خورد. پالتو سانسونتش رو از روی این برداشت:

- من دارم می رم سر کار.

بی تفاوت نگاهش کردم:

- خب به من چه.

دلخور نگاهم کرد:

- بعدش میام دنبالت تا با هم بریم خونه ی مامانت اینا.

- لازم نیست خودم تنهایی می رم.

قاطعانه گفت:

- ساعت پنج آماده باش میام دنبالت.

وقتی رفت از خونه بیرون منم به آژانس زنگ زدم تا برم خونه ی سارا تا وسایل و چمدونم رو بیارم. تو این مدت خونه مجردی سارا زندگی می کردم.

- سلام!

- کوفت و درد و مرض و سارا! ایشالا سر زانم بمیری کجا غیبت زده بود؟

خندیدم:

- بذار پیام تو آخه سپهر دیروز اومده بود شرکت و...

و ماجرا رو براش تعریف کردم.

- نه!

- آره. حالام اوادم جل و پلاسم رو جمع کنم برم خونه.
وقتی برگشتم خونه با کلیدی که هنوز داشتم در رو باز کردم. تلفن داشت
زنگ می زد.

- الو؟

صدای عصبانی سپهر توی گوشی پیچید:
- معلوم هست کجایی؟ چند بار تا الان زنگ زدم بر نداشتی.

گوشی رو از گوشم دور کردم:

- یواش کر شدم. خونه نبودم.

- کجا تشریف داشتین؟

- رفته بودم وسایلم رو بیارم.

نفس عمیقی کشید:

- باید به من خبر می دادی!

- تو رو سنده؟ چه کار داشتی زنگ زدی؟

- هیچی.

- برای هیچی زنگ زدی؟

- خداحافظ.

و گوشی رو قطع کرد.

وا؟ این چشه؟ اصلا آدم بی شعور ندیده بودم که دیدم!

کمی توی خونه گشتم و بعد رفتم توی اتاق سپهر. یه عکس از روز
عروسیمون قاب شده روی پاتختیش بود.

اومدم تختش رو که مثل همیشه نامرتب بود مرتب کنم که زیر بالشتش چندتا عکس دیدم. با کنجکاوی برشون داشتم، با دیدن عکسای خودم تعجب کردم. عکسای من زیر بالشت این چه کار می کنه؟ عکسارو سر جاش گذاشتم. خواستم تختش رو مرتب کنم که منصرف شدم، این جوری می فهمید من رفتم توی اتاقش. ساعت طرفای چهار بود که سپهر برگشت. زودتر از معمول اومده بود. رفتم توی اتاقم تا کارام رو بکنم.

به بلوز استین کوتاه کرم با طرحای ریز قهوه ای سوخته داشتم که زیر سینه کش داشت که به وسیله ی دوتا بند زیر سینه تنگ می شد ولی روی شکم آزاد و گشاد می شد.

یه شلوار حاملگی پارچه ای قهوه ای هم پوشیدم با کفشای عروسکی قهوه ای سوخته با پاشنه ی استاندارد که کمرم رو اذیت نکنه. یه آرایش کرم صورتی هم کردم. پانچوی کرمی و شال قهوه ایم رو هم پوشیدم و اومدم بیرون.

سوار ماشین شدیم. وقتی سپهر پیچید توی بن بست خونمون قلبم دیوانه وار شروع به تپیدن کرد و دستام یخ بست. سپهر ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و به خودم تکیونی دادم و پیاده شدم. سپهر آیفون رو زد، چند ثانیه بعد در باز شد. سپهر دستم رو گرفت اعتراضی نکردم چون واقعا به گرمی دستاش نیاز داشتم.

- چرا دستت یخه؟

- فقط سرم رو تکون دادم و دوتا دست سپهر رو گرفتم.
- سپهر که کاملاً به دگرگونی حالم پی برده بود با مهریونی دستش رو روی کمرم گذاشت و پلکاش رو روی هم گذاشت و باز کرد:
- همه بی صبرانه منتظرتن، نمی خوای بری تو؟
- پاهای سستم رو تکون دادم و وارد خونه شدم.
- مامان، بابا، نادیا، نیما، سوگل، ثریا جون و بابا و هستی همشون ایستاده بودن و مات و مبهوت به شکمم نگاه می کردن، منم با دلتنگی نگاهشون می کردم. با صدای سپهر همه ی نگاهها به سمتش کشیده شد.
- ای بابا مگه آدم فضایی دیدین؟ دارین بچه ام رو می ترسونینا!
- اولین نفری که به سمتم اومد بابام بود. منم به سمتش پر کشیدم و همدیگه رو بغل کردیم. سرم رو روی شونه اش گذاشتم، سرم رو با دستش گرفت بالا:
- دختر گلم، بابایی کجا بودی؟
- صورت بابام رو از پشت پرده ی اشک تار می دیدم.
- شرمنده بابا نمی دونم چی بگم.
- پیشونیم رو ب*و*سید. بقیه به دنبال بابام اومدن سمتم، به نوبت همه رو بغل کردم. تنها کسی که جلو نیومد نیما بود که بدون هیچ ابراز احساساتی رفت و روی مبل جلوی تلویزیون نشست.
- با چشمای اشکی بهش خیره شدم، تو این مدت چقدر دلم برای نیما تنگ شده بود. مامان دستم رو گرفت و نشوند روی مبل:
- بشین مادر کمرت درد می گیره!

و بعد توی گوشم گفت:

- بهش حق بده، ازت دلخوره. تمام این مدت دنبالت می گشته.

ثریا جون اومد اون طرف من نشست:

- قربونت برم خاله می دونی چقدر ما این مدت نگرانت بودیم؟ آخه کجا

رفتی بی خبر؟

همه سوال پیچم می کردن اما من فقط سرم رو انداخته بودم پایین. آخر

صدای عمو حامد در اومد:

- ول کنید دختر گلمون رو بذارید یک ذره آرامش بگیره.

با این حرف عمو همه ساکت شدن. نادیا اومد بین من و مامان نشست.

- بینم شیطون چند وقته من خاله شدم؟

خندیدم:

- پنج ماه.

ثریا جون- عزیزم سونوگرافی رفتی؟

- نه.

مامانم و ثریا جون با تعجب با هم پرسیدن:

- نه؟ چرا؟؟

- خب آخه می دونم پسره.

مامانم متعجب نگاهم کرد:

- آوا تو که خرافاتی نبودی!

نیما یه دفعه بلند شد و رفت سمت پله ها. با نگاه دنبالش کردم، رفت اتاق خودش. تا بلند شدم که برم دنبالش سپهر گفت:

- آوا کجا داری می ری؟

به پله ها اشاره کردم.

- تو که نمی خوای اون همه پله رو بالا بری؟

اخمی بهش کردم. بقیه هم اصرار کردن ولی من می خواستم برم نیما رو ببینم و باهاش حرف بزنم.

پام رو که روی اولین پله گذاشتم سپهر کنارم ایستاد:

- پس بذار بغلت کنم.

بعد بدون این که منتظر جواب من باشه من رو بغل کرد. با حرص گفتم:

- من رو بذار زمین.

- این همه پله برات ضرر داره!

- من رو بذار زمین کمرت می گیره.

- تو هنوزم پَر وزنی!

آخرین پله من رو گذاشت زمین و دوباره پله ها رو رفت پایین. رفتم سمت

اتاق نیما، پشت به در روی تخت نشسته بود. برگشت؛ وقتی من رو دید

اخمی کرد و روش رو برگردوند.

صداش کردم:

- نیما؟ داداشی؟

دوباره صداش کردم:

- نیما؟ نمی خوای نگاهم کنی؟

یه دفعه مثل بمب منفجر شد:

- نیما مرد. دیگه به من نگی نیماها!

اشکام روی گونه ام سرازیر شد:

- نیما تو رو خدا یه حرفی بزن.

با اخم بدون این که نگاهم کنه گفت:

- گریه نکن.

نشستم کنارش.

- دیدی بالاخره حرف زدی؟

نگاهش رو به دیوار رو به روش دوخت.

بازوش رو گرفتم و تکونش دادم. با صدای لرزون و بغض دارم گفتم:

- نیما هر کاری دلت می خواد بکن، فحشم بده، من رو بزن ولی بی اعتنائی نکن.

تحميلش تموم شد. دستش رو دور کمرم حلقه کرد، سرم رو گذاشت روی شونه اش.

میون گریه خندیدم:

- داداشی دلم برات تنگ شده بود!

- قربونت برم گریه نکن دلم ریش می شه. آخه عزیزم تو کجا رفته بودی؟ تو

نمی دونی بدون تو نیما می میره؟

و بعد اضافه کرد:

- جوجو!

خندیدم و بغل گوشش دماغم رو با فین فین کشیدم بالا.

به شوخی گفت:

- آه آه حالم رو به هم زدی بیچه جون! بغل گوش من چه کارا که نمی کنه!

با هم خندیدیم. نوک دماغم رو که می دونستم از گریه قرمز شده بین دوتا انگشتش فشار داد.

- دلم برای این خنده هات و نیمولی گفتات تنگ شده بود. نمی خوام بگی کجا رفته بودی؟

- نیما واقعا معذرت می خوام که این قدر نگرانتون کردم.

پیشونیم رو ب*و*سید.

- ناراحتی ما فدای یه تار موت. اگه یه چیزیت می شد ما چه کار می کردیم؟

سرم رو به شونه اش تکیه دادم و ماجرای زندگیم رو از خواستگاری سپهر تا رفتنم براش تعریف کردم. وقتی تعریف کردم تموم شد نیما ناراحت به نظر می رسید.

- ولی سپهر دوستت داره.

- از کجا می دونی؟

- من یه مردم، می تونم نوع نگاهای همجنسام رو تشخیص بدم. کاملاً معلومه که سپهر دوستت داره.

- پس هاله چی می شه؟

- از این جور دخترای پست و کثیف زیاد پیدا می شه. تو هم نمی خواد فعلاً به این چیزا فکر کنی، اگه مشکلی پیش اومد حتماً به من بگو. بعد بلند شد.

- پاشو بریم پایین الان همه می ریزن بالا!
 پام خواب رفته بود، دست نیما رو گرفتم و بلند شدم. به پله ها که رسیدیم
 سپهر سریع بلند شد.
 - آوا صبر کن پیام بغلت کنم.
 نیما که انگار از دست سپهر دلخور بود با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:
 - برادرش نمرده که شما بخوای زحمت بکشی.
 و بعد من رو بغل کرد. منم خندیدم، در حالی که به سپهر نگاه می کردم
 دستم رو انداختم دور شونه ی نیما و لپش رو یه ماچ آبدار کردم.
 سپهر هم با حرص رفت سر جاش نشست.

- کجا بریم؟
 - دکتر.
 گیج نگاهش کردم:
 - دکتر؟ دکتر واسه چی؟
 کامل اومد توی اتاق و به دیوار تکیه داد.
 - دکتر کچلی. آخه موهام داره می ریزه. خب آیکيو دکتر زنان دیگه.
 - _____ من نمیام.
 اخمی کرد؟
 - واسه چی؟
 - چون قبلا رفتم.

- پس این دردی که داری چیه؟
- گفته اینا عاдин برای مواقع ضروریم قرص داده.
- عادیه؟ من تا حالا هیچ زن حامله ای رو ندیدم که از این دردا داشته باشه.
- آوا من شبا صدای ناله های تو رو می شنوم عذاب می کشم.
- مگه تو تا حالا شبا پیش زنای حامله بودی که بخوای ببینی درد دارن یا نه؟ اصلا اگه می دونستم شما واردتر از دکتر زنانین می اومدم پیش شما.
- با صدای بلند خندید و شیطون گفت:
- خب هنوزم دیر نشده بیا پیش من.
- ای خاک تو سر خودم که با این آرانگوتان بی جنبه کل کل می کنم.
- نخیر لازم نکرده. در هر صورت این حرف آخر منه. من دکتر نیام.
- نفسش رو داد بیرون:
- باشه! پس فعلا بیا شامت رو بخور خانوم لجباز تا بعدا یه فکری به حالت بکنم.
- شام رو که خوردم خواستم ظرفا رو بشورم که سپهر دستم رو گرفت و من رو نشوند روی مبل.
- تو بشین من خودم می شورم.
- وقتی ظرفا رو شست با سینی چایی اومد کنارم نشست.
- چایی از اوناست که دوست داری.
- نمی خوام.
- چرا؟ تو که دوست داشتی!
- چایی برای بچه ضرر داره.

- یه ابروش رو انداخت بالا و با مهربونی نگاهم کرد:
- اوه عجب مامانی مهربونی. من که اگه جای تو بودم اصلاً نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. آ، راستی یه چیزی.
- و بلند شد. چند دقیقه با یه جعبه برگشت، نشست کنارم جعبه رو هم گذاشت بینمون و درش رو باز کرد. نیم نگاهی به جعبه انداختم، پر از لباس حاملگی بود. اولیش رو که یه لباس سفید حلقه ای بود گرفت جلوم:
- هوم چه مامانی می شی با این لباس!
- تک تک لباسام رو می گرفت جلوم و نظر می داد. همه ی لباسا رو با سلیقه خریده بود. آخر جعبه یه جفت کفش سفید بچگونه ی کوچیک و ظریف بود، آوردش بیرون:
- اینم برای نینمون!
- از دستش گرفتم. با ذوق نگاهشون کردم، اندازه ی سه بند انگشت بودن.
- وای سپهر مرسی!
- خندید و با شیطنت گفت:
- بهم برسی.
- بلند شدم:
- آرزو بر جوانان عیب نیست.
- رفتم توی اتاقم تا بخوابم. سپهر به دنبال اومد توی اتاقم.
- کاری داشتی؟
- نه.

و نشست روی تختم.

- پس چرا این جا نشستی؟ برو بیرون می خوام لباس عوض کنم.

- خب عوض کن.

کفری شدم.

- سپهر؟

- جانم؟

- جانم و کوفت. پاشو برو بیرون پر رو نشو.

- اِخب می خوام بینم بچه ام چقدر رشد کرده.

- لازم نکرده بینی.

- بین داری بین من و بچه ام تفرقه می اندازیا.

- خیلی خب باشه.

و لباسام رو برداشتم تا برم یه اتاق دیگه لباسام رو عوض کنم.

- کجا؟

سر قبرت.

- تو که نمی ری بیرون من می رم.

- نه به خودت زحمت نده.

منتظر ایستادم تا روش رو کم کنه و بره اما نرفت. به جاش بلند شد.

- می خوای من بهت کمک کنم؟

یه قدم دیگه بیای جلو با این شکمم لهت می کنما.

- نه تو بشین من خودم عوض می کنم.

حتما این چند وقته نخندیده می خواد به هیکل من بخنده. با حرص پیراهن گشادم رو در آوردم خواستم لباس خوابم رو در بیارم که بلند شد بیاد سمت من.

- بین سپهر بشین سر جات حد خودت رو بدونا.

انگار اصلا نشنید. خیره خیره نگاهم می کرد و نزدیک تر می شد. به من که رسید دست انداخت دور کمر ل*خ*تم و من رو بغل کرد. دستم رو گذاشتم روی سینه اش:

- ولم کن سپهر داری اذیتم می کنی.

بدون توجه به حرفای من من رو به آرومی نشوند روی تخت، یه دستش رو دور کمرم حلقه کرده بود و دست دیگه اش رو گذاشت روی شکمم. مات و مبهوت به حرکاتش نگاه می کردم.

سرش رو گذاشت روی شکمم، دیدم زیادی داره پر رو می شه واسه همین خودم رو کشیدم کنار. سرش رو آورد بالا و با چشمای نمदार نگاهم کرد. با تعجب نگاهش کردم، آخه آرانگوتان رو چه به گریه کردن؟ به حرف او مد:

- آوا باور کن من هیچ دروغی به تو نگفتم، من به توخ*ی*ان*ت نکردم چون من اصلا دیگه به هاله فکرم نمی کنم. همه ی فکر و ذهن من تویی. هنوز از دستش دلخور بودم. به سردی جواب دادم:

- خب اینا رو چرا داری به من می گی؟

دلخور نگاهم کرد:

- که بدونی. برات مهم نیست؟ من برات مهم نیستم؟
 به چشمای مشکیش نگاه کردم. با چشماش داشت التماس می کرد. مگه
 توی دنیا از سپهر مهم تر وجود داشت؟
 - چرا.
 لبخند محوی روی لباش نشست. هر چند سعی داشت قایمش کنه.
 - پس من رو، من رو می خشی؟
 خدایا من که قرصی به این دیوونه ندادم خودمم که نخوردم پس چرا این داره
 ناپرهیزی می کنه؟ کو اون همه غرورش؟
 - سکوت علامت رضاست نه؟
 - پس اون شب تو پیش هاله چه کار داشتی؟
 - چند روزی پایپچم شده بود منم آخر سر قبول کردم که ببینمش. نمی
 دونستم که می خواد گولم بزنه، ولی آوا وقتی برگشتم دیدم نیستی باور کن تا
 صبح تو خیابونا کلی دنبالت گشتم.
 - خریا! آخه من تو خیابون چه کار می کنم؟
 خندید:
 - آخه از تو بعید نیست.
 هی که چقدر دلم می خواد به حرف شیطون گوش بدم و بزنم پس کله اش
 ولی حیف که جلوی پسر مون بد آموزی داره.
 پوفی کردم.
 - خیلی خب بابا چون نری خودکشی کنی می بخشمت گریه نکن.

- سپهر- جو جو یادت که نرفته، امروز می ریم خونه ی مامان جان.
- بابا من موندم توی منگلات پتاسیم (خنک) چه جوری زاده شدی. مثل این که خودم بهت گفتم.
- خب حالا خواستم یادآوری کرده باشم!
- شما کالری نسوزون نیازت می شه.
- لباسام رو در آوردم تا برم حموم.
- سپهر- داری می ری حموم؟
- پَ نَ پَ می خوام برم مجلس عروسی.
- اه تو چرا امروز این قدر بدعنتی شدی؟ نمی شه دو کلام با تو حرف زد.
- ایش! سپهر برو کنار می خوام برم حموم. آه هی حرف می زنه.
- از جلوی در حموم رفت کنار و دستش رو گرفت سمتش.
- بله بفرمایید. بنده جسارت کردم حرف زدم، فقط آگه نخوای من رو بزنی بگم مواظب باش لیز نخوری.
- نه مواظبم .
- می خوای باهات پیام به وقت یه طوریت نشه؟
- همچین با اون شکمم لهت کنم که با کاردکم نشه جمعت کرد. یاد مادر فولاد زره افتادم، جلوی خنده ام رو گرفتم:
- نخیر شما مواظب خودتون باشین.
- قیافه اش جدی شد.
- جدی گفتم آوا. کف حموم لیزه می خوری زمین.

- نه مواظبم.

در حموم رو بستم. اینم هی دو ثانیه یه بار در حموم رو می زد:

- آوا سالمی؟ خوبی؟ آوا زنده ای یا مرده؟

اگه گذاشت من یه دقیقه به کارم برسم! اصلا اگه اون باهام می اومد خیلی

زودتر از حموم می اومدم بیرون.

بالاخره حوله ام رو دور خودم پیچوندم و اومدم بیرون. تا از حموم اومدم

بیرون سپهر یه نفس راحت کشید.

- کشتی آوا تا اومدی بیرون. دفعه ی دیگه با هم می ریم حموم اوکی؟

- سپهر تو من رو بیشتر دوست داری یا این بچه ی مزاحم رو؟ کاش شش

ماه پیشم این جوری نگرانم بودی!

خندید، گونه ام رو ب*و*سید.

- برو کارات رو بکن دیر شد.

یکی از همون لباسای خوشگل رو که سپهر برام خریده بود پوشیدم.

خدا رو شکر کسی از رفتن من غیر از چند نفر یعنی مینا و نغمه خبر

نداشت و سپهر یه جوری ماست مالی کرده بود. قیافه ی همه دیدنی بود

وقتی که من وارد شدم. وقتی دیدم همه مات و مبهوت نگاهم می کنن گفتم:

- چیه شماها بچه ام رو ترسوندین!

بعد از چند لحظه یخا باز شد و اومدن سمت من و به نوبت من رو بغل

کردن و به من و سپهر تبریک گفتن. هر کسی یه سوالی می کرد: چند ماهته؟

چرا خبر ندادین؟ چرا فلان؟ چرا بیسار!

- ای بابا! من که دوتا گوش بیشتر ندارم یه دهنم بیشتر ندارم یکی یکی
بپرسید.

بعد از مدتی جو برگشت.

مهرداد- آوا مطمئنی شش ماهته؟

- آره خب چطور؟

مهرشاد- آخه گفتیم از بس که گنده ای یه دوازده ماهیت هست!
و دوتاشون زدن زیر خنده.

- والا ما اگه ده قلو حامله هم بشیم به خیکی و بزرگی شما نمی رسیم.

- نه خواهش می کنم خیکی ای از خودتونه!

نیما- شماها مواظب حرف زدنتون باشین خواهر من رو تک و تنها گیر
آوردین؟! خواهر زاده ی من پهلونه!

امید- بر منکرش لعنت نیما خان. از ظاهرشون کاملاً پیداست.
دوباره سه تایی خندیدن.

- مرض! همتون رو آب بخندین!

- آوا خداییش همه شش ماهشون می شه اندازه ی تو می شن؟

- امید همه بیست و هفت سالشون بشه مثل تو نردبون می شن؟

- نه همه که مثل من خوش هیکل نیستن!

- امید اعتماد به نفس کیلویی چنده هان؟

دایی شهرام- آوا قبول کن دیگه باربی قدیم نیستی.

- شهرام تو یکی صبر کن بچه ام به دنیا بیاد بهش یاد می دم به تو بگه خان
دایی جان که احساس صد و بیست ساله ها بهت دست بده!

- اوه اوه نخواستیم با اون بچه ی دماغوت!

سپهر اومد کنارم نشست و یه ظرف که توش پرتقال پوست کنده بود رو
گذاشت جلوم.

شهاب- اوه اوه بکس هیس صاحبش اومد. ولی آوا قبول کن حقیقت
مثل ته خیار تلخه.

شب موقع خواب خودم رو توی آینه برانداز می کردم. سپهر که روی تخت
دراز کشیده بود گفت:

- تپلی من بیا بخواب دیگه!

برگشتم سمتش:

- سپهر جرئت داری یه بار دیگه اون کلمه رو به کار ببر بین چه کارت می
کنم.

و حرصی بالای سرش ایستادم. بالشت رو از زیر سرش کشیدم بیرون:

- پاشو.

سپهر خندید:

- کجا؟

- پاشو سپهر باید بری انفرادی.

- آقا ما تپلی، خوب شد؟

بالشت رو پرت کردم توی صورتش. با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.

غرغر کنان گفتم:

- من به این خوش هیکلی تپلی چرا آخه؟
- سپهر چراغا رو خاموش کرد و او مد بغلم کرد:
- غصه نخور تپلی من، شیرت خشک می شه.
- لبام رو غنچه کردم. لبام رو ب*و*سید:
- تو هنوزم خوش هیکلی جوجو غصه نخور.
- اون قدر امروز همه تپلی و چاقاله و... صدام زده بودن که با شنیدن این جمله نیشم تا حلزونی گوش باز شد طوری که به جای دوتا چال بیست تا چال روی گونه ام پیدا شد. سپهر زیر گوشم خندید و لپم رو گاز گرفت.
- حالام بگیر بخواب ذوق زده نشو!
- تازه سرم رو به سینه ی سپهر تکیه داده بودم و داشت خوابم می برد که سپهر صدام زد.
- چیه تو هم وسط خواب نازنینم؟
- می خواستم یه کاری برام بکنی.
- گیج پرسیدم:
- چه کاری؟
- خندید:
- به نظرت این موقع شب روی تخت وقتی تو تو بغلم خوابیدی من چی از تو می خوام؟
- منظورش رو گرفتم:
- سپهر تو باز خواب نما شدی؟

- آوا چطور دلت میاد؟

- باقالی بگیر بخواب که حسابی از وقت خوابت گذشته.

- سپهر؟

- جانم؟

- من از اونا می خوام.

- از کدوما؟

به اون آلو جنگلیای وسوسه کننده که از اون فاصله ی دور بهم چشمک می
زدن اشاره کردم.

سپهر امتداد انگشت اشاره ام رو دنبال کرد.

- اون آلو جنگلیا؟

با اشتیاق گفتم:

- آره بین چه چشمکی می زنن!

- نه اونا بهداشتی نیستن.

لب و لوچم آویزون شد.

- ولی من می خوام.

- آخه عزیز من تو که بچه نیستی، اونا هم پر رنگ مصنوعین، بهداشتیم

نیستن مسموم می شی. تو که دوست نداری بچه امون چیزیش بشه؟

- تو من رو بیشتر دوست داری یا این بچه ی خائن رو؟

- مامان نی نی که جای خودش رو داره!

- پس برو برام بخر الان بچه امون چشماش زاغ می شه!

- مهم نیست مامانش که تویی دیگه هیچی برام مهم نیست.

و من رو کشید سمت ماشین. رسیدیم خونه ماشین رو پارک کرد. زودتر از اون وارد خونه شدم، بدون این که منتظر ورود اون باشم در رو بستم. قبل از این که لباسام رو دربیارم رفتم توی آشپزخونه و غذایی رو که سپهر دیشب درست کرده بود رو توی مایکروفر گذاشتم. آخی سپهرم این مدت یه پا آشپز شده بود! منم که فقط می خوردم و می خوابیدم.

دوباره یادم افتاد به اون آلوها و آب دهنم راه افتاد. اصلا خودم بعدا می رم می خرم.

سپهر با کلید خودش در رو باز کرد و وارد خونه شد. بدون توجه به اون مشغول خوردن غذا شدم. سپهر هم بعد از عوض کردن لباساش اومد نشست روی صندلی.

- برای منم می کشی؟

جوابش رو ندادم و به غذا خوردنم ادامه دادم. منم عجب لوس شده بودما. یکی نیست بگه دختر گنده خودت رو جمع کن!

سپهر هرچی حرف می زد جوابش رو نمی دادم. بعد از تموم کردن غذام با کمال پر رویی ظرفام رو توی ظرفشویی گذاشتم و اوادم بیرون. سپهر بعد از شستن ظرفا اومد کنارم نشست و کنترل رو برداشت و گذاشت روی کانال مورد علاقه ی خودش، منم با لجبازی کنترل رو ازش گرفتم و گذاشتم روی کانالی که حتی خودمم بدم می اومد ازش.

سپهر فقط به حرکات بچگونم نگاه می کرد. آخرشم دستش رو انداخت دور کمرم و من رو چسبوند به خودش. با آرنجم زدم به سینه اش.

- بریم برای خرید بچه؟

جوابش رو ندادم. کلا از این که سپهر نازم رو بکشه خوشم می اومد.

- مامانی نی نی که خودش هنوز مثل نی نیا می مونه نمی خواد جوابم رو بده؟

از کنارم پا شد و رفت توی اتاقش، چند دقیقه بعد با لباس بیرون رفت سمت در و از خونه رفت بیرون.

ا عجب آدمیه ها! بدون من رفت برای خرید بچه ام. نهج آوا یکم اون مخ پوکت رو به کار بنداز آخه ساعت سه بعد از ظهر کدوم فروشگاهیه بازه؟ هان؟

حدود بیست دقیقه بعد دوباره برگشت. نگاهم رو به تلویزیون دوختم؛ اومد نشست کنارم، دستش رو گذاشت روی شونه ام و یه چیزی رو گذاشت روی پام. با کنجکای زیر چشمی به اون چیز نگاه کردم.

وای آلوی بهداشتی کارخونه ای!

- آلو!

سپهر خندید:

- بالاخره اون زبون کوچولو ناز نازیت رو به کار انداختیا، نگنید اون تو؟

- سپهر مرسی!

و دست انداختم و لپش رو ب*و*سیدم.

قاشق کوچولوی کنار ظرف رو برداشتم و با لذت مشغول خوردنش شدم. ملج ملوچمم که به راه بود. سپهر با محبت نگاهم می کرد. اون قدر ترش بود که لبام رو غنچه کرده بودم، به سپهر نگاه کردم که به لبام و چشمم خیره شده بود. یه دفعه ظرف رو ازم گرفت گذاشت روی میز و بازوهاش رو دورم حلقه کرد و لباس رو روی لبای غنچه شده من گذاشت. من هم از کل یادم رفت که داشتم آلو می خوردم.

من - _____ه! جون آوا و بچه اش؟!

مینا با خنده گفت:

- آره خب! بابا از جون خودت مایه بذار چه کار به اون بچه ی مظلوم واقع شده داری؟

با اون هیکلم افتادم رو سر و کله اش:

- بیشعور چرا به من نگفته بودی؟؟ مینا اگه یه کاری نکردم که اون سیاوش

بیچاره ی از نیرنگ تویی خبر روز قبل از عروسیتون فرار کنه!

- گم شو بابا مگه من مثل تو دوماه فرار ده ام؟

ژستی گرفتم:

- من که همیشه همه دنبالم بودن و مرده ی یه نگاه کردن من بودن.

- آره منظورت همون مش رحیم رفتگر دم کوچمون نیست که خیلی دوست

داشت؟

دمپاییم رو در آوردم و دوتا زدم تو سرش:

- ایش! مینا تو اگه حرف نزنمی گن لالیا!
- چرا می گن.
- نترس من باهاشون هماهنگ می کنم. بده به من اون بستنی رو بچه ام چشماش زاغ شد.
- مهم نیست زاغ شه. بهتر از این که به چشمای رنگ اسهال غلیظ تو بره.
- آی حالم رو به هم زدی عوضی!
- و بستنی رو ازش کش رفتم.
- کوفت بخوری خب! یه تعارف می کردی اقلا.
- نه بابا ما که از این حرفا با هم نداریم. شوی تو شوی من شوی من شوی خودم.
- اِنه بابا زرنگ خان!
- مینا هیسس، دارم بستنی رو می خورم.
- با حرص به من نگاه کرد.
- با این که خنده ام گرفته بود ولی جلوی خنده ام رو گرفتم.
- چیه مینا چرا مثل این قحطی زده ها به بستنی نگاه می کنی؟ من بستنی رو بهت نمی دما.
- عجب! تو سنگ پای قزوینم می ذاری تو جیت.
- ***
- اِسپهر من عاشق این بودم چرا همچین کردی؟
- در حالی که هنوز فندک رو زیر باقیمونده ی پیراهن خوشگلم گرفته بود گفت:

- اما من ازش خوشم نمی اومد.

تازه از عروسی مبینا و سیاوش برگشته بودیم. من یه پیراهن لیمویی یقه باز بلند پوشیده بودم که سپهر می گفت خیلی بازه. خیلی دوستش داشتم. لبام رو ورچیدم، لباسام رو عوض کردم و خوابیدم. سپهر هم بعد از عوض کردن لباساش اومد کنارم خوابید.

- جوجو خوابی؟

جوابش رو ندادم. صورتش رو نزدیک صورتم آورد:

- جوجو من مهم ترم یا اون پیراهن کزایت؟

سریع جواب دادم:

- معلومه، پیراهن خوشگلم.

حالا صبر کن آقا سپهر دارم برات. تو که اون بلوز خوشگل رو نداری! خواست بغلم بکنه که با آرنج زدم تو سینه اش. هیچی نگفت و دوباره بغلم کرد.

صبح که بیدار شدم سپهر شرکت بود. با یاد نقشه ی خبیثانه ام خندیدم. اولین کاری که کردم این بود که رفتم اتوی قدیمیمون رو از توی انباری آوردم، بلوز گرون و مارک پلوی سپهر رو پهن کردم روی زمین. به یاد زنده یاد پیراهن خوشگلم یه حمد و سوره خوندم و اتو رو گذاشتم روش. بعد از یک دقیقه که کم کم دود ازش بلند شد از روش برش داشتم. آخری نگاه کن، نهج نهج! اون رو گذاشتم دوباره توی چوب لباسی که یه روزی خواست بپوشتش سر کیف بیاد.

اتو رو هم صبر کردم تا سرد بشه و گذاشتمش زیر تخت.
 وقتی سپهر اومد خیلی هیجان داشتم، داشتم واسه شام یه چیزی می پختم
 که اومد توی آشپزخونه دستش رو انداخت دور کمرم. اول یه لب ازم گرفت
 و بعد دستش رو کشید روی شکمم.

- فسقلی بابا چطوره؟

با خنده گفتم:

- توپ!

- چی شده سر حالی؟ نکنه به خاطر این که ب*و* سیدمت، هان؟

- تخیلاتت تمومی نداره آقا.

- چرا فسقلی بابا رو چسبوندی به گاز؟ گرمش می شه!

دستش رو از روی شکمم برداشتم.

- سپهر پر حرفی نکن بیا این میز رو بچین.

موقع خواب رو به سپهر گفتم:

- سپهر اسم پسر مون رو چی بذاریم؟

- بچه امون دختره.

- نه چ پسره.

- دختره.

- سپهر رو اعصاب من یورتمه نرو می گم بچه امون پسره تمام.

- دختره تمام.

- خیلی خب من حاضرم شرط ببندم.

- منم حاضرم.

- خب آگه بچه امون پسر شد بچه امون رو یعنی پسر گلمون رو، قند
عسلمون رو تو باید مای بی بی کنی و آگه دختر شد، آهان مسئولیت شیر
دادنش با من.

قیافه ی مسخره ای به خودش گرفت:

- اِنه بابا می خوای من شیرش بدم!

از تصور سپهر در حال شیر دادن بلند زدم زیر خنده .

سپهر- آگه دختر شد تو باید قند غسل بابا رو مای بی بی کنی.

- پس من بهش شیر نمی دم.

- نده، منم می رم یه مامان دیگه براش می گیرم که هم من رو سرویس بده
هم دختر گلم رو.

چشمام رو گرد کردم، با صدای جیغ مانندی گفتم:

- سپهر!

خندید:

- جان سپهر؟

- تا گردنت رو نشکستم پاشو برو بیرون.

- اِآوا تو که این قدر خشن نبودی، حالا دخترمون یاد می گیره!

- نخیر پسرمون پسر خوییه. حالا آگه نری من می رم.

و نیم خیز شدم. با احتیاط من رو کشید سمت خودش.

- کجا؟؟؟ الوعه وفا!

- ای روت رو بنازم من. من کی به تو قول دادم؟ بیا برو اون طرف به من و
پسرم دست نزن.

دستش رو انداخت دور کمرم:

- من که کاری به تو ندارم، دارم دختر گلم رو بغل می کنم!

دِ بیا، نو که اومد به بازار کهنه شود دل آزار.

خودم رو لوس کردم، لبام رو غنچه کردم.

- خیلی بی معرفتی سپهر!

به چشمام که مظلومانه گردشون کرده بودم زل زد:

- تو که هنوز بچه ای چرا مادر شدی؟

و بعد من رو به خودش فشار داد و لپم رو ب*و*سید.

- آوا!

- مرگ! چته ترسیدم!

- بیا.

کفگیر رو گذاشتم روی بشقاب و رفتم توی اتاق. وقتی قیافش رو دیدم که

بلوز پلوی سوخته اش دستشه خنده ام رو خوردم.

سپهر - این چیه؟

- نمی بینی؟ خب بلوزته دیگه!

با حرص و عصبانیت به سوختگی لباس اشاره کرد.

- این رو می گم.

- آهان! خب به احتمال نود و پنج درصد سوخته.

چشماس رو باریک کرد:

- تو سوزوندی؟

مظلومانه سرم رو به علامت تایید تکون دادم.

- از کی تا حالا از این اتوها استفاده می کنیم؟

- راستش دقیقا یادم نیست که این اتوها کی اختراع شدن ولی...

با حرص نشست روی تخت:

- بچه جون این بلوز مارک بود کلی پولش رو دادم.

- خب اون پیراهن منم کلی دنبالش گشتم تا پیدااش کردم.

یه نگاهی به من کرد که فکر کنم بچه ام خودش رو خیس کرد.

- حالا صبر کن بهت نشون می دم، هنوز اون لباس سفید رو داری نه؟

و رفت سر کمدم. خودم رو انداختم روی تخت.

- آخ آخ کمرم!

سپهر برگشت سمت من با دیدن من که روی شکمم خم شده بودم و دستم

رو روی کمرم گذاشته بودم اومد سمتم:

- چی شد؟

- وای وای سپهر هی می گیره هی ول می کنه. آخ!

هنوز داشتم نقش بازی می کردم و خودم رو انداخته بودم تو بغل سپهر، اون

هم دستش رو گذاشته بود روی کمرم و ماساژ می داد. بعد از مدتی پرسید:

- بهتر شدی؟

سرم رو تکون دادم.

پوفی کرد:

- آخه چی شد یه دفعه؟ پاشو، پاشو استراحت کن یکم.

و بعد رو تختی رو زد کنار که من دراز بکشم. یه دفعه سرش رو آورد بالا و با شک نگاهم کرد.

دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و با صدای بلند خندیدم. دست به کمر ایستاد، انقدر خندیدم که شکمم درد گرفت.

- پاشو.

- پاشم که چی بشه؟

- دِ بهت می گم پاشو دیگه!

بلند شدم.

- پاشو لباسات رو بپوش بریم خرید برای دخترمون.

- آهان خرید برای پسرمون رو می گی؟ باشه بریم.

لباسام رو پوشیدم و از خونه زدیم بیرون. سپهر جلوی فروشگاه پلو نکه داشت. ایش! که می خوامی بخری بچه آره؟؟

لبام رو بهم فشار دادم و چپ چپ نگاهش کردم. لبخند پیروزمندانه ای زد:

- پیاده شو.

پوفی کردم و پیاده شدیم. فروشنده حسابی ما رو تحویل گرفت.

سپهر هم بعد از احوال پرسى پرسید:

- فرهاد جان اون بلوزِ که هفته ی پیش ازت خریدم رو داری؟

- نه سپهر خان تموم کردیم. ولی جنسای جدید مطابق سلیقه ی شما دارم.

این بار نوبت من بود که بهش لبخند بزنم.

سپهر کمی توی فروشگاه چرخید و چندتا بلوز دیگه برداشت. فرهاد با هزار تا نه خواهش می کنم و قابلی نداره و... پول رو قبول کرد. سپهر بعد هم جلوی فروشگاه بنتون نگه داشت. یه دختره ای روی صندلیش لم داده بود و داشت با موبایلش حرف می زد، تا ما رو دید بلند شد و تماس رو قطع کرد.

با عشوه رو کرد به سپهر:

- امرتون؟

خب کوری مگه نمی بینی این شکم گنده رو؟

سپهر - لباس بچگونه می خواستیم.

لبخند فوق ملیحی زد:

- الهی! کوچولوتون دختره یا پسر؟

سپهر - یه دختر دامن گلی.

چشم غره ای رفت:

- نخیر خانوم پسره.

خانوم گیج شده بود:

- مگه سونوگرافی نرفتین؟

- نه خودمون جنسیتش رو حدس زدیم و با هم شرط بستیم.

سپهر سریع گفت:

- که البته من می برم.

- نخیر سپهر خان من که می دونم تو تا آخر عمر مجبوری مای بی بی

عوض کنی.

- خواهیم دید.

فروشنده وایساده بود و به بحث ما می خندید. یعنی خاک به سر ما که این وزغ باید به ما بخنده.

با درد کمرم رو صاف کردم، حالا دیگه حسابی سنگین شده بودم، آخرای هشت ماهگیم بود.

امروزم دومین سالگرد ازدواجمون بود. کادویی رو که برای سپهر خریده بودم توی کیفم گذاشتم. توی راه یه شاخه گل رز سرخ خوشگلم گرفتم، یه ربان قرمزم به صورت فانتزی دور شاخه اش پیچوند فروشنده برام.

و رفتم سمت شرکت. ساعت حدودای هفت بود که رسیدم. به نگهبان سلام کردم، با آسانسور رفتم بالا. به شرکت که رسیدم صدای آروم سپهر رو شنیدم که می گفت:

- پسر من؟؟

قلبم افتاد. وارد شرکت شدم، از چیزی که دیدم رنگم پرید. اون دختر هاله بود، اشتباه نمی کردم، خودش بود که رو به روی سپهر ایستاده بود و در حالی که گریه می کرد گفت:

- تو نمی خوای پسر تو بیینی؟؟

چشم هاله به من افتاد و به من خیره موند. سپهر هم مسیر نگاهش رو دنبال کرد. چشمش که به من افتاد جا خورد.

قبل از این که حرفی بزنه شاخه ی گل رو پرت کردم روی زمین و از شرکت خارج شدم. صدای سپهر رو می شنیدم که صدام می زنه. بی معطلی سوار

آسانسور شدم، بین طبقات چند نفر دیگه هم سوار آسانسور شدن و معطل شدم.

بالاخره آسانسور توی طبقه ی یک نگه داشت. با آخرین سرعتی که توی توانم بود از شرکت خارج شدم.

سپهر پشت سرم می دوید و صدام می زد:

- آوا، وایسا. تو رو به علی وایسا!

بدون توجه دویدم وسط خیابون و فقط یه لحظه صدای سپهر رو که داد زد مواظب باش شنیدم و صدای کشیده ی بوق و بعد درد شدیدی توی بدنم پیچید.

این چه دردی بود که تمومی نداشت؟ چرا دیگه آرمان کوچولوم رو توی وجودم احساس نمی کردم؟ همه جا تار بود. توی یه اتاق سفید بودم، یه مرد با چهره ی آشنا بالای سرم اومد. دوباره از هوش رفتم.

دستای گرم و آشنایی رو روی صورتم احساس می کردم. با درد چشمام رو باز کردم، چشمام توی دوتا چشم تپله ای مشکی خیره شدن. همه ی بدنم کوفته بود و درد می کرد.

یه لحظه احساس کردم از درون تهیم. با ترس و وحشت چنگ زدم به شکمم. نه، چرا خالی بود؟ پس آرمانم کجاست؟

دوباره تو چشمای مشکی آشنا خیره شدم. صحنه هایی جلوی چشمام اومد، صدای هاله، صدای بوق ماشین، صدای سپهر.

- تو؟

نفس زنون گفتم:

- برو بیرون.

لبخند کم رنگی که تنها شادی صورتش بود از بین رفت.

- آوا...!

با وجود درد شدید داد زدم:

- برو بیرون با توام!

نیما سراسیمه وارد شد. به سپهر گفت:

- مگه نشنیدی، می گه برو بیرون.

سپهر خواست حرفی بزنه که منصرف شد و رفت بیرون. نیما دستای سردم

رو گرفت توی دستاش و منم سرم رو گذاشتم توی بغلش.

- نیما چرا من، چرا من دیگه پسرم رو حس نمی کنم؟

نوازشم کرد:

- هیس، عزیزم آرام باش.

- نیما بچه ام مرده نه؟

صدای حق هق تموم اتاق رو برداشته بود. پرستارا همراه مامان و بابا ریختن

توی اتاق. مامانم از گریه چشماش خون شده بود، بابامم حالش بهتر از

مامان نبود.

پرستار یه چیزی توی سرم تزریق کرد.

- نیما به اینا بگو برن بیرون. نیما!

نیما رو کرد به بقیه:

- شما برین بیرون من آرومش می کنم.

اتاق دوباره خلوت شد:

- نیما من بچه ام رو می خوام. بچه ام رو می خوام!

اشکام روی گونه هام تند تند سرازیر می شدن.

- نیما من یادمه با اون ماشین لعنتی تصادف کردم.

نیما در حالی که خودشم بغض کرده بود سعی داشت آرومم کنه.

داد زدم:

- نیما بچه ام کجا رفت هان؟ بچه ام کو نیما؟؟

- آروم باش قربونت برم اون جاش خوبه.

دوباره داد زدم:

- اون جاش فقط تو... اون جاش توی بطن من بود نه جای دیگه.

- آره عزیزم ولی اون الان رفته، جاشم الان پیش خداست، تو هم آروم باش

هنوز خوب نشدی.

داشتم ضجه می زدم:

- چطور آروم باشم؟ هشت ماه انتظار، هشت ماه، می دونی چقدر منتظر

بودم تا بغلش کنم؟

- آره قربونت برم می دونم. همه منتظرش بودیم.

چشمام رو بستم.

- اسمش رو گذاشته بودم آرمان. قشنگه نه؟

- آره خیلی قشنگه.

موهام رو نوازش می کرد و توی گوشم زمزمه می کرد. کم کم صدای زمزمه ها قطع شد و همه جا تار شد.

دوباره این اتاق سفید بی روح. کاشکی این اتاق سفید و اون صدای بوق ماشین همه اش خواب بود. ولی جسم خالیم به من می گفت که دیگه آرمانی که هشت ماه منتظرش بودم وجود نداره. حس پوچ و خالی بودن می کردم.

در اتاق باز شد و قامت سپهر پدیدار شد. روم رو به یه سمت دیگه کردم. صدام زد:

- آوا؟

- هیچی نگو. فقط برو بیرون.

- صبر کن، تو باید بدو...

- من هیچی نمی خوام بدونم. برو بیرون.

در اتاق رو بست و بیشتر اومد تو.

- آوا به من گوش بده، تو باید بدونی که هیچی بین من و...

گوشام رو گرفتم:

- من کرم، هیچی نمی شنوم. بیرون!

در باز شد و نیما اومد تو.

- نیما بهش بگو بره بیرون، بگو دست از سرم برداره. نمی خوام قیافه ی

نحسش رو ببینم. ببرش بیرون این آشغال رو.

نیما رو کرد به سپهر و سرش رو تکون داد.

- سپهر چند ثانیه به من خیره شد و بعد رفت بیرون.
- اشکام دوباره سرازیر شد، نیما دستام رو گرفت توی دستش و پیشونیم رو ب*و*سید.
- نیما اون باعث شد. اون، اون قاتل بچه ی منه، اون یه قاتله، اون...
انگشتش رو گذاشت روی لبام:
- هیس! هیچی نگو.
- و اشکام رو پاک کرد.
- نیما کی من رو از این جا می برن؟
- هر وقت که خوب شی مرخصت می کنن.
- من رو از این جا ببر بیرون، من از این جا بدم میاد.
- باشه عزیزم، باشه.
- نیما تو بچه ام رو دیدی؟
- لبخند غمگینی زد:
- آره.
- چه شکلی بود؟
- آه بغض داری کشید.
- معصوم و خوشگل بود. ولی آوا یادت باشه که اون الان بهشته و داره تورو نگاه می کنه.
- چونه ام لرزید:

- همه اش صدای بوق اون ماشین لعنتی تو سرم می پیچه. صداش اذیتم می کنه.

- بهش فکر نکن باشه؟ تو بازم می تونی یه آرمان دیگه داشته باشی.
سردرگم و گیج نگاهش کردم.

- تو که نمی خوای بگی...؟

- من نمی گم سپهر مقصر نیست، ولی اون...

- می شه در مورد اون باهام حرفی زنی؟

آهی کشید:

- باشه!

یه هفته ای بود که من رو آورده بودن خونه. روزا رو توی اتاقم می موندم، هنوزم نمی تونستم جای خالی آرمان رو باور کنم. سپهر روزای اول چند بار اومده بود خونمون ولی من هیچ وقت حاضر به دیدنش نشدم، همیشه خودم رو توی اتاقم حبس می کردم. یا با آرمان حرف می زدم یا با نیما.

بیچاره نیما که به خاطر من از زندگیش زده بود و اومده بود خونه ی بابا پیش من باشه.

شب پیش خواب آرمان رو دیده بودم، توی یه لباس سفید همون جور که تصویرش کرده بودم شکل سپهر بود به من با سرزنش نگاه می کرد و باباش رو می خواست. آرمان تبدیل شد به سپهر، فقط نگاهم می کرد. نگاهاش پر از معنی بود، پر از تمنا.

همه جا دنبال بود، صورتش دوباره تبدیل شد به آرمان که می گفت:

- من بابام رو می خوام.

بلند شدم، بی هدف لباسام رو پوشیدم. توی آینه به خودم نگاه کردم، صورتم رنگ پریده و لاغر شده بود. حتی از قبل از حاملگی‌م لاغرتر شده بودم. چشم از تصویر خودم برداشتم و از اتاقم خارج شدم. از پله ها پایین رفتم، نیما که روی مبل نشسته بود با دیدن من بلند شد و به لباسای بیرونم نگاه کرد.

- جایی داری می ری؟

- می خوام برم پارک.

بلند شد:

- صبر کن تا حاضر شم با هم بریم.

- نه، می خوام تنها برم.

برگشت و نگاهم کرد:

- مطمئنی؟ بذار باهات پیام.

- نه.

از مامان و بابا که با چشمای نگرون نگاهم می کردن خدا حافظی کردم. تازه

به سر خیابون رسیده بودم که ماشینی بوق زد پشتم.

چشمام رو بستم، از این صدا بیزار بودم. کمی به دیوار چسبیدم تا راحت رد

بشه ولی اون راننده ی احمق مدام بوق می زد.

برگشتم سمتش که چندتا فحش بهش بدم که فحشا توی دهنم ماسید. بازم

این چشمای مشکی؛ چند لحظه توی چشماش خیره شدم ولی بعد روم رو

برگردوندم و به راهم ادامه دادم. از ماشین پیاده شد و جلوم ایستاد بدون حرف.

خواستم از کنارش رد شم که راهم رو سد کرد.

- برو اون طرف.

- تا وقتی حرفام رو گوش ندادی نمی رم.

- جیغ می زنم تا...

- بزن.

- سپهر از سر راهم برو کنار.

- اول حرفام رو گوش کن بعد هر جا دلت خواست برو.

نمی دونم چی توی نگاهش بود که راضیم کرد. در ماشین رو برام باز کرد سوار شدم.

- کجا داری من رو میبری؟

- خونه.

مخالفتی نکردم. هم از اون جا گریزون بودم هم دلم می خواست برگردم خونه.

رسیدیم خونه، ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد. وارد خونه شدیم.

چقدر دلم برای این خونه تنگ شده بود. برای صاحب خونه بیشتر. گیتار

سپهر روی مبل بود، نشستم روی مبل.

- خب؟

نشست کنارم بدون فاصله:

- چایی می خوری؟

- نه. زود حرفات رو بزن می خوام برگردم خونه.
- اخمی کرد:
- خونه ی تو این جاست.
- بین سپهر اصلا حوصله ی کل کل با تو رو ندارم. حرفت رو بزن می خوام برم.
- من حرفم رو هم نزنم تو هیچ جا نمی ری.
- خیلی خب.
- و بلند شدم که از پشت دستم رو گرفت و نشوند روی مبل. دندونام رو روی هم فشار دادم:
- به من دست نزن.
- دستم رو از دستش کشیدم بیرون.
- بازوم رو محکم تر گرفت و دوباره من رو به زور نشوند روی مبل.
- برای چی این مدت حاضر نشدی من رو ببینی؟
- کینه توزانه بهش خیره شدم.
- چون تو بچه ی من رو، پاره ی تنم رو کشتی. تو قاتلش بودی.
- من؟ آوا اون فقط بچه ی تو نبود، بچه ی منم بود. فکر کردی من اون رو دوستش نداشتم منتظرش نبودم؟ تو این مدت خورد شدم، بچه ام رو از دست دادم، تو هم من رو ترک کردی.
- بعد از اون همه دروغی که به من گفتی چه انتظاری داری؟
- فکش منقبض شد:

- من هیچ دروغی به تو نگفتم.

- هه پس هاله چی می گفت؟ پسرت؟

- اون دروغ می گفت. اومده بود تا دوباره زندگیمون رو مثل دفعه ی قبل به هم بریزه که تقریبا موفقم شد. ولی من نمی دارم هاله...

- دلم نمی خواد درمورد اون چیزی بشنوم.

- چرا، باید بشنوی چون لازمه. می دونی من و اون چهار سال پیش با هم توی یه مهمونی آشنا شدیم. خیلی جذاب بود، خیلی. با دیدن چشمش جادو شده بودم. توی مهمونی همه ی نگاهها و توجه ها به سمت اون بود. همه ی دخترا با حسرت نگاهش می کردن. به خودم جرئت دادم تا باهاش حرف بزنم. کم کم رفت و آمدمون زیاد شد. اون یه دختر یتیم و محروم بود، مامانش با کار کردن توی خونه ی مردم خرج خودش و دوتا بردار و خواهرش رو در می آورد. دختر بی بند و باری بود و خیلی چیزا براش مهم نبود. درست برعکس تو که عقاید خاصی داری، به ازای هر ساعت که با من می گذروند یه چیزی ازم می خواست، کیف و کفش و لباس و ... هر چی که فکرش رو بکنی. ولی اینا رو به حساب یتیم بودنش گذاشتم. چون عاشق و دیوونش بودم با این که می دونستم هیچ علاقه ای به من نداره می دیدم به خاطر پول هر کاری می کنه. سیاوش و بقیه ی دوستانم در موردش با من حرف می زدن، از نظر اونا هاله دختر مناسبی برای من نبود ولی خب من مثل کبک سرم رو توی برف کرده بودم. هر خطایی که ازش می دیدم نادیده می گرفتم. حتی دوستانم گفته بودن که اون رو بین چندتا پسر دیگه هم دیده بودن ولی من بازم همه چیز رو نادیده گرفتم. تو که وارد زندگیم شدی کم کم به خودم اومدم.

چشمام رو باز کردم دیدم اونا حق دارن، احساسم نسبت بهش کم شده بود. حتی تو رو با اون مقایسه می کردم. اون از تو پنج سال بزرگتر بود ولی نصف تو هم شعور نداشت. رفتار او شیطنتای تو حتی لجبازی و زبون درازیات همه به دل می نشست. تو خانوم و با وقار و مغرور بودی و یه زیبایی دست نیافتنی داشتی درست بر عکس اون که با هر کسی دم خور می شد فقط به خاطر خوشی های لحظه ای و پول. وقتی من رو ترک کرد یه جورایی خوشحال بودم، دروغ نمی گم اگه بگم تو اون ده روز که خونه نیومدم به تو فکر کردم. مدام چشمای تو می اومد جلوی چشمام، اون شبایی که با هم یکی شدیم رو یادته؟ بهترین لحظات عمرم بود وقتی نجابت و اون حیا معصومیت دخترونه رو توی چشما می دیدم. کیف می کردم تو با حرکات، رفتارت، اداهات، نگاهات، با همه ی وجودت من رو به سمت خودت جذب می کردی. مثل آهنربا بودی. وقتی به خودم اومدم دیدم عاشقت شدم. به نگاهای مردا و رفتاراشون با تو حساس شده بودم، بهت حس مالکیت پیدا کرده بودم. اون سه ماهی که من رو ترک کردی برام مثل جهنم شده بود. وقتی تو رو توی اون شرکت با شکم براومده دیدم نمی دونی چه حالی داشتم ولی خب یه حسی به من می گفت که تو هیچ وقت در حق من هیچین کاری رو نمی کنی. حتی وقتی داد می زدی می گفتم بهم خ*ی*ن*ت کردی بازم چشما یه چیز دیگه به من می گفت. وقتی فهمیدم که پدر بچه ای شدم که تو مادرشی می خواستم از خوشحالی بال دربارم، چون فکر می کردم که تو برای همیشه کنارم می مونی. نمی دونستم

که دوباره اون زندگی ما رو به هم می ریزه. ادعا می کرد بچه ای که به دنیا آورده از منه. حتما دوباره پولاش ته کشیده بود، ولی باور کن آوا من حتی یه لحظه هم بهش فکر نمی کردم چون همه ی فکرم پیش تو بود. فقط تو آوا. حرفای سپهر باور نکردنی بود، نمی تونستم باور کنم. خیره خیره نگاهش می کردم، دستش رو روی گونه ام گذاشت:

- فقط یه چیزی رو به من بگو. تو هم احساس من رو داری؟

دوباره شیطون شدم، خواستم یه ذره اذیتش بکنم:

- خودت چی فکر می کنی؟

آب دهنش رو قورت داد:

- من که می دونم تو دیوونه و مجنون منی.

اوه اوه اون اعتماد به نفس تو که من رو عاشقت کرده!

وقتی دید جوابش رو نمی دم دستام رو گرفت:

- زود باش جوابم رو بده.

- اول تو بگو.

نفس عمیقی کشید، با هیجان گفت:

- من که گفتم ولی یه بار دیگه می گم، هزار بار دیگه هم می گم، دلم می

خواد داد بزنم و بلند بگم دوستت دارم.

دوتا دستاش رو دور صورتم قاب کرد و ادامه داد:

- این چشمای عسلی، این نگاه معصومانه، این لبای سرخ غنچه ای، این

چال روی لپت همه و همه مال منه، آوا همه اش مال منه. تو آوای منی، می

خوام که برگردی و برای همیشه پیشم بمونی و هر دفعه با این نگاهات بیشتر

من رو دیوونه و عاشق خودت کنی. دیگه نمی خوام و نمی تونم بدون تو
زندگی کنم. فقط برگرد، من همه ی زندگی و احساسم رو به پای تو می
ریزم.

بعد لبخند زیبایی زد و گیتارش رو برداشت.

- این فقط و فقط تقدیم به تو.

دستاش رو روی تارهای گیتار تکون داد و با صدای لرزون و با احساس
مردونش شروع به خوندن کرد. در حالی که نگاهمون فقط و فقط متوجه
همدیگه بود:

-برگرد و آتیشم بزن

شاید یه راهی باشه که این فاصله کوتاه شه

قلب تو واسه یه ثانیه با حس من همراه شه

شاید یه راهی باشه تشویشم رو کمتر کنی

یه عمره عاشق توام یه لحظه با من سر کنی

تو نیستی و بدون تو با گریه خلوت می کنم

دارم به صحبت کردن با عکس عادت می کنم

تو نیستی و بدون تو دچار بی قراریم

بی تو از این سایه ها از خودم فراریم

برگرد و آتیشم بزن کی گفته که من مانع

تو رو بذار ببینم من به همینم قانعم

تو نیستی و این فاصله آتیش به جونم می زنه

تصور لبخند تو هر جا که هستم با من هر جا که می رم با من
 شاید یه راهی باشه که باور کنی غرق توام
 این اوج خسته ی منه بین چه کم توقعم
 شاید یه راهی باشه تشویشم رو کمتر کنی
 یه عمره عاشق توام یه لحظه با من سر کنی
 تو نیستی و بدون تو با گریه خلوت می کنم
 دارم به صحبت کردن با عکس عادت می کنم
 تو نیستی و بدون تو دچار بی قراریم
 بی تو از این سایه ها از خودم فراریم
 برگرد و آتیشم بزن کی گفته که من مانعم
 تو رو بذار ببینم من به همینم قانعم
 کاش می فهمیدی که بدون تو چقدر از خودم فراریم
 برگرد و آتیشم بزن کی گفته که من مانعم
 تو رو بذار ببینم من به همینم قانعم
 تو نیستی و این فاصله آتیش به جونم می زنه
 تصور لبخند تو هر جا که هستم با من هر جا که می رم با من
 آهنگش که تموم شد اشکی رو که روی گونه ام سرازیر شده بود پاک کردم.
 تو حال و هوای گریه خندیدم:
 - سپهر دیوونه ی خر دوست دارم!
 گیتار رو گذاشت کنار. اونم تو حال و هوای من بود، دست برد و اشکم رو
 پاک کرد.

- دیوونه ی همین حرفاتم.

خندیدم:

- آگه بدونی من از همون اول عاشقت بودم خره!

یه لحظه خیره موند بعد با صدای آرومی گفت:

- چی؟

و بعد با صدای بلند ناشی از هیجان گفت:

- جون سپهر یه بار دیگه بگو چی گفتی!

لبخند زیبایی زد:

- از همون اول عاشقت بودم. فکر کردی چرا جواب مثبت به خواستگاریت

دادم؟

- شوخی می کنی؟ من رو دست انداختی؟

خندیدم:

- آخی یعنی این قدر برات غیرقابل باوره که بالاخره یه خری پیدا شده که

عاشقت شده؟

چشماس چراغونی شد و نیشش تا بنا گوش باز شد.

- خب حالا که این قدر من رو دوست داری...

صورتش رو آورد جلو ادامه داد:

- یه ماچ آبدار بده ببینم.

ای خاک تو سر من که بازم به این آرانگوتان بی جنبه رو دادم!

شیطون خندیدم:

- کی؟ من؟

- نه پس عمه خانوم پیرم! یالا آتیشم بزن!

خندیدم و یه ب*و*سه ی کوچولو روی لباس کاشتم. برای یه لحظه با لذت چشماش رو بست و لبخند زد، بعد چشماش رو باز کرد. شیطان و موزیانه نگاهم کرد:

- خب پس حالا که این قدر مهربونی و دوستم داری...

دستش رو انداخت زیر گردنم و دست دیگه اش رو زیر زانو هام بلندم کرد و ایستاد، نگاهم کرد. توی یه لحظه لباس رو با تموم احساس روی لبام گذاشت و در همون حین من رو برد توی اتاق. من رو گذاشت روی تخت. خواستم اذیتش کنم:

- سپهر خان پیاده شو با هم بریم!

با سر خوشی خندید:

- چی می گی جوجوی کوچولوی من؟

- سپهر این دفعه به جون خودم نباشه به جون تویه مشکل حاد دارم.

وای که توی اون موقع اصلا نمی تونستم قیافه اش رو توصیف کنم:

- مطمئنی؟

- نه می خوام خودت مطمئن شو!

نگاهم کرد، نتونستم خودم رو نگه دارم و بلند زدم زیر خنده.

- بابا شوخی کردم!

افتاد روم:

- حالا نشونت می دم، حالا که به گریه افتادی...

و چند لحظه بعد این وسط من بدبخت بودم که در برابر آرانگوتان عظیم و شکست ناپذیر به غلط کردن افتاده بودم.

من - سپهر بیا این دخترت رو بگیر دیوونم کرد از بس که جیغ کشید!
 سپهر - تو هم بیا این پسرت رو بگیر کچلم کرد از بس موهام رو کشید!
 - حقیقت، بعدشم تو از همون اول کچل بودی چرا می ذاری گردن آرمانم؟
 - تو هم دختر من رو دیوونه کردی وگرنه دختر من از همون اول آروم و سر به زیر بود مثل اسمش.

- آره من نمی دونم چی توی این دختر دیدی که اسمش رو گذاشتی آرام!
 - بهتر از اون اسمیه که تو روی پسرت گذاشتی.
 زبونم رو برایش در آوردم و آرمان رو ازش گرفتم. اونم آرام رو از دستم گرفت.
 جای دو قلوها رو که با هم عوض کردیم مشکل حل شد. نه دیگه آرمان موهای سپهر رو می کند نه دیگه آرام جیغ می کشید. آرمان شبیه سپهر بود و آرام هم کپی پیست من بود. اخلاقاش و حرکاتش حتی قلدریشم به من رفته بود. دیروز که رفته بودیم باغ آرمان کنار استخر ایستاده بود و با ذوق پروانه ی زیبایی رو که روی آبای استخر خشک شده بود و حالا روی زمین افتاده بود رو نشون من و باباش می داد و می گفت:

!-butterfly ... butterfly

آرام با اون چشمای گردِ عسلی درشت و فضولش در حالی که یه انگشش رو توی دهنش گذاشته بود آرمان رو کنار زد و پروانه رو برداشت و بین

دستاش فشار داد. وقتی پروانه ی خورد شده افتاد روی زمین با ذوق برای کار خودش دست زد و دوید سمت میز میوه ها. چون خیلی شکمو بود، طوری که آگه گریه می کرد یه شکلات می دادی دستش همون موقع ساکت می شد.

آرمان تا لحظه ی آخر که از باغ رفتیم بیرون آه می کشید و می گفت:

!-butterfly

با یاد آوری دیروز لب آرمان رو ب*و*سیدم و گفتم:

- قربونت برم مامانی که این قدر با احساسی!

سپهر با حالت بامزه ای نگاهم کرد:

- چقدرم که قربون پسرش می ره نه که خیلی آرومه!

چشم غره ای بهش رفتم:

- اصلا همه اش تقصیر تو که این قدر دردرس داریم بابت بچه ها.

چشماس گرد شد:

- تقصیر من؟

- نه پس من. کی بود که عین این ندید بدیدا هل کرد و...

وای سپهر بگیرشون کجا رفتن باز؟!

در حینی که من و سپهر داشتیم با هم کل کل می کردیم بچه ها از دستمون

فرار کردن. نیم ساعت بعد اونا رو پشت پرده ها پیدا کردیم و با هزار زحمت

دوتاشون رو خوابوندیم، خودمم روی تخت ولو شدم. سپهر اومد بالای

سرم:

- خوابیدی؟

به پهلودراز کشیدم:

- چی می خوای؟

خندید. کنارم دراز کشید:

- فکر می کنی من این وقت شب روی تخت کنار تو چی می خوام؟

با این جمله دلم می خواست از تخت پرش کنم پایین.

- سپهر ببند خسته ام می خوام بخوابم.

خندید:

- من اگه گذاشتم تو بخوابی! پاشو الوعه وفا! بعد بامزه با کف دست زد

روی پیشونیش.

- اوه اونم چه وعده ای!

با تشکر از eli عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

www.Roman4u.ir